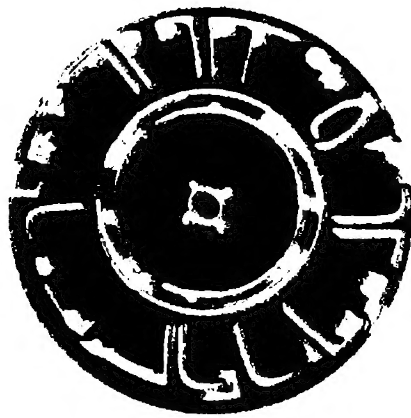


چشیدن طعم وقت

از میراث عرفانی

ابوسعید ابوالخیر

محمدرضا شفیعی کدکنی



میراث عرفانی ایران

۳

چشیدن طعم وقت

از میراث عرفانی

ابوسعید ابوالخیر

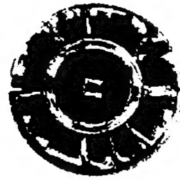
محمدرضا شفیعی کدکنی

شفیعی کدکنی، محمدرضا، ۱۳۱۸-
چشیدن طعم وقت (مقامات کهن و نویافتهٔ بوسعید)، از میراث عرفانی ابوسعید ابوالخیر / مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی. ـ تهران: سخن، ۱۳۸۵.
ISBN 964-372-142-6
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه به صورت زیرنویس نمایه.
۱. ابوسعید ابوالخیر، ۳۵۷-۴۴۰ق. ۲. عارفان ــ سرگذشت‌نامه. ۳. تصوف. الف. عنوان.
۷ ش ۲۵ الف/ BP ۲۷۸/۸ ۲۹۷/۸۹۲۴
کتابخانهٔ ملی ایران ۴۵۱۷۶-۸۴م

چشیدنِ طعمِ وقت

(مقامات کهن و نویافتهٔ بوسعید)

از میراث عرفانی ابوسعید ابوالخیر



میراث عرفانی ایران
۳

چشیدنِ طعمِ وقت

از میراث عرفانی ابوسعید ابوالخیر

مقدّمه، تصحیح و تعلیقات
دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی





انتشارات سخن
خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۳۹۲
تلفن: ۶۶۴۶۸۹۳۸

میراث عرفانی ایران
«۳»

چشیدن طعم وقت
(مقاماتِ کهن و نویافتهٔ بوسعید)

از میراث عرفانی ابوسعید ابوالخیر

مقدّمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی
چاپِ دوم: ۱۳۸۶
حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: سینانگار
لیتوگرافی: کوثر
چاپ: چاپخانهٔ چاووشگران نقش
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۶-۱۴۲-۳۷۲-۹۶۴ ISBN 964-372-142-6

مرکز پخش: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل درِ بزرگ دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۳۵۸، تلفن ۶۶۴۶۰۶۶۷

فهرست

با یادِ

پدرم، آن شیفتهٔ بوسعید و عطّار

یادآوری

هرجای که سخنِ بوسعید روَد همه را
وقتها خوش شود، زیراکه از بوسعیدی
با بوسعید هیچ نمانده است.

کتاب حاضر نه «حالات و سخنان ابوسعید» است و نه «اسرار التوحید»؛ کتاب دیگری است که می‌توان آن را روایتی کهن و نویافته از «مقامات ابوسعید ابوالخیر» به شمار آورد؛ کتابی که تصوّرِ همگان تا کنون بر آن بود که، بر اثرِ حوادث روزگار، اجزای آن از میان رفته است.

دانسته‌های بسیاری از احوال و اقوال و شعرهای خوانده شده بر زبانِ بوسعید ــ که از کهن‌ترین نمونه‌های شعر عرفانی فارسی است ــ درین کتاب وجود دارد که در آن دو کتاب مطلقاً دیده نمی‌شود و آنجا که این کتاب با یکی از آن دو کتاب یا هر سه کتاب با یکدیگر به اشتراک در موضوعات می‌رسند اسلوبِ بیان یا جزئیاتِ معنی، که دارای کمالِ اهمیّت است، غالباً، متفاوت است.

بعضی از نکته‌های ویژهٔ موجود درین کتاب نه‌تنها در حالات و سخنان و اسرار التوحید غایب است که در هیچ کتاب دیگری هم به چشم نمی‌خورد و غالباً بدیع است و تازه. باید خدای را شاکر بود که سرنوشتِ این کتاب سرنوشتِ هزاران اثرِ دیگرِ فرهنگِ ما نبوده که با سیلاب حوادثِ روزگار از میان برود و خوشبختانه تا دورهٔ ما باقی مانده است و امروز در دسترس خوانندگان قرار می‌گیرد.

این کتاب نیز مانندِ دفتر روشنایی و نوشته بر دریا از محصولاتِ جَنْبیِ تحقیق در تذکرة الأولیاء عطار است و از برکتِ پژوهش در آن کتابِ گران‌قدر به حاصل آمده است. تفصیل ماجرا را در مقدمهٔ کتاب ملاحظه خواهید کرد. همان گونه که در مقدمهٔ دفتر روشنایی و نوشته بر دریا یادآور شده‌ام این مجموعه کتابها، که تحقیق دربارهٔ خواجه عبدالله انصاری و شیخ جام را نیز شامل است، از سی سال قبل قرار بود با نام پیران خراسان و در یک مجلّد منتشر شود و سالیان بسیار در چاپخانه ماند تا به‌صورتی که اکنون ملاحظه می‌شود درآمد و هرکدام کتابی مُفرَد گردید و این که می‌گویند «فی التأخیر آفات» تبدیل به عکس شد که درین مورد باید گفت «فی التأخیر خَیْرات.»

بخش پایانیِ مقدمهٔ این کتاب با عنوانِ «مقامات کهن و نویافتهٔ ابوسعید ابوالخیر»، پیش ازین، به صورتِ مقاله‌ای، در مجلهٔ بهارستان، دفتر چهار (پاییز-زمستان ۱۳۸۰)، صص ۶۵-۷۸، نشر شده بود. جز یکی دو اصلاح جزئی تغییری در آن روا ندیدم و مجال آن را هم نداشتم که آن را از نو تحریر کنم. اگر اندکی تکرار در اجزای این مقدمه دیده شود، سببش گرفتاریهای من است.

این کتاب در آستانهٔ نشر بود که خبر یافتم نسخه‌ای از تذکرة الأولیاء عطار، در کتابخانهٔ حضرت آیة الله مرعشی، در قم، وجود دارد که مشایخ بعد از حلّاج، از جمله بوسعید را نیز شامل است. در کوتاه‌ترین فرصت، به کوشش دوست فاضل آقای جواد بشری و به لطفِ عمیم و خُلقِ کریمِ حضرت دکتر سید محمود مرعشی متولی دانشمند کتابخانه، عکسی از آن به دستم رسید و در تنظیم نسخه‌بَدَلها بسیار سودمند افتاد. باید در اینجا ازین همه لطف سپاسگزاری کنم و هم اینجا یادآور شوم که غالباً برای رساله‌های دکتری دانشجویان دانشگاه تهران هروقت از دکتر مرعشی تقاضا کرده‌ام که اجازهٔ عکس‌برداری از نسخه‌ای را بدهد، با سماحتِ ویژهٔ خویش نه‌تنها اجازه فرموده، که عکس نسخه را نیز به دانشجو هدیه کرده است.

از همکار فاضل و دقیق، دکتر مسعود جعفری، که بخشهایی ازین کتاب را از نظر گذراند، مثل همیشه سپاسگزارم و نیز از استاد هنرمند جناب آقای آقاجانی مدیر مؤسسهٔ سینانگار، که در شکل‌گیری این کتاب و مجموعهٔ «میراث عرفانی ایران» از دانش فنی و هنری ایشان بهره‌ها بُرده‌ام، سپاسگزارم. دوست بسیار عزیزم آقای علی‌اصغر علمی، مدیر انتشارات سخن، در راهِ نشرِ این کتابها از هیچ کوششی دریغ نکرد. باید ازیشان نیز سپاسگزاری کنم و الحَمْدُ لِلّه اَوَّلاً و آخِراً.

تهران، بهمن ۱۳۸۴

محمدرضا شفیعی کدکنی

مقدمه

چهرهٔ تاریخیِ بوسعید

ابوسعید یک حقیقت تاریخی دارد و یکِ هویّتِ افسانه‌ای. ما درین گفتار تنها با حقیقت تاریخی او سر و کار داریم و می‌کوشیم که تصویر فشرده‌ای از آن را بر اساس کهن‌ترین اسناد در اینجا یاد کنیم:

نام و نشان و خانوادهٔ بوسعید

ابوسعید فضل‌الله بن احمد بن محمد بن ابراهیم و معروف به ابوسعید ابوالخیر، در میهنه، روز یک‌شنبه اولِ ماهِ محرمِ سالِ سیصد و پنجاه و هفت هجری متولّد شد و در همانجا روز پنج‌شنبه چهارم شعبان سال چهارصد و چهل زندگی را بدرود گفت و در روز جمعه او را در همان مهنه به خاک سپردند در جایی که بعدها به نام «مشهد مقدس شیخ» همیشه زیارتگاهِ ارباب ذوق و حال بوده است.

علتِ شهرتِ او به عنوان «ابوسعیدِ ابوالخیر» این است که کنیهٔ پدرش احمد، ابوالخیر بوده است و ابوسعید ابوالخیر یعنی ابوسعیدی که فرزندِ ابوالخیر است. این کسره را در زبان عربی کسرهٔ بنوّت می‌گویند.

زادگاهِ بوسعید

ابوالخیر احمد، پدرِ بوسعید، پیشه‌وری متوسط الأحوال بوده است که زندگی او از راهِ شغل دارو فروشی (عطّاری) می‌گذشته است، در همان میهنه و میهنه در آن روزگار شهرکی بوده در ناحیهٔ دشتِ خاوران و خاوران خود از سرزمینهای خراسان مرکزی به شمار می‌رفته است. علمای فقه اللغه خاوران را صورتِ تغییرِ شکل یافتهٔ «خُربَران» دانسته‌اند[1]، یعنی آنجا که خورشید برمی‌دمد. دشت خاوران شهرها و آبادیهای بسیار داشته و مهنه یکی از شهرکهای دشتِ خاوران بوده است. در روزگارِ تولّدِ بوسعید، مهنه از آبادی و رونق نسبی برخوردار بوده و بعد از شهرتِ بوسعید، و به‌ویژه پس از وفاتِ او، و به احترام نام و یادِ او، همواره زیارتگاهِ ارباب ذوق و حال به شمار می‌آمده است. تقریباً تا یک قرن و نیم قبل ازین آبادان بوده است و در کمالِ شهرت. از حدود یک قرن و نیم قبل، مهنه روی در ویرانی نهاده است، چندان که تنها اثر بازمانده از آن،

---

۱) اساس اشتقاق زبان فارسی، ۱/۲۰۰.

امروز، همان ساختمانِ مزارِ ابوسعید است که آن نیز بر اثرِ خصومتِ روسها با آثار فرهنگ ایرانی، روز به روز روی در زوال دارد و جای آن هست که یکی از مسئولان امر، از یونسکو بخواهد که از این بنای فرهنگی و روحانی نهصدسالهٔ اسلامی و ایرانی حفاظت به عمل آورد و به تعمیر و ترمیم آن بکوشد به‌ویژه که تا چشم بزنیم، در کمتر از یک دهه، در آستانهٔ هزارمین سال درگذشت ابوسعید قرار خواهیم داشت و اولیای یونسکو ــ حتی اگر ما از خوابِ قرون و اعصار بیدار نشده باشیم ــ خودشان از میراثِ روحانیِ بوسعید تجلیل به عمل خواهند آورد.

استادانِ او

بوسعید در مهنهٔ دشت خاوران زاده شد و در همین شهرک مقدمات آموزشهای عصری را، از خواندن و نوشتن تا بخشی از ادب عرب، نزدِ «استادان» و «ادیبانِ» ولایت فرا گرفت و سپس در شهرهای دیگر خراسان از قبیلِ مرو و سرخس، نزدِ بزرگ‌ترین علمای عصر، به تحصیل فقه و علم کلام و تفسیر قرآن همّت گماشت. استادان او، درین شاخه‌های علوم عصر، عبارت بودند از ابوعلی زاهر بن احمد فقیه سرخسی (۲۹۳-۳۸۹) در سرخس و ابوعبدالله خِضری (متوفی۳۷۳) در مرو و نیز ابوبکرِ قفّالِ مروزی (متوفی۴۱۷) در مرو. هم‌درسانِ او درین شهرها و درین سالها کسانی بودند از قبیل ابوعلیِ سنجی (متوفی۴۳۰) و ابومحمد جوینی (متوفی۴۳۸) و

ناصر مروزی (متوفی ۴۴۴) که از بزرگ‌ترین علمای خراسان در عصرِ خویش به شمار می‌آیند.

گرایش بوسعید به عرفان

گرایش به تجربه‌های عارفانه، در خانوادهٔ بوسعید، بی‌سابقه‌ای نبوده است. پدرش، در روزگار خُردسالی بوسعید، با محافل درویشانِ مهنه مرتبط بوده است و بوسعید را، گاه‌گاه، با خویش به این مجالس می‌بُرده است.

از آنها که در پرورشِ جانبِ ذوقی و تربیتِ عرفانی بوسعید تأثیر آشکار داشته‌اند باید از ابوالقاسم بِشْرِ یاسین (متوفی ۳۸۰) از مردم مهنه یاد کرد. ابوالقاسم بِشر یکی از شاعرانِ عارفِ خراسان درین عصر بوده است و در تاریخ شعر عرفانیِ فارسی مقامی ارجمند دارد. بسیاری از شعرهایی که ابوسعید در طول عمر خویش می‌خوانده، سروده‌های همین ابوالقاسم بِشر است[1].

در کنار این بزرگان که او نزد ایشان فقه و کلام و تفسیر خوانده، بعد از ابوالقاسم بشر یاسین، از دو عارف بزرگ قرن، یعنی ابوالعباس قصّاب آملی (یکی از نوادرِ قلمروِ عرفان) و ابوعبدالرحمان سُلمی (بزرگ‌ترین مورخ میراث صوفیان تا پایان قرن چهارم) باید یاد کرد که بوسعید ازین هر دو تن مستفید بوده و

---

۱) حالات و سخنان، ۱۲۲.

بر طبق روایاتِ مقامات‌های بوسعید، وی از دستِ این دو تن خرقه پوشیده است. آشنایی و نخستین دیدارِ او با ابوالحسن خرقانی در آمُل و در خانقاهِ ابوالعباس قصّاب بوده است. دربارهٔ دیدار او با ابوالحسن خرقانی و ابوعلی سینا جای دیگر از همین مقدمه سخن خواهیم گفت.

در محیط خانواده

دربارهٔ پدر ابوسعید اندکی آگاهی وجود دارد: پیشه‌وری بوده با تمایلی به عالمِ درویشی، و از بعضی اشارات محمد بن منور می‌توان پی بُرد که مادرِ بوسعید نیز به «نظرِ عزیزان و درویشان[۱]» اعتقاد داشته است. چنین می‌نماید که بوسعید تنها پسرِ خانواده بوده و یک خواهر داشته است که فرزندانِ بوسعید او را «عمّه» می‌خوانده‌اند و بعضی اشارات به زندگی این زن در مقامات بوسعید دیده می‌شود. هیچ اشاره‌ای به برادر یا خواهر دیگری در زندگی خانوادگی بوسعید به دست نیامده است.

ظاهراً دو همسر داشته است که یکی‌شان مادرِ نخستین پسرِ شیخ یعنی ابوطاهر (۴۰۰-۴۷۹) بوده است و ازو با عنوان مادر بوطاهر یاد می‌شود و یک همسر دیگر نیز داشته که مادر خواجه مظفّر (متوفی ۴۷۷) بوده و در سفر قومس و زیارت بسطام و دیدار

---

۱) اسرار التوحید، ۱۶/۱.

خرقانی همین زن بوده که با بوسعید همراه بوده است.

خاندان ابوسعید در تاریخ

بزرگ‌ترین پسرِ شیخ ابوطاهر سعید بن فضل‌الله (۴۰۰-۴۷۹) است که بر طبق افسانه‌ها از رفتن به مدرسه و درس خواندن می‌گریخته ولی در متون تاریخی اشاراتی به مقام علمی او دیده می‌شود و ظاهراً افسانه‌های مربوط به اُمّی بودن او پایه و اساسی ندارد[۱]. ابوطاهر بر طبق سنّت خانوادگی جانشین بوسعید بوده و ازو فرزندان بسیاری باقی مانده‌اند که اغلب ایشان از علمای عصر به حساب می‌آمده‌اند.

پسرِ دیگرِ بوسعید، ابوالبقا المفَضّل بن فضل‌الله (متوفی ۴۹۲) است که ظاهراً کوچک‌ترین پسرِ شیخ بوده و زندگی نسبتاً مرفّهی داشته است[۲].

پسرِ دیگرِ شیخ، ابوالوفا المظفّر بن فضل‌الله (متوفی ۴۷۷) است که به تعبیر هجویری در تصوف و سلوک دارای منزلت و مقامی بوده است[۳].

پسرِ دیگرِ شیخ، ابوالعلاء ناصر بن فضل‌الله است (متوفی ۴۹۱)

---

۱) المختصر من کتاب السیاق لتاریخ نیسابور، ۹۴؛ نیز المنتخب من السیاق، ۳۷۰؛ و مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/ صد و چهل و دو.

۲) المنتخب من السیاق، ۶۹۷ و اسرار التوحید، ۱/ ۳۴۰.

۳) کشف المحجوب، ۲۱۶ و اسرار التوحید، ۱/ ۳۴۰.

که نامش در شمار علمای عصر، در بعضی از کتب رجـالی دیـده می‌شود[۱].

پسرِ دیگرِ شیخ، ابوعلی المطهر بن فضل‌الله (متوفی ۴۷۶) است که در وادی سلوک و تصوف سیری داشته و صاحب مریدان بوده است. وی، در بازگشت از سفر حجاز، در رودخانهٔ نهروان غـرق شده است[۲].

علاوه بر این پنج پسر، شیخ دارای دو دختر بوده کـه یکـی از ایشان همسر ابوالفرج فضل بن احمد عامری بوده و از دیگری، که اطلاعی دربارهٔ او نداریم، همین قدر می‌دانـیم کـه نـخستین اولاد شیخ بوده و قبل از ابوطاهر متولد شده بوده است[۳].

آوردنِ نام و مختصری از زندگی فرزندان شیخ برای این بود که نوع تلقّیِ او را از زندگی تا حدودی نشان می‌دهد و دیگر این که تا همین روزگار ما کسانی هستند که خود را از احفاد شیخ می‌دانند و در طول تاریخ نام مجموعه‌ای از فرزندزادگان او را در کتب تاریخ و رجال و ادب می‌خوانیم و می‌بینیم که در میان ایشان دانشمند و شاعر و مدّعیِ کارهای سیاسی، در پهنهٔ وسیعی از خراسان، همواره دیده می‌شود.

دربارهٔ زنجیرهٔ فرزندان و فرزندزادگانِ او، آنـها کـه بـه نـوعی

---

۱) المنتخب من السیاق، ۷۰۵ و مجمل فصیحی، ۱۶۸/۲ و طبقات الأولیاء، ۳۷۶.

۲) المنتظم، ابن‌جوزی، ۷/۶ و الاشارات إلیٰ معرفة الزیارات، هروی، ۷۵.

۳) اسرار التوحید، ۱/ صد و چهل و پنج.

نامشان در تاریخ ثبت شده است جای دیگر به تفصیل سخن گفته‌ام. علاقه‌مندان می‌توانند به آنجا مراجعه کنند[1].

میهنه، در روزگارِ ما

کسانی که در سالهای اخیر، پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی پیشین به ترکمنستان سفر کرده‌اند می‌گویند جز بازمانده‌های مزار بوسعید، چیز دیگری از میهنه باقی نمانده است و هم آنها عقیده دارند که ناخرسندیِ روسها و ترکمنها از هرچه نشانهٔ فرهنگ ایرانی در آن ناحیه است، سبب شده است که هرچه رنگ و بوی ایران دارد به ویرانی سپرده شود به عمد. «ایران‌زدایی» که سیاست دیرینهٔ روسیهٔ تزاری و نیز شوروی پیشین بود همچنان ادامه دارد. در صورتی که تا اواخر قرن نوزدهم، میهنه هنوز آبادان بوده است.

ابوسعید در نیشابور

هیچ‌یک از مورّخان زندگی بوسعید (چه آنها که از درون نظام خانقاه و تصوف سخن گفته‌اند و چه مورّخان غیرخانقاهی) سال ورودِ او را به نیشابور ثبت نکرده‌اند ولی قراینِ تاریخی چنین گواهی می‌دهد که نخستین سفرِ او به نیشابور، باید در حدود سالهای آغازین قرن پنجم بوده باشد. این که مؤلف کتاب حالات و

---

۱) مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/ صد و چهل و یک ـ صد و شصت و دو.

سخنان نوشته است که «شیخ ابوسعید را قَدَّسَ اللهُ روحَهُ، عادت چنان بوده است که زمستانها بیشتر به میهنه بودی و تابستان به نشابور باشیدی»[۱]، می‌تواند بخشی از حقیقت موضوع را روشن کند که حضور بوسعید در نیشابور حضوری شناور بوده است نه دائمی.

وقتی که بوسعید به نیشابور آمد و آوازهٔ «مجلس»های او در شهر پیچید، صف‌آراییهای سیاسی و اعتقادی شهر، یک‌پارچه، در مخالفت با او آغاز شد. اگر به سخنان مقامات نویسان او بخواهیم اعتماد کنیم، باید بپذیریم که هم طرفداران مذهب کرامیّه و هم فقهای مذهب ابوحنیفه و هم «روافض» با او از درِ مخالفت درآمده‌اند و جمعی ازیشان علیه او «محضر» نوشته‌اند و به غزنین، پایتختِ محمودِ غزنوی، فرستاده‌اند. ازینجا به بعد وارد قلمروِ افسانه‌ها می‌شویم و خوانندگان می‌توانند آن افسانه‌های دلکش را در متن کتاب حاضر و نیز در کتاب حالات و سخنان و از همه بهتر در اسرار التوحید ملاحظه کنند.

نیشابورِ روزگارِ بوسعید یکی از دو سه شهر بزرگ مشرق اسلامی و یکی از بزرگ‌ترین مراکز فرهنگی عصر بوده است. مدرسه‌ها و حظیره‌ها و مساجد و خانقاه‌ها و کاروان‌سراها و بازارها و میدانهای آن در کمالِ آبادی و گستردگی بوده است[۲]. اکنون که ما از

---

۱) حالات و سخنان، چاپ ششم، ۱۵۰.

۲) اسرار التوحید، ۱/ مقدمهٔ مصحح، هفتاد و سه به بعد.

دور به این شهر می‌نگریم می‌بینیم که نمایشگاهی بوده است برای تمام اندیشه‌ها و آراءِ فرقه‌ها و مذاهبِ کلامی و فقهی اسلامی. حتی ارباب مذاهب دیگر از قبیل زردشتیان[۱] و مسیحیان[۲] و یهودیان[۳] نیز درین شهر زندگی طبیعی و اماکن مقدس خود را داشته‌اند.

در نیشابورِ عصر بوسعید خانقاههای بسیاری وجود داشته که امروز نام چند تا از آنها باقی مانده است از قبیل خانقاه صندوقی و خانقاهِ طرسوسی و خانقاهِ محمودِ مرید و خانقاهِ سُلَمی. درین عصر بر اماکنِ ویژهٔ صوفیان گاه دُوَیْرَه اطلاق می‌شده است و گاهی خانقاه. وقتی ابوسعید به نیشابور آمد به خانقاه «خواجه محمود مرید»[۴] وارد شد ولی بعدها بیشتر در خانقاه کوی «عدنی کویان»[۵] اقامت داشت و در آنجا مجلس می‌گفت. این محلهٔ «عدنی کویان» درست در وسطِ بازارِ اصلیِ نیشابور قرار داشته است، در فاصلهٔ میان محلّهٔ «حیره» و محلّهٔ «مُلقاباد» از سویی و «چهارسوی کرمانیان» از سوی دیگر[۶].

وقتی بوسعید درین خانقاه، که در مهم‌ترین نقطهٔ مرکزی بازار اصلیِ شهر قرار داشت به «مجلس گفتن» آغاز کرد آوازهٔ مجالس او به‌زودی در همه جای شهر پیچید و همه نوع مردم بدانجا می‌آمدند تا از سخنان شیخ بهره‌یاب شوند. اگر سخنان مقامات نویسان او را معتبر بدانیم، می‌بینیم که برای شنیدن سخنان او، زن و مرد، پیر و

---

۱) همانجا، ۱/۱۱۱، ۱۱۳. ۲) همانجا، ۱/۹۳-۹۴. ۳) همانجا، ۱/۱۳۰.

۴) اسرار التوحید، ۱/۶۱. ۵) همانجا. ۶) همانجا.

جوان، طبقهٔ اَشراف و بازاریان، و مردمان سادهٔ کوچه و بازار هجوم می‌آورده‌اند و زنان بر بام خانقاه می‌رفته‌اند و با شوق به گفته‌های او گوش فرا می‌داده‌اند و غلغلهٔ جمعیت به گونه‌ای بوده که گاه ممکن بوده است از بام فرو افتند[۱].

آنچه از رفتارِ او، بیشتر، مایهٔ دل‌گیری و حتی نفرت متشرّعه شده بود این بود که او سنّت رایج «مجلس‌گویی» را که سابقه‌ای سیصد ساله داشت یک‌باره به یک سوی نهاده بود و به جای آیهٔ قرآن و حدیث رسول^ص^، شعر می‌خواند آن هم، گاه، شعرهایی که از ادب شفاهیِ عوامِ کوچه و بازار گرفته شده بود و نوعی فلکلور بود مانند این ترانه:

من دانگی و نیم داشتم حبّهٔ کم
دو کوزهٔ می خریده‌ام پارهٔ کم
بر بربطِ من نه زیر ماندەست و نه بم
تا کی گویی «قلندری و غم غم.»

نه‌تنها علمای شریعت و زاهدان و صالحانِ قوم ازین رفتارِ او در عذاب بوده‌اند که صوفیان و ارباب خانقاهای دیگر هم ازین شیوهٔ مجلس‌گوییِ او دل‌چرکین بوده‌اند که او سنّتِ مشایخِ سلف را رعایت نمی‌کند. در جمع مشاهیر ارباب طریقت که معترض به این گونه رفتارهای او بوده‌اند نام ابوالقاسم قشیری و ابوعبداللهِ باکویهٔ شیرازی، همه جا دیده می‌شود و از نسلِ جوان‌تر ـ ولی بعدها

---

۱) همانجا، ۸۰.

بسیار مشهورتر ــ خواجه عبدالله انصاری را باید یاد کرد که می‌گفته است «مرا با وی نقاری از بهرِ اعتقاد است و دیگر این که نه طریق مشایخ ورزیدی»[۱].

ما امروز نسبت به موقعیّت و نفوذِ طرفداران مذهب محمد بن کرام، به علّتِ فاصلهٔ تاریخی بسیار، قدری دور افتاده‌ایم و از اهمیّتِ سیاسی و اجتماعیِ این طایفه به‌کُلّی بی‌خبریم[۲] اما در نیشابورِ روزگارِ بوسعید، اینان مؤثرترین پایگاه سیاسی و اجتماعی عصر را داشته‌اند و خانقاههای مشایخ کرامی مهم‌ترین پایگاه دشمنی با بوسعید بوده است. در یکی از حکایات بوسعید می‌خوانیم که وقتی بوسعید قصدِ زیارت یکی ازین مشایخ کرامی نیشابور می‌کند و خبر بدان پیر می‌رسد در حق بوسعید نفرین می‌کند و می‌گوید «او به نزدیک ما چه‌کار دارد؟ او را به کلیسیای ترسایان باید شد. جای او آن بود.»[۳]

کرامتهای بسیاری بدو منسوب است، از فرمان راندن بر حیواناتی مانند شیر تا خبر دادن از ضمیر آدمیان ولی اگر او صاحب هیچ کرامتی نبود، همین که در چنین شهری و در میان انبوهی از دشمنان گوناگون، چنان محبوبیتی به دست آورد، خود بزرگ‌ترین کرامتها باید به شمار آید.

---

۱) مقامات شیخ‌الاسلام، ۲۷-۲۸.

۲) دربارهٔ جایگاه سیاسی و اهمیت دینی و عرفانیِ کرامیه در عصر بوسعید بنگرید به جانبِ عرفانیِ مذهبِ کرامیه.

۳) اسرار التوحید، ۹۳/۱.

سفرهای بوسعید

بیشترین سفرهای بوسعید، در جوانی، سفرهای علم‌اندوزی او بوده است که به سرخس و مرو رفته و بعدها مسیر سالانهٔ سفرهایش از دشت خاوران به سوی طوس و از طوس به نیشابور بوده است. یک سفر به ناحیهٔ قهستان خراسان (از حدودِ کاشمر به طرفِ قاین) داشته و یک سفر به ناحیهٔ قومس و تا دامغان، وقتی که به قصد حج حرکت کرده و در خرقان، با دیدار ابوالحسن خرقانی، فسخِ عزیمت می‌کند و به نیشابور باز می‌گردد. البته سفرِ او را، در آغاز سلوک، به آمُلِ طبرستان نباید فراموش کرد. اقامت او در آمُل، به تعبیرِ متن حاضر «مدتی»[1] و به نوشتهٔ محمّد بن منوّر یک سال یا به روایتِ ضعیف‌تر دو سال بوده است[2]. ظاهراً ناگوارترین سفرِ بوسعید سفری بوده است که به ناحیهٔ هرات داشته و در آن شهر، نه در خانقاه «خالو» توانسته آسایش و حضوری داشته باشد و نه در سرای قاضیِ شهر، و هنگامی که شهر را ترک می‌کرده است بعضی از متعصّبان در مذهب امام احمد حنبل شیخ را بر سرِ مسألهٔ «اِستوایِ بر عرش» می‌آزموده‌اند یا تفتیش عقیده می‌کرده‌اند[3]. به همین دلیل داوری او دربارهٔ هرات آن بوده است که «درین شهر،

---

۱) متن حاضر، شمارهٔ ۱۹. ۲) اسرار التوحید، ۴۴/۱.

۳) همانجا، ۲۲۹. استاد فریتز مایر مخالفین بوسعید در هرات را کرامیّه دانسته در صورتی که باید حنابله باشند. بنگرید به ابوسعید ابوالخیر، ص۴۸۵.

مسلمانی در شده است امّا کفر بیرون نیامده است»[۱].

ابوسعید و ارباب قدرت

در نسخهٔ اساسِ مقامات ابوسعید حکایتی هست که بر اساس آن سلطان محمود غزنوی (دورهٔ پادشاهی ۳۸۲-۴۲۱) قصد غارت کردن میهنه را داشته است و اهل شهر به شیخ التجا می‌برند و او می‌گوید:

«سلطان همه عالم چیزی همی‌خواهد دست به پیشانیِ خواست او باز نتوان نهاد.» یعنی حق[۲].

اما در نسخه‌های دیگر، از جمله نسخه‌های A و B، به جای محمود، مسعود آمده است، که باید آن را پذیرفت، زیرا مسعود بوده که در کشمکش با سلاجقه در ناحیهٔ دشتِ خاوران آمد و رفت داشته است. قدر مسلم این است که بوسعید با هیچ کدام از سلاطین غزنوی، رویاروی دیدار و گفتگویی نداشته است اما افسانه‌های مقامات بوسعید چنین می‌گوید که وقتی سلاجقه، در آغاز ورودشان به خراسان، به دشت خاوران آمدند، بوسعید خراسان را به چغری و عراق را به طغرل بخشید و این حکایت، در قرون بعد نیز در خاطره‌ها محفوظ بوده، چنان که سیف‌الدین فرغانی شاعر قرن هفتم و هشتم گفته است[۳]:

---

۱) اسرار التوحید، ۲۲۸/۱. ۲) متن حاضر، شمارهٔ ۱۴۲.

۳) دیوان سیف‌الدین فرغانی، ۱۹۴/۱.

چو بوسعید، خراسان به آلِ سلجُق داد
نراند سلطان مسعود در خراسان تیغ

اگر در دولت غزنوی، بوسعید زیر فشارِ دوستدارانِ حاکمیت بوده است، در دولت سلاجقه، هم پادشاهان و هم حُکّام و وزرای ایشان با ابوسعید دارای روابط حسنه بوده‌اند. سیاستی که نظام‌الملک برای تبلیغ دولت سلجوقی اختیار کرد، در جهتی بود که برای صوفیان می‌توانست زمینهٔ خوبی باشد. درست است که سلاجقه در آخرین سالهای زندگی بوسعید وارد خراسان شدند، ولی همان چند سال اندک زمینه‌ای شد برای افزایشِ قدرتِ صوفیان در نیشابور و نواحیِ پیرامون آن در آخرین سالهای حیات بوسعید.

بر روی هم، سلاجقه چند گروه دشمن اصلی داشتند: نخست آنها که دارای حسِّ وطن‌دوستی بودند و حضور اقوام بیگانه را برنمی‌تافتند و گروه دوم آنها که تمایل به آزادی اندیشه و خردگرایی در ایشان بیش و کم وجود داشت. واین دو گروه عملاً دو روی یک سکّه بودند.

تصوف ابزار خوبی بود برای مقابله با هردو گروه، به همین دلیل سلاجقه تا توانستند به صوفیان بال و پر دادند و صوفیان نیز با آموزشهای صوفیانهٔ خود، با شمشیری به نام «عشق»، هم عقل را سرکوب کردند و هم گرایشهای ملّی را. ما نمی‌خواهیم بگوییم بوسعید با مفهوم ملیّت ایرانی ستیزه داشته، ولی در تصوّف جایی برای چنان اندیشه‌هایی اصولاً وجود ندارد وگرنه وقتی که

درویشی بوسعید را بدرود می‌کرد تا به بغداد برود و از بوسعید پرسید دربارهٔ شیخ اگر پرسیدند چه بگویم، بوسعید گفت: هرکه تازی دانست این شعر بخوان که: قالوا خراسان اَخرجَتْ رَشَأً...» و هرکه تازی نداند[۱] این بیت برو بخوان:

سبزی[۲] و بهشت را بهار از تو برند
آنی که به خُلد یادگار از تو برند
در چینستان نقش و نگار از تو برند
ایران، همه، فالِ روزگار از تو برند[۳]

در میانِ دولت‌مردان سلجوقی کم نبوده‌اند کسانی که در جمع ارادتمندانِ بوسعید بوده‌اند، از قبیلِ عمید خراسان (محمد بن منصورِ نَسَوی، عمید الحضرة)[۴] و خواجه احمد حمویه رئیس ناحیهٔ خابران[۵].

---

۱) در بغدادِ عصرِ بوسعید و حتی چندین قرن بعد از آن، زبان فارسی همچنان در کنارِ زبان عربی رواج داشته و در خانقاههای بغداد با شعر فارسی سماع می‌کرده‌اند و زبان عربیِ مردم بغداد، زبانِ عربیِ اصیل و معتبری تلقّی نمی‌شده است تا حدی که سنائی گفته است (دیوان، ۱۰۵۰) «زشت باشد تازیِ بغداد بُردن در عرب» و عملاً اهالیِ بغداد را عرب تلقّی نمی‌کرده‌اند.

۲) یعنی «تو سبز هستی»، و سبز درینجا به معنیِ «زیبا و معشوقه» است، چیزی شبیهِ مفهومِ «ریحانه» در عربی. بنگرید به صورِ خیال در شعرِ فارسی، حاشیهٔ ۲۷۸، که نظرِ استادان دهخدا و فروزانفر درین باره نقل شده است.

۳) اسرار التوحید، ۲۶۶/۱.

۴) دربارهٔ او بنگرید به المنتظم، ابن‌جوزی، ۱۲۸/۹ و تعلیقات اسرار التوحید، ۷۱۷-۷۱۸.

۵) وی از خاندان معروف حمویهٔ خراسان بوده که نسب‌شان به انوشروان می‌رسیده

←

بوسعید و ابن‌سینا

زنـدگی بـوسعید و زنـدگی ابـن‌سینا سـرشار از افسـانه‌ها است. افسانه‌های بوعلی را گردآوری کرده‌اند[1] و افسانه‌های بوسعید هم در مطاوی کتابهای مقامات او همه جا به چشم می‌خورَد. کدام یک از بـزرگان مشـرق اسـلامی را مـی‌توان یـافت کـه پـیرامـونش را مجموعه‌ای از افسانه‌ها نگرفته باشد. قرنها و قرنهاست که قوتِ غالبِ مسـلمانان افسـانه و تـخیل است و مـعمارِ زنـدگیِ ایشـان «عقلانیتی» بر مبنای «حُجّیَّتِ ظن». بنابراین، مـا نـمی‌کوشیم کـه دیدار بوعلی و بوسعید را «اثبات» یا «نفی» تـاریخی کـنیم. جـای دیگر چنین جستجویی داشته‌ایم[2] و دیگران نیز درین باره سـخن گفته‌اند[3].

ظاهراً نخستین جایی که در آن از دیدار بوسعید و بوعلی سخن به میان آمده، کتاب حالات و سخنان ابوسعید است که یکی از نوادگان بوسعید به نام ابورَوحِ میهنی آن را در نیمهٔ اول قرن ششم، یعنی قبل از رمضانِ ۵۴۱ که سال فوت اوست، نوشته است. پس قدیم‌ترین سندی که در باب دیدار بوعلی و بوسعید تا کـنون شـناخته شـده

← است. دربـارهٔ او بـنگرید بـه تـعلیقات اسرار التوحید، ۲/۶۹۷-۶۹۸؛ و تاریخ نیشابور، الحاکم. ۲۸۵-۲۸۶.

۱) افسانه‌های بوعلی، گردآوری صبحی، چاپخانهٔ سازمان سمعی و بصری هنرهای زیبای کشور.

۲) مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/ چهل و سه ـ پنجاه و شش.

۳) از جمله استاد بدیع‌الزمان فـروزانـفر در جشن‌نامهٔ ابن‌سینا، ۱/۱۸۴؛ و مجموعهٔ مقالات استاد فروزانفر، ۳۰۳؛ و برتلس در همان جشن‌نامه، ۱۳/۱.

مربوط به سالهای ۵۳۶-۵۴۱ است، یعنی حدود صد سال بعد از فوت بوسعید و یکصد و دوازده سال بعد از مرگ بوعلی. در این یک قرن چندین نسل از قصّه‌پردازان و کرامت‌نویسان تخیّلهای خود را به کار گرفته‌اند. سرشت این گونه افسانه‌ها حرکت از سادگی به سوی پیچیدگی است و هرکدام از راویان عناصری از تخیّل خویش را ضمیمهٔ پیرنگِ قبلی داستان می‌کنند و هرچه زمان می‌گذرد آب و تاب ماجرا بیش و بیشتر می‌شود.

کرامت‌نویسانِ خانقاهی که صاحبان تخیّلی نیرومند بوده‌اند، دربارهٔ بوسعید و امثال او حکایات گوناگونی پرداخته‌اند که وقتی به پیشینهٔ پیرنگِ آن کرامتها می‌پردازیم می‌بینیم که در عارفان و صوفیان نسلهای قبل از بوسعید هم چنین کرامتهایی نقل شده است.

تردیدی ندارم که نخستین دیدارهای تخیّلی بوعلی و «یکی از مشایخ تصوف» دیدارِ او با ابوالحسن خرقانی بوده است. زیرا کرامت‌نویسان خرقانی قدری زودتر به تدوین مقامات او پرداخته‌اند. درین روایات دیدار خرقانی و ابن‌سینا افسانه‌آمیزتر است، زیرا در این دیدار، خرقانی «شیر»ی را بارکش خود کرده و «مار»ی را تازیانهٔ خود قرار داده است اما در دیدارِ بوسعید و بوعلی، در مقاماتهای بوسعید، وقایع قدری طبیعی‌تر و معقول‌تر به نظر می‌رسد. هستهٔ اصلی این دیدارها یک روایتِ ساده بوده است که در هر دو مجموعهٔ روایات قابل بررسی است. به روایتِ مقاماتهای خرقانی:

شیخ [ابوالحسن] پاره‌ای گِل تر کرده بود تا دیواری عمارت کند. دلش بگرفت. برخاست و گفت: مرا معذور دار که این دیوارم عمارت می‌باید کرد. برخاست و بر سرِ دیوار شد. تا ناگاه تبری که داشت از دستش بیفتاد. بوعلی برخاست تا آن تبر به دست شیخ دهد. پیش از آنک آنجا رسید آن تبر از جای برخاست و به دستِ شیخ باز شد[1] و به روایت مقاماتهای بوسعید:

بوعلی گفت «هرچ از حالات و مقالات و مقامات شیخ بدیدم همه را از وَجْهِ حکمت رخصتی یافتم که آن بشاید بود بجز چند چیز که هرچه تأمّل کردم آن را هیچ تأویل نیافتم، از آن جمله آنک میخ دیدم که در دیوار می‌کوفت و سنگ بر میخ می‌آمد دستِ کس بر سنگ نه...»[2]

در میان هزاران کرامتی که تخیّلِ کرامت‌نویسانِ این دو عارف می‌توانسته در این باره بیافرینند، این قضیهٔ ارتباط «تیشه و دست» و «سنگ و دست» باید ریشهٔ بسیار کهنه‌تری داشته باشد که در هر دو مشترکاً به آن پرداخته شده است.

آخرین افزوده‌ای که به مجموعهٔ روایات این دیدار دیده‌ام سخنی است که در ملفوظات نظام‌الدین اولیا (۶۳۴-۷۲۵) آمده است که بعد از این که از یکدیگر جدا شدند بوعلی از یکی از صوفیان پیرامون بوسعید درخواست که هر سخنی که بوسعید

۱) نوشته بر دریا، ۱۴۶. ۲) حالات و سخنان ابوسعید، چاپ ششم، ۱۴۵.

دربارهٔ او بگوید، آن صوفی بنویسد. ولی بوسعید هیچ سخنی نگفت نه به نیکی و نه به بدی. آن صوفی به‌ناچار از شیخ جویا شد که بوعلی چگونه مردی است. بوسعید گفت: مردی حکیم است و طبیب است و بسیار علم است اما مکارم اخلاق ندارد. وقتی بوعلی شنید به شیخ نوشت که من اینهمه کتاب در مکارم اخلاق نوشته‌ام. بوسعید تبسم کرد و گفت: من نگفتم که بوعلی مکارم اخلاق نمی‌داند بلکه گفته‌ام ندارد.[۱]

آنچه متن حاضر، در حوزهٔ روابط احتمالیِ بوسعید و ابن‌سینا، بر اطلاعات موجودِ ما می‌افزاید دو نکته است:

۱) اگر بپذیریم که قصیدهٔ معروف عینیّهٔ منسوب به ابن‌سینا با مطلعِ

هَبَطَت اِلیکَ مِنَ المحلّ الْأَرفعِ
ورقاءُ ذات تعزّزٍ و تمنّعِ[۲]

به‌راستی سرودهٔ ابن‌سیناست، می‌توانیم با اطمینان بگوییم که درونمایه یا تم theme آن از بوسعید گرفته شده است آنجا که در همین متن ما می‌گوید «کبوترت در قفصِ انسانیّت ازین شاخ بران شاخ می‌نشیند، درِ قفص باز کن و وی را خلاصی ده.»[۳]

۲) نکتهٔ دیگری که در متنِ ما وجود دارد و می‌تواند منشأ الهام

---

۱) فوائد الفُؤاد، ملفوظاتِ خواجه نظام‌الدین اولیا، تألیف خواجه حسن دهلوی، انتشارات روزنه، تهران ۱۳۷۷، ص۲۲۷.

۲) وفیاتُ الأعیان، ۲/۱۶۰؛ و عیونُ الأنباء، ۴۴۶.

۳) متن حاضر، شمارهٔ ۳۴۱.

یکی از عباراتِ مشهورِ ابن‌سینا باشد این سخنِ بوسعید است که:

«هر بی‌سروپایی را به حضرتِ ربوبیّت راه ندهند، هرآینه»[۱]

و این سخن، به‌روشنی، یادآور گفتار مشهور ابن‌سیناست که «جَلَّ جنابُ الحَقِّ عَنْ اَن یکونَ شریعةً لِکُلِّ وارد.»[۲]

بوسعید و خرقانی

اگر به نوشته‌های مقامات‌نویسان بوسعید در این گونه مسائل بتوان اعتماد کرد، باید پذیرفت که نخستین دیدارهای بوسعید و خرقانی در خانقاه ابوالعباس قصّاب و در آملِ طبرستان بوده است[۳]، جزئیات آن دیدارها که در روزگار جوانیِ این دو اتفاق افتاده، دانسته نیست جز نقل یک پرسشِ خرقانی و داستانی از ابوالعباس و پاسخ او که در حضور بوسعید اتفاق افتاده است[۴]. هم بر اساس نوشته‌های مقامات‌نویسان بوسعید و خرقانی آخرین دیدار ایشان در واپسین سالهای حیات خرقانی و در حدود ۴۲۰ هجری بوده، زیرا در هنگامی بوده است که ابوطاهر فرزند بوسعید (۴۰۰-۴۷۹) جوانی برومند به شمار می‌آمده که می‌توانسته است به‌تنهایی آهنگ

---

۱) متن حاضر. شمارهٔ ۲۲۷.

۲) الأشارات و التنبیهات، ۱۵۷. دربارهٔ مکاتباتِ بوعلی و بوسعید بنگرید به حالات و سخنان، چاپ ششم، ۱۳۸-۱۴۴ و مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/ چهل و شش - پنجاه و شش.

۳) اسرار التوحید، ۱/ ۵۰.

۴) همانجا.

سفرِ حج کند[1]. اما در فاصلهٔ آن دیدارِ آمل و این دیدار در خرقان، میان این دو چگونه روابطی وجود داشته است، هیچ دانسته نیست. یعنی کوچک‌ترین اشاره‌ای وجود ندارد که بدانیم درین حدود ۳۰ سال این دو تن از یکدیگر چه خبرهایی داشته‌اند یا با یکدیگر چگونه ارتباطی.

آنچه در مقامات خرقانی[2] و اسرار التوحید آمده است، شباهتهایی دارد و در مجموع از احترام متقابل یا شیفتگی متقابلِ این دو نسبت به هم خبر می‌دهد. می‌توان دریافت که در لحظهٔ دیدار این دو تن، سیطرهٔ روحی و جاذبهٔ معنوی، بیشتر از آنِ خرقانی بوده است تا آنجا که سبب شده بوسعید، در تمام مدّت سفر خرقان، خاموش بماند و سراپا گوش، و با همهٔ اصراری که ابوالحسن داشته است تا بوسعید، با همهٔ سخنوری و خوش‌سخنی‌اش، سخنی بگوید بوسعید خاموشی را اختیار کرده، اما در دوره‌های بعد که شهرت و دامنهٔ نشرِ کرامات بوسعید روی در افزونی نهاده است، مقامات نویسانِ او و خرقانی کوشیده‌اند ازین اعتبار رشدیافته و بالندهٔ بوسعید بهره‌جویی کنند و تصویری هماهنگ از معنویّتِ این دو تن بیافرینند که در آن خرقانی، حتی، جایگاهی فروتنانه‌تر پیدا کند.

---

۱) همانجا، ۱۳۵/۱.

۲) بنگرید به نوشته بر دریا، ۱۴۳-۱۴۶، ۲۶۴-۲۶۷ و ۳۶۹-۳۷۱.

با زنان عارف

در خانقاه بوسعید زنان نیز آمد و رفت داشته‌اند. جمع انبوهی از شیفتگان او زنان بوده‌اند که غالباً بر بام خانقاه می‌رفته‌اند[۱] تا دور از مزاحمت مردان به سخنان شیخ گوش فرا دهند. از جمله زنان نام‌آوری که به مجلس شیخ می‌آمده یکی هم فاطمهٔ دقّاقیّه (۳۹۱-۴۸۰)، همسرِ استاد ابوالقاسم قشیری و دختر ابوعلی دقّاق، بوده است[۲] که خود از زنان دانشمند و نام‌آور عصر است و نامش را در بسیاری از کتب رجال و تاریخ می‌توان دید.

اما در میان زنان عارفی که بوسعید بهره‌مندِ از معنویّت ایشان بوده است درکنار رابعهٔ عدویّه[۳] باید از سعیدهٔ صوفیّه[۴] یاد کنیم که بوسعید حکایتی و سخنی از او نقل کرده است و متأسفانه امروز اطلاع چندانی دربارهٔ او در دست نیست. همچنین بوسعید مستفید از معنویت بی‌بیکِ سیّار (یا صرّاف) بوده است که به نوشتهٔ محمد بن منوّر عارفه‌ای از مردم مرو بوده و بوسعید محضرِ او را درک

---

۱) اسرار التوحید، ۱/۸۰، ۱۸۴.

۲) همانجا، ۱/۸۰؛ و دربارهٔ او بنگرید به السیاق. تلخیص اول، 76a؛ و تلخیص دوم 123b و العِبَر، ذهبی، ۳/۲۹۶ و مقدمهٔ استاد فروزانفر بر ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ۴۹-۵۲.

۳) اسرار التوحید، ۱/۲۶۳؛ و دربارهٔ او بنگرید به وفیات الأعیان، ۲/۲۸۵؛ تذکرة الأولیاء، ۵۹-۷۳؛ صفة الصفوة، ۲۷-۳۱.

۴) محمد بن منوّر نوشته است که ابوعبدالرحمن سُلَمی در طبقاتِ ناسکات ازو یاد کرده است. این کتاب، ظاهراً، باقی نمانده است اما در کتاب ذکر النسوة المتعبّدات، سلمی، ۴۵، از یک نفر سعیده بنت زید یاد شده است که با او قابل تطبیق است. نیز بنگرید به نفحات الأُنس، ۳۲۲.

کرده و سخنانی از او شنیده است[۱]. یک بانوی دیگر از صاحبان تجارب عرفانی که با بوسعید مفاوضات داشته، صاینه[۲] است که مادرِ همسرِ خواجه مظفّرِ حمدانِ طوسی[۳] بوده است. این زن که به گفتهٔ محمد بن منوّر با مظفّر حمدان در مباحث سلوک طرفِ بحث و گفتگو بوده و در فنا و بقا سخن می‌گفته، با بوسعید نیز دیدار و گفتگوها داشته است[۴].

بوسعید در سلاسل تصوف

نام بسیاری از صوفیان کوچک و بزرگ را در سلاسل تصوف بعد از مغول همه جا می‌توان دید اما، ظاهراً، بعد از مغول ــ که سلسله‌های گوناگون تصوف رشد کرده و گسترش یافته ــ نامی از بوسعید در هیچ کدام از سلسله‌های معروف دیده نمی‌شود. قدر مسلّم این است که بعضی از مشایخ تصوف قبل از مغول خود را به بوسعید منتسب می‌کرده‌اند[۵] اما در دوره‌های بعد، این انتساب دیده نمی‌شود.

---

۱) اسرار التوحید، ۲۵۷/۱، ۲۵۹. ۲) همانجا، ۲۷۷/۱-۲۷۸.

۳) دربارهٔ او بنگرید به کشف المحجوب، ۲۱۲-۲۱۳؛ سیاق، تلخیص دوم، 103b و 82b و تلخیص اول، 33b. ۴) اسرار التوحید، ۲۷۷/۱-۲۷۸.

۵) از جمله نسبِ معنوی فریدالدینِ عطّار از طریق جمال‌الدین محمد بن محمّد نُغُنْدری طوسی (معروف بهِ الأمام الربّانی) و او از طریق شرف‌الدین الرداد و او از طریق صلاح‌الدین احمد الأُستاد و او از نورالدین منور و او از ابوالفتح طاهر و او از جدِّ خود ابوسعید ابوالخیر. بنگرید به مجمل فصیحی، ۲۳۷/۲ و نیز مقدمهٔ ما بر منطق الطیر. انتشارات سخن، صص۶۳-۷۰.

آثارِ بوسعید

یکی از زیباترین یادگارهای فکری بوسعید این سخنِ اوست که گفت «حکایت‌نویس مباش، چنان باش که از تو حکایت کنند.»[۱] او در همهٔ عمر خود چنین زیست و هرگز در اندیشهٔ آن نبود که کتابی تألیف کند یا دیوانی از شعرِ خود ترتیب دهد، اما در طول قریب هزار سالی که از روزگارِ او می‌گذرد، ذوق جامعه به نام او مجموعه‌هایی شکل داده که مشهورترین آنها دیوان رباعیاتِ منسوب به اوست و در هر سفینه و جُنگی که متأخرین تدوین کرده‌اند فصلی را به رباعیات او اختصاص داده‌اند. این رباعیها چندان محبوبیّت داشته که نوعی جنبهٔ قُدسی و اِلاهی به خود گرفته است تا آنجا که به جای اوراد و ادعیه خوانده می‌شده است و مانندِ ذکر، به تکرارِ آن در ازمنهٔ خاص، می‌پرداخته‌اند و به وسیلهٔ آنها از خداوند حاجت می‌طلبیده‌اند.

در کنار این مجموعهٔ رباعیّات، رسالاتی نیز در کیمیا و علوم غریبه به نامِ او شهرت یافته[۲] و بسیار طبیعی است که نوشته‌هایی،

---

۱) اسرار التوحید، ۱۸۷/۱. اصل این سخن گفتهٔ یکی از عیّاران قرن سوم و از معاصران احمد بن حنبل (۱۶۴-۲۴۱) است که به شاگردان خود می‌آموخت که «لا تَتَحَدَّثُوا عَنْ غَیرِکُم اِفعَلُوا اَنتُم حتّیٰ یَتَحَدَّثَ عَنکُم غَیرُکُمْ.» تلبیس ابلیس، ۳۹۵.

۲) مجموعهٔ خطی شمارهٔ 12889 کتابخانهٔ مجلس سنا، تألیف حسن زاهد غریب کرمانی با عنوانِ «مجموعهٔ رسائل در کیمیا و اکسیر» که در سال هفتصد و بیست و شش تألیف شده و در آن از کتابِ «عجائب الصبّاغین» ابوسعید ابوالخیر یاد می‌کند.

در حوزهٔ معارف صوفیّه، نیز به نام او پرداخته باشند[۱]. اما هیچ کدام ازین آثار ارتباطی با او ندارد و دلایل علمی سبک‌شناسی و نسخه‌شناسی گواهی است استوار بر این که این گونه آثار نه‌تنها تعلّق به ابوسعید ندارد که حتی به روزگارِ او نیز نمی‌تواند تعلّق داشته باشد و حتی جایگاه تاریخیِ آنها یک قرن دو قرن بعد از او نیز نمی‌تواند باشد.

وقتی یکی از یارانِ او را که نامش بوصالح بود رنجی پدید آمد و بستری شد، بوسعید بر کاغذی حِرْزی برای او املا کرد که این رباعی بود:

حَورا به نظارهٔ نگارم صف زد
رضوان به عجب بماند و کف بر کف زد
یک خالِ سیه بر آن رُخان مِطْرَف زد
اَبدال ز بیم چنگ در مُصحَف زد

به نزدیکِ بوصالح بُردند و بر وی بستند در حال اثر صحّت پدید آمد و هم در آن روز بیرون آمد و آن عارضه ازو زایل گشت»[۲].

تا کنون چندین رسالهٔ مستقل، متجاوز از چهارده رساله، در شرح این رباعی نوشته شده است که بعضی از آنها چاپ شده و بعضی هنوز به صورت دست‌نوشت باقی است[۳]. این گونه شروح

---

۱) مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/ صد و پانزده ـ صد و هجده.

۲) اسرار التوحید. ۱/۲۷۴-۲۷۵.

۳) برای معرفی و نقد و تحلیل این حورائیه‌ها بنگرید به مقدمهٔ ما بر اسرار التوحید، ۱/ صد و نوزده ـ صد و بیست و هفت.

را که بر این رباعی نوشته شده، «حورائیه» نامیده‌اند و آن رسالات غالباً به عنوان «شرح حورائیه» معروف است.

ابوسعید و شعر

جای دیگر، پیش ازین، در باب بوسعید و شعر سخن گفته‌ام و در آنجا یادآور شده‌ام که بوسعید بیش از آنکه به کار شاعری پرداخته باشد، دوستدارِ شعر بوده است و از شعر بهره می‌بُرده است. او به هر مناسبتی شعر می‌خوانده است و اگر کسی برایش شعری می‌خوانده از خویش بی‌خویش می‌شده است.

در حالات و سخنان می‌خوانیم که «درویشی حمزه‌نام به شیخ نامه نوشت بر سرِ نامه نبشته بود «بوحمزة التراب». شیخ بر پشت نامه نبشت این بیت و بفرستاد. بیت:

چون خاک شدی خاکِ تو را خاک شدم
چون خاکِ تو را خاک شدم پاک شدم

پس روی به جمع کرد و گفت «ما هرگز شعر نگفته‌ایم. آنچ بر زبانِ ما رَوَد گفتهٔ عزیزان بود و بیشتر از آنِ پیر ابوالقسم بِشر بود. این بر اندیشهٔ آن درویش رفت.»[۱] در اسرار التوحید رباعیِ بسیار مشهورِ:

جانا به زمین خابران خاری نیست
کش با من و روزگار من کاری نیست

---

۱) حالات و سخنان، ۱۲۲.

با لطف و نوازش جمالِ تو مرا
در دادن صد هزار جان عاری نیست

سه بار نقل شده است و در هر سه مورد به انتساب این شعر به بوسعید تصریح است. نخست در دنبال همین داستان حمزة التراب که محمد بن منوّر می‌گوید: و شیخ الاسلام جدِّ این دعاگوی، خواجه بوسعید، آورده است که «جماعتی را گمان افتاد که بیتهایی که در میان سخن بر زفان مبارک شیخ ما می‌رفته است او گفته است، و نه چنان است که او را چندان استغراق بودی در حالتِ خود به مشاهدهٔ حق که او را پروای تفکّر در بیت و در هیچ چیز نبودی. در همه عمر، او اِلّا این بیت ــ که بر پشتِ رقعهٔ حمزه نوشت ــ و این دو بیت که هم شیخ فرموده است: جانا به زمین خابران...» بیش ازین او نگفته است. دیگر هرچه بر زفانِ او رفته است همه آن بوده است که از پیرانِ خویش یاد داشته است[۱]. در فصلی که با عنوان «ابیات پراکنده که بر زفان شیخ ما قدّس الله روحه العزیز رفته است» پرداخته می‌گوید «و ابتدا بدین دو بیت کرده شد که شیخ ما گفته است. بیت: جانا به زمین خابران...» و در داستان آمدن ابوالقاسم قشیری به میهنه، بعد از وفاتِ بوسعید، می‌گوید «و با استاد امام [قشیری] مُقریان بودند. استاد گفت این بیتِ شیخ بگویید: جانا به زمین خابران...»[۲]

---

۱) اسرار التوحید، ۲۰۲/۱-۲۰۳.
۲) همانجا، ۳۶۲/۱.

این گونه تصریحات که در گفتارِ صاحب حالات و سخنان و صاحب اسرار التوحید دیده می‌شود نشانهٔ این است که جز همین دو نمونه شعری نسروده بوده است اما این مسأله که بوسعید جز این دو نمونه شعرهای دیگری نیز سروده باشد احتمال دوری نیست. خاندان او ــ که مؤلفانِ مقاماتهای شیخ بوده‌اند ــ با انکارِ شاعریِ او خواسته‌اند مرتبهٔ روحانیِ نیای خویش را فراتر برند و این کارِ ایشان بی‌شباهت به آن نیست که مسألهٔ اُمّی بودن ابوطاهرْ پسرِ ارشدِ شیخ را امری قطعی تلقّی کرده‌اند[۱]، حال آن که منشأ این امر حکایتی است که عبدالغافر فارسی (۴۵۱-۵۲۹) آن را در کتاب السیاق نقل کرده است و هم او خود تصریح به دانش‌اندوزی ابوطاهر دارد و به یکی از تألیفات ابوطاهر به نامِ الأربعین نیز اشارت می‌کند[۲].

همان گونه که اُمّی بودنِ ابوطاهر ــ که مورد اجماع این مؤلفان است ــ اصلی ندارد و بیشتر برای افزودن بر معنویّتِ او و خلقِ کرامتی برای بوسعید (پیش‌بینی شیخ در مورد واقعهٔ اصفهان و نظام‌الملک) پرداخته شده است، احتمال این نیز هست که بوسعید شعرهای بیشتری نیز داشته است که اینان منکرِ آن شده‌اند تا بوسعید در شمارِ شاعران قرار نگیرد که شاعری را دونِ شأنِ او می‌دانسته‌اند.

---

۱) حالات و سخنان، چاپ ششم، ۱۴۸؛ اسرار التوحید، ۱/۳۶۵؛ و مقامات، بند۲۹۳.

۲) المختصر من کتاب السیاق، شمارهٔ ۱۸۸۶؛ نیز المُنْتَخَبُ من السیاق، شمارهٔ ۷۴۷.

ابوسعید و نظام خانقاه

نخستین صوفیانی که برای گذران زندگی روحانی و تجارب عرفانیِ خویش در کنارِ مسجد و جدا از مسجد به ساختن اماکنی ویژه پرداخته‌اند و آن را «خانقاه» نامیده‌اند پیروان امام ابوعبدالله محمد بن کرام سیستانیِ نیشابوری (متوفی ۲۵۵) بوده‌اند.

در نظام روحانی و سلوکیِ کرامیان مرزی میان مدرسه و خانقاه وجود نداشته است، یعنی مدرسهٔ کرامی همان خانقاه بوده و خانقاه همان مدرسه[1]. اینان از اواسطِ قرن سوم و آخرین سالهای حیاتِ محمد بن کرام، در بیت‌المقدس و سمرقند و نیشابور و بسیاری شهرهای خراسان مدرسه-خانقاه‌های خود را داشته‌اند[2].

قبل از اینکه صوفیان جایی به نامِ خانقاه داشته باشند، این کرامیان بوده‌اند که از کلمهٔ «خانقاه» به عنوان مرکز زندگی جمعی و محل اِعراض از دنیا و خوشیهای دنیا بهره بُرده‌اند و در خانقاههای خود به سلوکِ روحانی خود می‌پرداخته‌اند.

اگر سندی پیدا شود که درویشانِ غیرِ کرامی در محل خاصی می‌زیسته‌اند که جدا از مسجد و مدرسه بوده و برای زندگی صوفیانهٔ آنها اختصاص یافته بوده، بی‌گمان نام آن محل خانقاه نبوده است و به احتمال قوی، دُوَیْرة نامیده می‌شده است که ترجمهٔ

---

۱) بنگرید به جانبِ عرفانیِ مذهب کرامیّه؛ نیز ارجنامهٔ ایرج (جشن‌نامهٔ استاد ایرج افشار)، صص ۶۵-۶۶.

۲) بنگرید به مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/ صد و بیست و هشت.

«خانقاه» است یا خانقاه ترجمهٔ آن.

وقتی بوسعید خُرْدسال بوده و در روزگار نوجوانیِ او، زاهدان و عارفانی از نوع ابوالفضل حسنِ سرخسی و ابوالقاسم بِشرِ یاسین و لقمان سرخسی اماکنی ویژهٔ سلوکِ خود داشته‌اند، ولی سندی وجود ندارد که آن اماکن را خانقاه نامیده باشند و اگر نامیده شده باشد، در اسنادِ دوره‌های بعد است و نمی‌تواند معیار قرار گیرد برای قبول این که، در نسلِ قبل از بوسعید، چنین اماکنی را خانقاه می‌نامیده‌اند.

وقتی بوسعید، در حدود سنِّ چهل سالگی یا کمی بیشتر، نخستین بار برای مجلس گفتن و مراسم صوفیانهٔ خویش وارد نیشابور شد، در نیشابور دُوَیْرَه‌ها و خانقاههای[1] بسیاری وجود داشت و او در آغاز ورودش به نیشابور به خانقاه یا دُوَیْرَهٔ محمود مرید وارد شد و بعدها در خانقاهِ کوی عَدَنی‌کویان که در وسطِ راسته‌بازارِ نیشابور قرار داشت ساکن شد و بیشترین اقامتِ او در همان خانقاه بود.

از چشم‌اندازِ تحوّلِ تاریخی، نامِ جایگاهِ زندگی و سلوکِ اربابِ زهد و تصوف، که عبارت است از «دُوَیْرَه»، «رباط» و «خانقاه» به دو عامل زمان و مکان وابسته است. در نیشابور و پیرامون آن «دُوَیْرَه» و «خانقاه» رواج داشته و در ناحیهٔ عراق و بخشهایی از خراسان

---

۱) مقدمهٔ اسرار التوحید. ۱/ صد و سی.

«رباط». یعنی همان چیزی که در نیشابور آن را دُوَیْره یا خانقاه می‌خوانده‌اند در مرو یا در بغداد رباط نامیده می‌شده است.

دُوَیْرَة به معنی خانک (خانهٔ کوچک) که بعدها جمع آن خانکات/ خانقات/ خانقاه شده است، کلمه‌ای است که در سخنِ زیاد بنِ ابیه (متوفی ۵۳) به کار رفته[۱] و سابقه‌ای بسیار کهن در صدر اسلام دارد. کلمهٔ رباط نیز از نخستین دوره‌های حیات مسلمانان وجود داشته و از تعبیری قرآنی گرفته شده است[۲]. بنابراین، بوسعید مؤسس نظامِ خانقاه نبوده اما حضور او در خانقاههای پایان قرن چهارم یا آغازِ قرن پنجم بر مجموعهٔ آیینهای این گونه اماکن افزوده است و اصولی که مؤلفان مقاماتهای بوسعید، به نام اصول بوسعیدی خانقاه یادآور شده‌اند، اگر نه تمام آنها، دستِ کم بسیاری از آن اصول، جزءِ ابداعاتِ بوسعید بوده است از قبیلِ آنچه محمد بن منوّر ازو نقل کرده[۳] یا نجم‌الدین رازی[۴] یا باخَرْزی[۵].

بوسعید و سماع

رقص صوفیانه‌ای که به همراه موسیقیِ خاص در نظام خانقاه رواج دارد، سماع نامیده می‌شود. نه تاریخ دقیق و مشخّصی برای محلّی به نام خانقاه می‌توان تعیین کرد و نه تاریخی برای پیشینهٔ اجرای

---

۱) طوبیٰ لِمَنْ لَهُ دُوَیْرَةٌ (ربیع الأبرار، زمخشری، ۲۳۶/۴).

۲) قرآن کریم، ۸ (أنفال)، ۶۰. ۳) اسرار التوحید، ۲۰۷/۱.

۴) مرصاد العباد، ۱۳. ۵) اوراد الأحباب، ۱۷۷–۱۷۸، نیز ۲۱۴.

سماع در این گونه اماکن. قدر مسلّم این است که از نسل قبل از بوسعید در اماکنِ تجمّعِ درویشان مراسم رقص و سماع و موسیقی رواج داشته و به هنگام خُردسالی بوسعید، یعنی اواسطِ قرن چهارم، در میهنه که شهرکی خرد در ناحیهٔ دشتِ خاوران بوده، درویشان به سماع می‌پرداخته‌اند و از شعرهایی که در این مراسم خوانده می‌شده، یکی این رباعی است که بوسعید از دوران کودکیِ خود به یاد داشته و از درویشانِ نسلِ پدرِ خویش آن را آموخته بوده است:

این عشق بلی عطای درویشان است
خود کشتنشان ولایتِ ایشان است
دینار و درم نه رتبتِ مردان است
جان کرده فدا کار جوانمردان است[1]

نوع قافیه‌های این رباعی نشان می‌دهد که ساختارِ شعر بسیار ابتدایی است و باید حتی کهنه‌تر از عصر خردسالی بوسعید باشد.

با اینهمه، در گوشه و کنارِ کتابهای مرتبط با تاریخ تصوف، از بوسعید به عنوان کسی یاد می‌شود که در رایج کردن سماع در محیط خانقاه نقش اساسی داشته است. شاید علّتِ این امر این باشد که او بیش از معاصران خویش دوستدار سماع بوده و به اندک هیجانی که به او دست می‌داده، قوّال را به «سرودن» وا می‌داشته و

---

۱) اسرار التوحید، ۱۶/۱.

خود به رقص و پایکوبی برمی‌خاسته است.

در زندگی‌نامهٔ هیچ‌یک از اسلافِ او نظیرِ ابوالعباس قصّابِ آملی و ابوعلی دقّاق و ابوالقاسم بشرِ یاسین و ابوعبدالرحمن سُلَمی و یا معاصران او، نظیر ابوالقاسم قشیری و ابوالقاسم کُرّکانی و ابوالحسن خرقانی و حتی نسل بعد از او، مانند انصاری هروی، چنین تعلّق خاطری نسبت به سماع دیده نمی‌شود و ما می‌دانیم که بسیاریَ از ایشان کمترین رابطه‌ای با سماع نداشته‌اند، امثال ابوالحسن خرقانی. بسیاری از ایشان مانندِ قشیری، منکر سماع بوده‌اند و عقیده داشته‌اند که سماع موجب زوال عدالت است و شهادت کسی را که تن به رقص و سماع دهد نباید پذیرفت[1].

بوسعید و کرامات

اعتقاد به کراماتِ اولیا جزءِ مبانیِ اعتقادی بسیاری از مسلمانان بوده است به‌ویژه اشاعره و ماتُریدیّه که تصریح داشته‌اند بر این که یک مسلمانِ راستین و اهل سنّت «باید به کرامات اولیا اعتقاد داشته باشد» همان گونه که به توحید یا رسالت پیامبر عقیده دارد[2]. ستونِ فقراتِ تصوّف را نظریّهٔ ولایت می‌سازد و اعتقاد به کرامات پایه و اساس نظریهٔ ولایت است همان گونه که در تشیّع، بنیاد نخستین را

---

۱) بنگرید به الرسالة القشیریّة، ۱۶۶ و ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۵۹۴؛ و تلبیس ابلیس، ۲۳۰ و ۲۴۱؛ و کتاب السماع، ابن‌القیسرانی، تحقیق ابوالوفاء المراغی، قاهره، ۱۹۹۴/۱۴۱۵.

۲) و کراماتُ الأولیاء حَقٌّ، شرحُ العقاید النَّسَفیّه، ۱۷۵.

نظریّهٔ امامت شکل می‌دهد و از لوازم امامت معجزات و کرامات است، در ولایتِ تصوف نیز کرامتْ امری است الزامی.

در میان خیل انبوه زاهدان و صوفیان اسلام، که به یک معنی شمارشان چندان فزون است که جز باری تعالی کسی را از آن خبر نیست، از بیشتر صوفیان و زاهدان نوعی کرامت منقول است و سرگذشت‌نامه‌های اولیای صوفیّه سرشار است از خوارق عادات. این امورِ غیرعادی، و از نظرِ خرد نامعقول، درین رشته کتابها چندان تکرار می‌شوند که اندک‌اندک نامعقول بودنِ آنها به صورتی نامرئی درمی‌آید، یعنی تکرار سبب می‌شود که نامرئی شوند همان گونه که ساکنان سواحل دریاها صدای امواج آب را از فرطِ تکرار دیگر نمی‌شنوند، خوانندگانِ کتب مقاماتِ مشایخ نیز از فرطِ تکرارِ این خوارق عادات، اندک‌اندک، خارق العاده بودن این رشته وقایع را نمی‌بینند و به سادگی از کنارش می‌گذرند اما اگر کسی از فرهنگی دیگر و حوزهٔ اندیشگیِ دیگری بیاید و با این کتابها روبه‌رو شود، در همان داستان نخستین انگشت تعجب به دندان خواهد گزید حتی در برابر ساده‌ترین نمونه‌های این کرامات.

با اینکه خوارق عادات از لوازم جهان‌بینی صوفیانه است و هریک از مشایخ چند و چندین کرامت به نامشان ثبت است، بوسعید، در میانِ همهٔ ایشان، ازین چشم‌انداز، فردِ نخستین به شمار می‌رود و هم‌چنان است که در آغازِ این کتاب می‌بینیم «هیچ

شیخ را چندان اِشراف نبود که او را.»[۱]

هرجا به زندگینامهٔ بوسعید اشاره‌ای شده باشد، به‌ناگزیر سخنی از کرامات او می‌توان دید. سالها پیش از این دربارهٔ کرامات او به تفصیل سخن گفته‌ام[۲] و یادآور شده‌ام که اعمِّ اغلب این کرامات از نوعِ اشراف بر ضمایر و خواندن افکار مخاطبان است و آنچه از مقولهٔ دیگر خوارق عادات به نام او نقل کرده‌اند، در دوره‌های بعد و از راه قیاس برساخته شده است.

قُدَما معجزه را دو گونه می‌دیده‌اند «معجزهٔ حِسّی» و «معجزهٔ عقلی» و آیهٔ قرآن را که «**سَنُرِیهِمْ آیاتِنا فی الآفاقِ و فی اَنفُسِهِم**» (۵۳/۴۱) اشاره به این دو نوع معجزه می‌دیده‌اند[۳]. اِشراف بَرْ ضمایر، دریـن چشم‌انداز، از مقولهٔ «معجزهٔ عقلی» است و فرمان‌روایی بر جانورانی از قبیل شیر و «اژدها» از جنسِ «معجزهٔ حِسّی». اعمِّ اغلبِ کراماتِ بوسعید از نوع امورِ «عقلی» است که در ذهن و در درون افراد اتفاق می‌افتد.

صدق و کذب گزاره‌های عرفانی از نوع صدق و کذب گزاره‌های هنری است. یک گزاره برای یک مخاطب می‌تواند صادق باشد و

---

۱) کتاب حاضر، بند ۱.

۲) بنگرید به «دربارهٔ ابوسعید ابوالخیر» در مجلهٔ سخن، دورهٔ ۱۹ (سال ۱۳۴۸)، ۶۹۶ به بعد و مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/ نود و شش ـ صد.

۳) المجالس، نسخهٔ خطی شمارهٔ 3515 کتابخانهٔ آیة‌الله مرعشی (قم)، از آثارِ قرن پنجم. ورقِ ۹۴b.

برای هزاران مخاطب دیگر کاذب و برعکس. آنچه دربارهٔ کرامات اولیا در کتب مقامات صوفیه دیده می‌شود از جنس گزاره‌های هنری است و با تغییر مخاطب درجهٔ صدق و کذب آن می‌تواند تغییر کند[1].

سرچشمه‌های تصوف بوسعید

جای دیگری به تفصیل بیشتر یادآور شده‌ام که بوسعید، مانندِ دیگر هنرمندان و شاعران و صاحبان اندیشه، با همهٔ نوآوریهایی که دارد، بیشتر یک گلچین کنندهٔ تجارب دیگران است و ازین بابت بسیار به حافظ شباهت دارد که هنرش در انتخاب و عرضه است تا ابداع خالص. یا بهتر است بگوییم ابداعِ او در قلمروِ انتخاب و عرضه است، با اینهمه شاید بتوان سرچشمه‌های تفکر عرفانی بوسعید را در اندیشه‌های بعضی از اسلاف و استادان او جستجو کرد.

از تأمل در مقامات بوسعید دانسته می‌شود که او از قدمای اهلِ زهد، امثال حسن بصری و حبیب عجمی و داود طایی، حکایات و سخنانی را نقل کرده و از صوفیان قرن سوم دلبستگی خود را به امثالِ ذوالنون مصری و سهل بن عبدالله تستری و یحییٰ بن معاذ و جنید نیز نشان داده است اما گرایش او، از قدما، بیشتر به بایزید و ابوحفصِ حدّاد و یوسف بن حسین و حلّاج و شبلی است که

---

۱) بنگرید به مقدمهٔ دفترِ روشنایی، چاپ دوم، ۲۴-۳۵؛ و شرفنامه، ۳۶۵-۳۷۵، مقالهٔ «ادراک بی‌چه‌گونهٔ هنر».

ملامتی مشرب بوده‌اند. بیشترین توجّهِ او، از قدما، به بایزید است و از متأخرین و آنها که وی محضر ایشان را به نوعی دریافته، ابوالعباس قصّاب و ابوالفضل حسن سرخسی و ابوعلی دقّاق و لقمانِ سرخسی و ابوالقاسم بِشرِ یاسین. ذر میان آثارِ مکتوب صوفیه بیشترین توجه او به آثار سُلَمی بوده است به‌ویژه حقایق التفسیرِ او که کتاب درسیِ بوسعید بوده و بسیاری از اندیشه‌های او سرچشمه در این کتاب دارد.

در میان کسانی از معاصران که با ایشان دیدار داشته، بوسعید، شیفتهٔ ابوالحسن خرقانی بوده است. اگر بخواهیم از زنجیرهٔ تاریخ تصوف دو چهره را که او بیشترین ارتباطِ روحی را با ایشان داشته است برگزینیم، بی‌گمان بایزید و ابوالحسن خرقانی در صدر قرار می‌گیرند.

آموزشِ بنیادینِ بوسعید

فیلسوفِ وجودیِ عصرِ ما، سارتر (۱۹۰۵-۱۹۸۰)، جملهٔ بسیار معروفی دارد که همه جا به عنوان جوهر اندیشه‌های او نقل می‌شود. سارتر گفته است:

«دوزخ دیگراًن اند» یا «دوزخ، دیگری است»[۱]. حق نیز همین است که این فیلسوفِ مادّیِ عصرِ ما گفته است اگر چشم‌اندازِ او و

---

۱) عینِ گفتارِ او این است: L'enfer C'est les autres.
بنگرید به: *Familiar quotations*, p. 1058.

همفکرانِ او را بپذیریم و همه چیز را از نگاه اومانیستی و الحادیِ او بپذیریم. اما بوسعید، هزار سال پیش از او گفته است «آنجا که توئیِ توست دوزخ» است و «آنجا که تو نیستی بهشت» است.

در این لحظه قصد اثباتِ نظر بوسعید و نقدِ اندیشهٔ سارتر را ندارم. هر کسی می‌تواند در یکی از دو سوی این نزاعِ ازلی و ابدی قرار گیرد و یکی از این دو منظومهٔ فکری را برای خود برگزیند. آنچه در این لحظه اهمیّت دارد این است که توجه کنیم چگونه نگاهِ اِلاهیّاتیِ بوسعید درست رویارویِ نگاهِ اِلحادیِ سارتر قرار می‌گیرد.

عوارضِ تربیتیِ این دو نگاه، هرچه باشد، دو نوع انسان را شکل می‌دهد که هیچ گاه آبشان به یک جوی نخواهد رفت. در طول هزار سالی که از عمرِ سخنِ بوسعید می‌گذرد نسلها و نسلها، در زیرِ تأثیر سخنهای او، مستقیم و غیرمستقیم، زیسته‌اند و ما نمی‌دانیم اگر اندیشهٔ سارتر تبدیل به فرمول زندگیِ همهٔ انسانها شود چه عوارضی به بار خواهد آورد.

فرض را بر مطلق کردنِ اندیشهٔ سارتر می‌گذاریم و این که به‌راستی «دوزخ، دیگران» اند یا «دوزخ دیگری» است. بنابراین، بهشت باید در «تو» تحقّق پیدا کند. آیا این بهشت تحقق‌پذیر هست؟ من درین لحظه مدّعیِ اثبات و نفیِ آن نیستم اما از منظرِ تربیتی، معیار بوسعید را عملی می‌بینم، یعنی این که بکوشیم خود را به «بهشت» نزدیک کنیم. نزدیک شدن به بهشت امری است

تدریجی و مثل سعادتی است که آن راهبِ «بودایی» آن را در صورتِ «راه» می‌بیند «سعادتی وجود ندارد، سعادت همان راهِ به سعادت است»:

There is no way to happiness, happiness is the way.

بهشت و دوزخت با توست

بی‌گمان کسانی هستند که بهشت و دوزخ ادیان را باور ندارند و نیز هستند کسانی که از بهشت و دوزخ ادیان تأویل و تفسیری سیمبولیک و رمزی ارائه می‌دهند. در این چشم‌انداز که ما اکنون به بهشت و دوزخ می‌نگریم، باور داشتن یا نداشتن بهشت و دوزخِ ادیان امری است به یک سوی نهاده و بحث بر سرِ بهشت و دوزخی است در همین جهان و در طول حیاتِ فردی هریک از ما. اندکی از مردم همهٔ عمر درین دوزخ اند و اندکی همهٔ عمر در بهشت و خیل انبوهی میان بهشت و دوزخ در نوسان با لحظه‌هایی بهشتی و نیز لحظه‌هایی دوزخی.

بوسعید به این نکتهٔ ژرفِ روانی پی بُرده است که بهشت آنجاست که تو نباشی، یعنی از نَفْس و خواهشهای نَفْس خبری نباشد و دوزخ آنجاست که نَفْس و خواهشهای نَفْس میدان یابد و تو مغلوبِ آن خواهشها باشی.

قبل از اینکه به تحلیل دیدگاهِ او درین باره بپردازم باید یادآور شوم که لازمهٔ حیاتْ «خویشتن خواهی» است و «حُبِّ ذات» از

لوازم موجودِ زنده است. آن پشه‌ای که شب، در اتاقِ خوابتان، شما را می‌گزد و خواب را بر شما حرام می‌کند، به سائقهٔ «حُبِّ ذات» و «خویشتن خواهیِ» است که آن کار را می‌کند و آن حشرهٔ کوچکی که روی برگِ علفی می‌نشیند و آن را تباه می‌کند به سائقهٔ «خویشتن خواهی» است. اما خویشتن‌خواهی هر کسی می‌تواند لجام‌گسیخته و بی‌کران باشد و می‌تواند با تصمیم و خواست و ارادهٔ او مرزهایش نزدیک‌تر شود و با تمرین و تجربه دایرهٔ وجودی آن محدود و محدودتر شود. هرقدر به خویشتن خواهیهای خود میدان بیشتری بدهیم به دوزخ نزدیک‌تر شده‌ایم و هرقدر از میدانِ آن بکاهیم بهِ بهشت نزدیک‌تر می‌شویم. از هم اینجا مسألهٔ بهشت و دوزخِ ادیان هم مسأله‌اش حل و فصل می‌شود به این معنی که هرقدر ما از خویشتن خواهیهای خود بکاهیم به «خدا خواهی» نزدیک‌تر شده‌ایم و طبیعی است که بهشت نصیبهٔ خداخواهان واقعی است. «اخلاص» روی دیگرِ سکّهٔ خداخواهیِ راستین است و در اینجا، هم بهشتِ این‌جهانی و هم بهشت آن‌جهانی تلاقی می‌کنند.

بوسعید ازین نقطه واردِ یک چشم‌انداز دیگرِ بهشت و دوزخ می‌شود و به ما می‌آموزد که تمام عذابهایی که آدمیزاد بر روح خویش تحمیل می‌کند به واسطهٔ آن است که می‌خواهد خود را جز آنچه هست نمایش دهد و از اینجا «ریا» آغاز می‌شود.

داستان دلکش و ژرفِ «خواجه وایِ حسن» که در اسرار التوحید

به زیباترین بیانی تصویر شده است در چند سطر از این قرار است که «حسنِ مؤدب» که مریدِ خاصِ بوسعید بود و از یک خانوادهٔ سرشناسِ شهر، با همهٔ ارادتی که به شیخ داشت، هنوز پاره‌ای از کششها و رعونتها در او باقی بود. یک روز شیخ بدو فرمان داد تا برود و از دورترین نقطهٔ شهر نیشابور مقداری دل و جگر و شکنبهٔ گوسفند بخرد و با خود حمل کند و به خانقاه آورد. این کار برای حسن دشوارترین تجربه‌ها بود زیرا می‌دید که تمام مردم شهر او را می‌بینند که مقداری دل و جگر و شکنبه را در کواری کرده و بر دوش گرفته است و خون و کثافت از سر تا پای او می‌ریزد. در هر گامی که برمی‌داشت از شرم آب می‌شد با اینهمه فرمان شیخ را اطاعت کرد و هر طور بود این عمل دشوار را به سامان رساند. وقتی به خانقاه آمد شیخ دستور داد تا این کوار دل و جگر و شکنبه را به نقطهٔ مقابل مسیری که رفته بود، به دورتر جای شهر ببرد و در چشمه‌ای که آنجا هست بشوید و به خانقاه آورد. رسوایی در برابر نیمی از مردم شهر کم بود که حالا باید نیمهٔ دیگر شهر را نیز با همان حالت بپیماید. این بار بر شرمساری و سرشکستگیِ حسن خستگی نیز افزوده شد. اما به هرگونه‌ای که بود شکنبه‌ها و دل و جگرها را در کوار نهاد و بر دوش گرفت و عرق‌ریزان و خون و کثافت بر سر و روی چکان نیمهٔ دیگر شهر را پیمود. وقتی که مأموریت خویش را تمام کرد و آن کوار را به دورتر نقطهٔ شهر، در آن سوی دیگر مسیرِ قبلی، بُرد و شست و بازآورد برایش یقین

حاصل شده بود که از آبرو و حیثیتِ شخصی و خانوادگیِ او چیزی دیگر برایش باقی نمانده است. به هر گونه بود کار را سامان داد و خود را به خانقاه رساند. خسته و کوفته و آبرورفته. بوسعید، وقتی «حسن» را در آن حال دید گفت: باید بی‌درنگ به حمام بروی و شستشو کنی و لباسهای پاکیزه و نو بپوشی و در تمام مسیری که از دو سوی رفته بودی، یک بار دیگر قدم‌زنان حرکت کنی و از یک‌یک آیندگان و روندگان و کسبهٔ آن راسته‌بازار بپرسی که آیا شما کسی را دیدید که کواری پُر از دل و جگر و شکنبه، عرق‌ریزان و خون و کثافت از سر و روی چکان، در این مسیر می‌رفت یا می‌آمد؟ حسن فرمان شیخ را اطاعت کرد و بعد از شستشو و پوشیدن لباسهای پاکیزه و نو رفت و در تمام مسیر از یک‌یک مردم و دکان‌داران پرسید و آنها، همه، اظهار بی‌اطّلاعی کردند. نزدِ شیخ آمد. بوسعید پرسید چه گفتند؟ حسن گفت: هیچ کس چنین کسی را ندیده بود. بوسعید به او گفت «آن تویی که خود را می‌بینی و اِلّا هیچ کس را پروایِ دیدنِ تو نیست. آن نَفْسِ توست که تو را در چشمِ تو می‌آراید. او را قهر می‌باید کرد... و چنان باید به حقّش مشغول کنی که او را پروای خود و خلق نماند.» مؤلف اسرار التوحید در پایان این داستان شیوا و دل‌انگیز می‌گوید «حسن را چونِ این حالت مشاهده افتاد از بندِ «خواجگی» و «حُبِّ جاه» به‌کلّی بیرون آمد و آزاد شد.» شبانگاه، وقتی که در خانقاه سفره انداختند و صوفیان مشغولِ طعام شدند، شیخ روی به اصحاب کرد و گفت

«بخورید که امشب خواجه‌واِ حسن می‌خورید!»[۱]

طعمِ وقت

نویسندگان مقامات‌های بوسعید، تقریباً، اتفاق نظر دارند که او، در جوانی، مدتِ هفت سال در بیابانهای میان مهنه و باورد و مرو و سرخس و کوههای هزارمسجد، دور از مردم و خانواده، سرگرم مجاهده و عبادت بوده و قوتِ خویش را از سرِ بوتهٔ گز و طاق و خار فراهم می‌آورده است[۲]. مقامات‌نویسان او، چنان که در متنِ حاضر نیز مشاهده می‌شود، انواعِ ریاضتهای جان‌فرسای او را گزارش کرده‌اند که چگونه خود را واژگونه در چاه معلّق می‌آویخته و به خواندن قرآن می‌پرداخته و یک ختم قرآن را، در هر بار، به پایان می‌بُرده است. هم‌اینان گزارش کرده‌اند که چگونه تن به مذلّت و خواری می‌داده و چگونه آزارهای مردمان را با روی خوش فرا می‌پذیرفته تا آنجا که نام دیوانگی بر او نهادند و او اینهمه را روا می‌داشت.

بعدها که روشنایی در کارش پیدا شد و حاصل آن مشقّتها قرب

---

۱) یعنی غذایی که از «خواجگیِ» حسن فراهم آمده است. مقایسه شود با «نار وا» (غذایی که انار در آن به کار رفته) یا «سکبا» (سرکه‌با، غذایی که در آن سرکه به کار رفته است) یا «دوغوا» (غذایی که در آن دوغ به کار رفته است) و «زیره‌وا» (ساخته شده از زیره و...).

۲) حالات و سخنان، چاپ ششم، ۷۹؛ و اسرار التوحید، ۳۶/۱؛ و متن حاضر، شماره‌های ۱۳-۱۸.

و آسایش بود، دیگر از این گونه ریاضتها و مجاهده‌ها برکنار بود و از لذّتهای زندگی خود را محروم نمی‌کرد. به همین دلیل خود گفته است که هرکه ما را به اول دید صدیقی گشت و هرکه به آخر دید زندیقی شد[۱]. حال و هوای شاد و خوش مرحلهٔ دوم زندگی او به گونه‌ای بود که در سالهای کمال شهرتِ خود، در آسایش و تنعّم می‌زیست و بسیاری از کسان که از راههای دور به زیارتِ او می‌آمدند از مشاهدهٔ این سلطنت و این شیوهٔ زندگی او سخت یکّه می‌خوردند و انکار در دلهاشان پدید می‌آمد. هجویری نوشته است که یکی از صوفیان برجستهٔ فارس، به شوقِ زیارتِ بوسعید، به خراسان آمد و او را یافت «بر تختی اندر چهار بالشی خفته و پایها بر یکدیگر نهاده و دقّی مصری پوشیده» در حالی که آن درویش، خود جامه‌ای داشت از «وَسَخ (چرک) چون دوال (چرم) شده و تنی از رنج گداخته و گونه‌ای از مجاهدت زرد شده» و با خود اندیشید که «این درویش و من درویش! من در چندین مجاهدت و وی اندر چندین راحت!» بوسعید بر این اندیشهٔ او اشراف یافت و پاسخ او را به گونه‌ای داد که آن درویش در پای شیخ افتاد و توبه کرد[۲].

مسألهٔ بر تخت نشستنِ بوسعید را مورخان غیرخانقاهی نیز نقل کرده‌اند. حافِظِ سِلَفیِ اصفهانی (متوفی ۵۷۶) از عبدالرحمن بن

---

۱) اسرار التوحید، ۳۷/۱. ۲) کشف المحجوب، ۵۱۰.

طاهر (متوفی ۵۴۲) نوهٔ بوسعید نقل می‌کند که «بوسعید در سالهای آخر عمر خویش بر دکّه‌ای از چوب می‌نشست و هیچ یک از علمای نیشابور بر آن تخت نمی‌نشستند جز سه تن که یکی از ایشان اسماعیل صابونی[۱] بود» و از شخصِ دیگری به نام علی بن عیسیٰ واعظِ عیّار[۲] نقل می‌کند که آن دو تن دیگر، که در کنارِ بوسعید اجازهٔ برتخت نشستن داشتند، عبارت بودند از ابومحمّد جوینی و ابوالقاسم قُشَیْری[۳].

آوازهٔ زندگیِ مرفّه و شادخواری بوسعید همه جا پراکنده بوده و ابن‌حَزْمِ اندلسی (۳۸۴-۴۵۶)، که در اسپانیای اسلامی هزاران فرسخ از نیشابور به دور بوده، نوشته است «و هم شنیده‌ایم که به روزگارِ ما در نیشابور مردی است از صوفیان با کنیهٔ ابوسعید ابوالخیر که گاه جامهٔ پشمینه درمی‌پوشد و زمانی لباس حریر، که بر مردان حرام است.»[۴]

دیدن این وجوه از زندگی بوسعید، برای بسیاری از معاصران او، چه مردم عادی کوچه و بازار و چه ارباب سلوک و علمای دین، قابل تحمّل نبوده است. به همین دلیل وقتی در مراحلِ کمالِ سلوکِ روحانی خود در میهنه نشسته بود و «مریدی از مریدانِ شیخ سَرْسَرْ خربزهٔ شیرین به کارد برمی‌گرفت و در شکرِ سوده می‌گردانید و به شیخ می‌داد تا می‌خورد، یکی از منکرانِ این حدیث (یعنی عالَمِ

---

۱) معجم السفر، ۱۷۳. ۲) دربارهٔ او بنگرید به معجم السفر، شمارهٔ ۹۷۱.

۳) معجم السفر، ۱۷۳. ۴) الفصل فی الملل و الأهواء و النحل، ۱۸۸/۴.

سلوک و عرفان) بر آنجا بگذشت گفت «ای شیخ! این که این ساعت می‌خوری چه طعم دارد و آن سرِ خار و گز ــ که در بیابان هفت سال می‌خوردی ــ چه طعم داشت؟ و کدام خوش‌تر است؟» بوسعید گفت «هردو طعم وقت دارد. یعنی اگر وقت را صفت بسط باشد آن سَرِ گز و خار خوش‌تر ازین بُوَد و اگر حالت را صورتِ قبض باشد... و آنچ مطلوب است در حجاب، این شکَرْ ناخوش‌تر از آن خار بُوَد.»[۱]

اگر معنیِ کلماتِ «وقت» و «قبض» و «بسط» را بدانیم این داستان آموزش بزرگی در زندگی ما خواهد بود: معنیِ سادهٔ قبض و بسط، حالتِ درونی سالک است در لحظه. اگر شاد و گشاده باشد بسط است و اگر تلخ و گرفته باشد قبض است، اما «وقت» در نظرگاه صوفیّه، آن لحظه‌ای است که آدمی در آن لحظه به سر می‌بَرَد، به همین دلیل آن را به شمشیر تشبیه می‌کرده‌اند؛ همان گونه که شمشیر اشیاء را به دو پاره می‌کند، وقت نیز ماقبل و مابعدِ خود را به دو نیم می‌کند، نیمی که گذشته و نیمی که هنوز نیامده است و وقت، در آن میان، همان لحظه است و حالتی که آدمی در آن لحظه دارد. اگر آن لحظه شاد و خوش باشد، ریشهٔ خار از خربزهٔ شیرین و شکرآلود خوش‌تر است و اگر آن حالتْ تلخ و ناگوار باشد و مطلوبْ غایب، خربزهٔ شکَرآلود و هر چیز شیرین دیگری تلخ

---

۱) اسرار التوحید، ۱/۳۶.

است و ناگوار. از همین آموزشِ صوفیّه سرچشمه می‌گیرد تعبیرِ «خوش‌وقتی» و «خوش‌وقت شدن» در فارسی معاصر.

شریعت و طریقت و حقیقت

تقابُلِ این سه مفهوم و تاریخ شکل‌گیری آن به‌درستی روشن نیست. ظاهراً از اوایل قرن چهارم بوده است که در نوشته‌های صوفیّه این تعبیرات رویارویِ یکدیگر ظاهر شده‌اند و عدّه‌ای را به دشمنیِ با این امر (یعنی تقابلِ این مفاهیم) واداشته است. چنین به نظر می‌رسد که نخست تقابل میان شریعت و طریقت، بر زبان صوفیّه، رواج یافته و اندک‌اندک مقوله‌ای به نام حقیقت رویاروی آن دو مفهوم سر برآورده است. تعبیرِ «حقایق الشرایع» در ادب الملوك[1] دیده می‌شود و این کتاب به احتمال قوی از آثارِ قرن چهارم است. ابن‌جوزی که در قرن ششم طرفداران این تعبیرات را مورد هجوم قرار می‌دهد، از بحث در سابقهٔ کار سخنی به میان نمی‌آورد ولی می‌گوید: نخستین کار، این بود که صوفیان نامهایی وضع کردند و گفتند «حقیقت و شریعت» و این زشت است چرا که شریعت چیزی است که حق تعالی آن را برای مصالح خلق وضع کرده است، پس «حقیقت» دیگر چیست جز از اِلقاءِ شیاطین در نفوس؟»[2] در دوره‌های بعد کشمکش‌ها بر سرِ این سه مفهوم بیشتر

---

۱) اَدَبُ الملوك فی بیان حقایق التصوّف، به اهتمام بیرند راتکه، فرانتس اشتاینر، بیروت ۱۹۹۱، ۳۰.

۲) تلبیس ابلیس، ۳۷۴.

و بیشتر شده است[۱]. بوسعید تفسیری از این اصطلاحات یا مفاهیم دارد که از عمقِ نگاهِ او خبر می‌دهد «شیخ ما را پرسیدند از شریعت و طریقت و حقیقت. شیخ ما گفت: این اسامی منازل است و منازل بشریّت را بُوَد. شریعت همه نفی و اثبات بود بر قالب و هیکل و طریقت همه محوِ کُلّی است و حقیقت همه حیرت است[۲].

اگر بخواهیم سخن او را قدری ساده‌تر کنیم باید بگوییم قصد او این است که بگوید در چشم‌اندازِ «شریعت» ما با مجموعه‌ای از «باید»ها و «نباید»ها که مرتبط با جسم است سر و کار داریم و در مرحلهٔ «طریقت» نوعی پالایش در رفتارها و زدودن از نَفْس و تمایلاتِ نَفْس. ولی حقیقت چیزی جز حیرت نیست همان که حضرت مولانا نیز فرموده است: جز که حیرانی نباشد کارِ دین[۳]. یعنی عمق تجربهٔ دینی رسیدن به حیرت است، هم از آن گونه که در عمقِ تجربهٔ جمال‌شناسی و هنری نیز به نقطه‌ای می‌رسیم که با «نمی‌دانم» روبه‌رو می‌شویم. تا وقتی بتوانیم دربارهٔ «هنر و زیبایی» توضیحاتی بدهیم و دربارهٔ آن سخن بگوییم و مدعی «می‌دانم» باشیم هنوز در سطح ظاهر تجربهٔ هنری قرار داریم و ای بسا که اصلاً با پدیده‌ای به نام زیبایی برخورد نکرده باشیم اما وقتی به آستانهٔ زیبایی و عمقِ تجربهٔ هنری برسیم جز درماندگی و حیرت

---

۱) جامع الأسرار، سید حیدر آملی، ۳۵۸-۳۵۹.

۲) اسرار التوحید، ۳۱۳/۱ و متن حاضر، شمارهٔ ۲/۱۵۴.

۳) مثنوی، ۲۱/۱.

هیَچ چیز دیگر در برابر ما نیست. به همین دلیل بزرگان صوفیه که خواستار رسیدن به عمقِ تجربهٔ عرفانی بوده‌اند همواره از حق تعالی خواستار حیرت بوده‌اند که «رَبِّ زِدْنی تحیُّراً.»[۱] یعنی بر ژرفای تجربهٔ روحانیِ ما بیفزای.

درجهٔ اعتبار سخنان مقامات‌نویسان بوسعید

کوششی که مقامات نویسان بوسعید داشته‌اند تا قشیری را در شمارِ معتقدانِ بوسعید درآورند یا انصاری هروی را، اگر از رهگذرِ کتب مقامات بوسعید نگریسته شود، حق را بدیشان می‌دهد، اما قراین صارفه از طریق آثار قشیری و آثار انصاری، گواهی می‌دهد که قشیری و انصاری هرگز چنین نگرشی نسبت به بوسعید نداشته‌اند و همه عمر با او بر سرِ انکار بوده‌اند. در مرکز دلایل مخالفتِ قشیری با بوسعید، ظاهراً، افزونیِ مقام علمیِ قشیری قرار داشته[۲] و در مرکز مخالفتِ انصاری با او، گذشته از اختلافِ مشربِ فقهی و کلامی، خصلتِ «نرگسانگیِ» narcisism انصاری که معیارِ ردّ و قبولش ارضای این نرگسانگی بوده است[۳].

از رهگذرِ همین قراین می‌توان در درستی یا صحّتِ انتساب authenticity بعضی کرامات و حکایات مقامات‌های او تردید کرد، در آن سوی عقلانی بودن یا نبودن این حکایات. اگر با کتب

---

۱) نوشته بر دریا، ۱۷۱. ۲) اسرار التوحید، ۱/۷۵.

۳) مقامات شیخ الاسلام، ۱۶ و ۲۸؛ و مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/ چهل و دو.

مقامات مشایخ و بزرگان صوفیّهٔ قبل از او آشنایی داشته باشیم می‌بینیم که صورتِ نوعیهٔ این کرامات، با همین پیرنگها، عیناً، در نسلهای قبل از او وجود داشته است.

رابطهٔ مقامات بوسعید با حالات و سخنان و اسرارالتوحید

در متن حاضر به مواردی می‌رسیم که عین عبارات اسرار التوحید است با اندکی کاهش و افزایش. اگر کسی آگاهی نداشته باشد یکی از دو نویسنده را متّهم به سرقت و رونویسی از دیگری خواهد کرد، اما حقیقت امر این است که مؤلفان «مقامات»های صوفیه در بعضی موارد اُلگوی رسمی و تثبیت‌شدهٔ خانقاه یا سلسله را مقدس می‌شمرده‌اند و تصور می‌کرده‌اند که اگر تغییری اساسی در آن ایجاد شود خیانت به یک امرِ قُدسی و معنوی است. عین همین خصوصیّت را در ارتباطِ حالات و سخنان و اسرار التوحید نیز می‌توان دید. البته مواردی هست که هر مؤلفی به ویژگیهای زبان و بیان خود می‌پردازد. به این موارد بنگرید:

I **حالات و سخنان:** و از شیخ روایت کنند که یک روز از پیش خواجه ابوعلی [فقیه] می‌آمدم و بر درِ شارستانِ سرخس رسیدم. تل خاکستر بود. لقمانِ مجنون بران تلِّ خاکستر نشسته بود. و وی از عقلاءِ مجانین بوده است ــ و شیخ بسیار گفتی که لقمان آزادکردهٔ حق است از امر و نهی ــ شیخ گفت: قصدِ لقمان کردم. بر سرِ تلِ خاکستر شدم. وی پاره‌ای می‌دوخت. ما به وی می‌نگریدیم. لقمان سر برآورد و گفت «یا ابوسعید ترا با این پاره بر پوستین دوختم.» بر پای خاست و دستِ ما بگرفت و به درِ خانقاه

شارستان بُرد و پیر ابوالفضل را آواز داد. پیر بیرون آمد. گفت: یا اباالفضل، حق، سبحانه و تعالی، در ناصیهٔ این مرد چیزی نبشته است. او را به تو سپردم. نگاه دارش که ذکرِ شما بدو باقی خواهد ماند. پیر ما را دست بگرفت و به خانقاه درآورد و به جای خود بنشست. ما در پیش وی به ادب و حرمت بنشستیم. جُزوی در دست داشت. چنانک عادتِ طالبْ‌علمان باشد، در سینهٔ ما تقاضایی می‌بود تا بدانیم که در آن جُزو چیست نبشته؟ پیر به فراسَت معلوم کرد گفت یا باسعید می‌خواهی که بدانی که چیست درین جزو نبشته؟» گفتم «بلی.» گفت: ...[1]

II **اسرار التوحید:** شیخ ما ابوسعید، قَدَّسَ اللهُ روحه العزیز، گفت که «ما به وقتِ طالبْ‌علمی به سرخس بودیم، به نزدِ بوعلیِ فقیه. روزی به شارستان می‌درشدیم. لقمانِ سرخسی را دیدیم بر تلی خاکستر نشسته، پاره‌ای بر پوستین می‌دوخت. و لقمان از عقلاءِ مجانین بوده است و در ابتدا مجاهدتهای بسیار داشته است و معاملتی با احتیاط. آنگاه، ناگاه، کشفی ببودش که عقلش بشد چنانک شیخ ما گفت، قَدَّسَ الله رُوحَهُ العزیز، که «در ابتدا لقمان مردی مجتهد و باورَع بود. بعد از آن جنونی در وی پدید آمد و ازان رتبت فتاد. گفتند «لقمان! آن چه بود؟ و این چیست؟» گفت «هرچند بندگی بیش کردم بیش می‌بایست. درماندم. گفتم اِلٰهی! پادشاهان را چون بنده‌ای پیر شود آزادش کنند. تو پادشاهی عزیزی. در بندگیِ تو پیر گشتم. آزادم کن. ندا شنیدم که «یا لقمان! آزادت کردم.» و نشانِ آزادیِ این بود که عقل از وی فرا گرفت. و شیخ ما بسیار گفته است که «لقمان آزادکردهٔ خداست از امر و نهی.» شیخ ما گفت «فرا نزدِ وی شدیم و وی پاره‌ای بر پوستین می‌دوخت و ما به وی می‌نگریستیم.» و شیخِ ما چنان

---

۱) حالات و سخنان، چاپ ششم، ۶۳-۶۴.

ایستاده بود که سایهٔ وی بر پوستینِ لقمان افتاده بود. چون آن پاره بر آن پوستین دوخت، گفت «یا باسعید! ما ترا با این پاره بر پوستین دوختیم.» پس برخاست و دستِ ما بگرفت و می‌بُرد تا به خانقاهِ شارستان. و پیر بُلفضلِ حسن در آن خانقاه بود. آواز داد. پیر بُلفضل فرادرآمد. وی دستِ ما بگرفته بود. دستِ ما فرادستِ پیر بُلفضلِ حسن داد و گفت «یا اباالفضل! این را نگاه دار که این از شماست.» و پیر بُلفضل سخت بزرگوار بوده است چنانک از شیخِ ما، قدس الله روحه العزیز، سؤال کردند ــ در آن وقت که حالتِ شیخ به کمال رسیده بود و پیر بلفضلِ حسن نمانده ــ که «ای شیخ! این روزگارِ تو از کجا پدید آمد؟» گفت «از یک نظرِ پیر بلفضلِ حسن و ما به طالبْ‌علمی بودیم به نزدیکِ بوعلی فقیه. روزی بر کنار جویی می‌رفتیم ازین سوی و پیر بُلفضل از آن جانب می‌آمد. به پرِ چشم به ما درنگرست. از آن روز تا امروز هرچه داریم از آن داریم. شیخ ما گفت، قَدَّسَ الله روحه العزیز، پیر بُلفضل دستِ ما بگرفت و در صُفّهٔ خانقاه بنشستیم. پیر بُلفضل جُزوی کاغذ برگرفت. و در وی نظر می‌کرد. در خاطرِ ما بگذشت ــ چنانک عادتِ دانشمندان بود ــ که «آیا این چه کتاب است؟» پیر بدانست. گفت «یا باسعید[1]!

III مقامات بوسعید (متنِ حاضر): شیخ گفت «یک روز می‌رفتم، لقمانِ سرخسی را دیدم، بر تلّی خاکستر نشسته و پاره‌ای بر پوستین می‌دوخت و چوبی و ابریشمی چند برو بسته که این رباب است. و گرداگِردِ او نجاست. و او از عُقَلاءِ مجانین بوده است. چون چشم او بر من افتاد پاره‌ای نجاست[2] بشورید و در من انداخت. و من سینه پیش نهادم. و آن را به خوشی

---

۱) اسرار التوحید، ۱/۲۴-۲۵.

۲) نجاست در اینجا مفهوم شرعی و فقهی ندارد. به زبانِ امروز مطلقِ پلیدی و خاک‌روبه و کثافت منظور است.

قبول کردم. گفت: پاره‌ای رباب برزد. پس گفت «ای پسر برین پوستینت دوزم؟» گفتم «حکم تراست.» بخیه‌ای چند بزد و گفت «برینجا دوختمت.» پس برخاست و دستِ من بگرفت و می‌بُرد. در راه پیر بُلفضل حسن ــ که یگانهٔ عهد بود ــ پیش آمد و گفت «یا باسعید! راهِ تو این است که می‌روی. راهِ خویش رو!» پس لقمان دستِ من به دستِ او داد. گفت «بگیر که او از شماست.» پس بدو تعلّق کردم. پیر بُلفضل گفت «صد و بیست و چهار هزار...»[1]

کوتاه‌ترین حجمِ روایتِ اصلی، همان است که در مقامات دیده می‌شود و پس از آن حالات و سخنان قرار دارد و مفصّل‌ترین شکل روایت آن است که در اسرار التوحید آمده است. حجم روایت مقامات حدود ۱۲ سطر است و حجم روایت حالات ۱۶ سطر و روایت اسرار التوحید حجمی دو برابرِ این هردو دارد: حدودِ ۳۳ سطر.

اسلوبِ مؤلف مقامات، که ظاهراً در اصل، کهن‌تر از حالات و سخنان و اسرار التوحید بوده است، بیانِ اصلِ داستان است و آنچه امروز در نظر ناقدانِ «روایت» story line clauses خوانده می‌شود و پیرنگِ داستان تقریباً برهنه از هرگونه ضمیمه‌ای عرضه شده است. در حالات و سخنان اگرچه ما یک واقعهٔ فرعی (episod) افزون بر پیرنگ اصلی نمی‌بینیم ولی آن جملهٔ معترضه در باب موقعیّتِ لقمانِ سرخسی، که از عقلای مجانین بوده و آزادکردهٔ خدای از امر

---

۱) متن حاضر، شمارهٔ ۱۱.

و نهی، هرچه باشد، نوعی خروج از خطوطِ اصلیِ داستان است. اما در اسرار التوحید ما با چندین افزوده روبروییم که هرکدام می‌تواند دارای پیرنگِ جداگانه تلقی شود و واقعهٔ فرعیِ مستقل: یکی توصیفِ لقمان و داستانِ آزاد شدنِ او از امر و نهی با تفصیلی هرچه بیشتر، و دیگر داستان نظر کردن پیر بُلفضل به بوسعید وقتی از کنار جویی می‌گذشته است و آثارِ معنوی آن نگاه و نظر. به زبان ناقدان امروز اگر از 'non story line clause'ها[1] درین سه روایت چشم‌پوشی کنیم روایتِ مقامات از همه کوتاه‌تر و در عین حال جامع‌تر است.

از سوی دیگر، وقتی به اصل روایت که مشترک میان هرسه متن است می‌نگریم واژه‌ها و جمله‌ها و ساختارهای نحوی بسیار به هم نزدیک است و چنان می‌نماید که هر سه نویسنده از روی یک متن، بخش story line را برگرفته و آن را با شاخ و برگهای سلیقه‌ایِ متفاوت عرضه کرده‌اند. حقیقت امر نیز همین است که «مقاماتِ» نخستینِ بوسعید که گویا در همان عصرِ حیاتِ او تنظیم شده بوده بر مجموعهٔ روایتهای بعدی سایه افکنده است و هیچ مؤلفی درین زمینه نتوانسته یا نخواسته است که خود را ازین تأثیر دور کند.

این نزدیکیِ متنها، در موردِ اسرار التوحید و مقامات بیشتر جلب توجه می‌کند و به حدی است که باید بپذیریم هردو مؤلف از یک

---

۱) دربارهٔ خطوط داستانی و غیرداستانی بنگرید به:

Linguistics and Literature, by Nigel Fabb, Blackwell Publishers, 1993, p. 169.

متن مشترک برداشت کرده‌اند.

در آن سوی حکایات، وقتی واردِ قلمروِ اقوال شیخ می‌شویم، مشابهتها، گاه بیشتر و بیشتر می‌شود و این سنّتِ نظامِ خانقاه است که اقوالِ مشایخ را، همچون گفتار حضرت رسول^ص، به عین عبارتِ گوینده نقل کنند و از هرگونه دخل و تصرّفی بپرهیزند.

یک تفاوت درین چشم‌انداز وجود دارد و آن مواردی است که مؤلف اسرار التوحید سخنی از سخنان شیخ را به عربی نقل می‌کند، بی‌آن‌که ترجمه‌ای با آن همراه کند و مؤلف مقامات عینِ گفتارِ فارسی را می‌آورد. در اینجا تصمیم‌گیری و تشخیص دشوار می‌شود که بدانیم بوسعید آن سخن را به عربی گفته یا به فارسی. احتمال این که گفتارِ شیخ به پارسی باشد بسیار بیشتر است.

در مقامات بوسعید، هم‌چنان که با مجموعه‌ای از حکایات شیخ روبرو می‌شویم که در هیچ‌یک از آن دو کتاب دیگر یاد نشده است، به اقوالی نیز برمی‌خوریم که منحصر است، نه در آن دو کتاب آمده و نه در جای دیگر. هیچ پژوهشگری در باب بوسعید ازین کتاب بی‌نیاز نخواهد بود.

مشایخ بعد از حلّاج در تذکرة الأولیاء

آشفتگیهایی که در بخش مابعدِ حلّاج نسخه‌های تذکره وجود دارد، نشانهٔ آن است که این بخش بر دستِ هرکس یا هر گروهی تدوین شده باشد، در یک زمان و احتمالاً در یک مکان و با یک نوع از

منابع نبوده است. تردیدی ندارم که در مرحلهٔ ماقبلِ نهایی، بوسعید درین جمع نبوده است و بعدها کسانی که نسخه‌ای از مقاماتِ بوسعید را در اختیار داشته‌اند بوسعید را بر آن افزوده‌اند و قصدشان هم این بوده است که او خاتم الأولیاءِ این کتاب باشد. نه‌تنها بخشِ بوسعیدِ تذکره برگرفته شده از «مقاماتِ» بوسعید است، که بخشهای مربوط به ابوالعباس قصاب و ابوالفضل حسنِ سرخسی نیز برگرفته شده از همان کتاب است.

بخشِ مابعدِ حلّاجِ تذکره، در شکلی که چاپ استاد نیکلسون آن را آینگی می‌کند، بدین گونه است: ابراهیم خوّاص (متوفی ۲۹۱)، ممشاد دینوری (متوفی ۲۹۹)، ابوبکر شبلی (متوفی ۳۳۴)، ابونصرِ سرّاجِ طوسی (متوفی ۳۷۸)، ابوالعباس قصّابِ آمُلی (متوفی در اواخر قرن چهارم)، ابوعلی دقّاق (متوفی ۴۰۵)، ابوالحسن خرقانی (متوفی ۴۲۵)، ابراهیم شیبانی (متوفی اواخر قرن سوم)، ابوبکر صیدلانی (و در حقیقت ابوبکر طمستانی) (متوفی بعد از ۳۴۰)، ابوحمزهٔ بغدادی (متوفی ۲۶۹)، ابوعمرو بن نُجَیْد (متوفی ۳۶۶)، ابوالحسن صایغ (متوفی ۳۳۰)، ابوبکر واسطی (متوفی بعد از ۳۲۰)، ابوعلی ثقفی (متوفی ۳۲۸)، جعفر خلدی (متوفی ۳۴۸)، [ابو]علی رودباری (متوفی ۳۲۲)، ابوالحسن حصری (متوفی ۳۷۱)، ابواسحاق شهریار کازرونی (متوفی ۴۲۶)، ابوالعباس سیاری (متوفی ۳۴۲)، ابوعثمان مغربی (متوفی ۳۷۳)، ابوالقاسم نصرآبادی (متوفی ۳۶۷)، ابوالعباس نهاوندی (متوفی ۳۴۸)،

ابوسعید ابوالخیر (۳۵۷-۴۴۰)، ابوالفضل حسن (متوفی در اواخر قرن چهارم) و امام محمد باقر علیه السلام (۵۷-۱۱۴).

ازین بیست و چهار تن مشایخ بعد از حلّاج گروهی یک صفحه و دو صفحه سهم‌شان شده (حدود ده تن) و گروهی سه صفحه (پنج تن) و آنها که بیش از ده صفحه دارند (یعنی شبلی و دقّاق و خرقانی و واسطی و ابواسحاق کازرونی و ابوسعید ابوالخیر) شش تن اند و می‌توان حدس زد که مؤلف یا مؤلفان در تدوین فصلهای مربوط به اینان کتابهای مستقلی در سیرتِ این شش تن در اختیار داشته‌اند چنان که در مورد خرقانی و بوسعید و ابواسحاق کازرونی امروز باقی مانده و در دسترس است. نشانه‌هایی در موردِ مقامات ابوعلی دقّاق[1] وجود دارد و در مورد واسطی و شبلی هم بسیار طبیعی است که مقاماتهای مستقلی برای ایشان فراهم شده باشد[2].

اگر قرار بود که نظم تاریخی درین مجموعه برقرار باشد، ترتیب مشایخ باید بدین گونه می‌بود: امام محمد باقر علیه السلام،

---

۱) در مجلهٔ المجمعُ العِلمیُ العِراقی، سال۱۸ (۱۳۸۹/۱۹۶۹)، ص۲۴۴، در مقالهٔ قاسم السامرّائی، دربارهٔ چهار رساله از قشیری، ضمن معرفی مجموعه‌ای از دکتر محمدحسن، ناشرِ الرسائل القشیریّه، پاکستان ۱۹۶۴، از دوستی نقل می‌کند که در آنجا (پاکستان) مجالس ابی‌علی الدقّاق، موجود است ولی متأسفانه هیچ نشانه‌ای ارائه نمی‌کند.

۲) شمس‌الدین ذهبی، در تاریخ الأسلام، ۱۹۷/۸ (چاپ عوّاد)، در شرح حالِ محمد بن حسن بن سعید، ابوالعَباس ابن الخشّاب مُخَرِّمی صوفی زاهد (متوفی ۳۶۱) می‌گوید «صاحب حکایات عن الشبلی و غیره» و تصریح می‌کند که سُلَمی و حاکم نیشابوری ازو روایت می‌کرده‌اند.

ابوحمزهٔ بغدادی، ابراهیم خوّاص، ممشاد دینوری، ابراهیم شیبانی، ابوبکر واسطی، ابوعلی رودباری، ابوعلی ثقفی، ابوالحسن صایغ، ابوبکر شبلی، صیدلانیَ، ابوالعباس سیّاری، ابوالعباس نهاوندی، جعفر خلدی، ابوعمرو بن نُجَید، نصرآبادی، حُصری، مغربی، سرّاج، ابوالفضل حسن، ابوالعباس قصّاب، ابوعلی دقّاق، ابوالحسن خرقانی، ابواسحاق کازرونی و آخرین ایشان ابوسعید ابوالخیر.

آوردنِ نام و احوالِ امام باقرع، در پایان، توجیه‌پذیر است به خاطر این که حُسنِ ختامی باشد همان گونه که کتاب با امام صادقع آغاز می‌شود، اما بقیهٔ مشایخ مابعدِ حلّاج هیچ نظم تاریخی ندارند و هیچ معیاری هم برای آمدن اینان و نیامدن بسیاری دیگر از بزرگان صوفیه قبل از پایان قرن چهارم به نظر نمی‌رسد. بی‌گمان اگر سلیقهٔ دیگری بود بسیاری ازینان با مشایخ دیگری جابه‌جا می‌شدند.

ابوسعید در رواياتِ تذكرة الأولياء

نسخه‌های متعددی که از تذکرة الأولیاء عطار در جهان موجود است، بر دو گونه است: آنها که به زندگینامهٔ حسین بن منصور حلّاج پایان می‌گیرد و آنها که بعد از حلاج نیز ادامه یافته و احوال و اقوال مجموعه‌ای دیگر از مشایخ تصوف را شامل است. تا آنجا که دیده‌ام غالب نسخه‌های کهن تذکرة الأولیاء همانهاست که در حلاج

به پایان می‌رسد اما بعضی از نسخه‌های کهن و اعمّ اغلبِ نسخه‌های بعد از قرن هشتم و نهم، به گونه‌ای متفاوت تدوین شده است که مشایخ مابعدِ حلاج را نیز داراست.

آنچه قابل توجه است، این است که در بخش مشایخ مابعد حلاج کمتر نسخه‌ای با نسخه‌ای دیگر مطابقهٔ کامل دارد. چنین می‌نماید که در بخش مشایخ بعد از حلاج هر کاتبی به سلیقهٔ خود عمل می‌کرده؛ بعضی از مشایخ را حذف می‌کرده و بعضی مشایخ را می‌افزوده و در باب هریک از ایشان نیز، از بابت تفصیل و اجمال، شیوهٔ کار به دلخواهِ کاتبان بوده است.

آنچه درین گونه نسخه‌ها مرتبط با ابوسعید ابوالخیر است از مصادیق کامل این تفاوتها است. در بعضی ازین نسخه‌ها، که ما دیده‌ایم، ذکری از ابوسعید دیده نمی‌شود[۱] و در آنها که مشتمل بر یادکردِ اوست، بعضی به اختصار عمل کرده‌اند[۲] و بعضی به تفصیل بیشتر[۳] و یکی ازین میان دامنهٔ این فصل را چنان گسترده گرفته که یک روایت قابلِ ملاحظه از مقامات او را برای ما حفظ کرده است و ما از طریق این نسخه از تذکرة الأولیاء با اثر مستقلی در باب ابوسعید آشنا می‌شویم که تا کنون تصور می‌شده که از میان رفته است.

---

۱) مانند نسخهٔ برلن به شمارهٔ 581 از فهرست Pertsch و نسخهٔ کتابخانهٔ گنج‌بخش (پاکستان) به شمارهٔ 2775.

۲) مانند نسخهٔ ایندیا آفیس با رمز I در بخش دوم تذکرة الأولیاء، چاپ نیکلسون.

۳) مانند نسخه‌های A و C از مجموعهٔ نسخه‌بدَلهای مورد استفادهٔ ما در کتاب حاضر.

دربارهٔ این روایت از مقامات ابوسعید جای دیگر از همین مقدمه به تفصیل بحث شده است[1]. آنچه در اینجا باید به آن پرداخت این است که ما برای تکمیل این روایت و اصلاح افتادگیهای آن، گذشته از حالات و سخنان و اسرار التوحید کوشیده‌ایم که از نسخه‌های مختلف تذکرة الأولیاء ــ که فصل مرتبط با ابوسعید را شامل است ــ بهره‌جویی کنیم.

عطار و مقامات ابوسعید

بسیاری از حکایات مرتبط با رفتارها و گفتارهای بوسعید را، که در آثار عطار به نظم آمده است، درین نسخه از مقامات می‌بینیم، حال آنکه در اسرار التوحید و حالات و سخنان ازین گفتارها و رفتارها خبری نیست با همهٔ گستردگی و تنوّعی که در اسرار التوحید وجود دارد. از چشم‌انداز دیگر، آنجا که حکایتی مشترک میان این کتاب و اسرار التوحید باشد، روایتِ منظوم عطار به نوع دقایق و عبارات این کتاب نزدیک‌تر است. مثلاً در داستان «پیر چنگی» که هم در اسرار التوحید آمده و هم درین کتاب، روایتی که عطار در مصیبت‌نامه به نظم درآورده است، به این مقامات نزدیک‌تر می‌نماید: در اسرار التوحید پیر چنگی به **چهارطاقی‌یی** که نیمی از آن افتاده، می‌رود و برای خدای طنبور می‌زند[2] حال آن که در متن ما به مسجدی ویران

---

۱) بنگرید به «مقامات کهن و نویافتهٔ ابوسعید ابوالخیر» در صص ۸۴-۱۲۳ کتاب حاضر.

۲) اسرار التوحید، ۱/۱۰۷.

می‌رود[۱]. در مصیبت‌نامه نیز عطار سخن از مسجد دارد[۲]:

چون نبودش هیچ روی از هیچ موی
برگرفت آخر رباب و شد به کوی
مسجدی بود، از همه نوعی، خراب
رفت آنجا و بزد لختی رباب

نباید فراموش کرد که این **چهارطاقی‌ها**، بقایای معابد پیش از اسلامی است که نمونه‌هایی از آنها را هنوز در گوشه و کنار ایران، از قبیل نیاسر، در کاشان، می‌توان دید.

دربارهٔ متن حاضر

مقایسهٔ این کتاب با حالات و سخنان و اسرار التوحید نشان می‌دهد که نسخهٔ اصلیِ مقامات بوسعید، با همهٔ اشتراکی که در مباحث با آن دو کتاب داشته، طرح و تدوین دیگری داشته و اگر این سه کتاب را با یکدیگر بسنجیم می‌بینیم که وجوه اشتراکی دارند و وجوهِ افتراقی.

هر سه کتاب زبانی فصیح و شسته و روان و شیرین دارد، زبان قرنِ پنجم و ششم با واژگانی مشترک و ساختارهای نحوی مشابه اما هریک از مؤلفان سبک و سلیقهٔ خاصّ خود را نیز داراست. در مقاماتِ بوسعید، واژگان و تعبیراتی دیده می‌شود که در آن دو کتاب

---

۱) متن حاضر، شمارهٔ ۴۷. ۲) مصیبت‌نامه، ۳۴۰-۳۴۱.

وجود ندارد و آن دو کتاب نیز هرکدام نسبت بـه دیگـری هـمین ویژگی را داراست.

آنچه در اینجا طرح آن ضرورت دارد این پرسش است که کاتبِ نسخهٔ ایاصوفیا که به کتابت یا گزینشِ مقامات بوسعید پرداخته چه حجمی را در اختیارِ داشته و چه مقدار از آن را برگزیده و بقیه را رها کرده است؟ قدرِ مسلّم این است که متن موجود، متنِ کـاملی نیست زیرا هیچ گونه تدوین و تبویبیَ در آن به چشم نمی‌خورد؛ نه‌تنها خطبهٔ کتاب غایب است که نام و نشان مؤلف و اشاراتی که هر مؤلف به زمان و مکان خود دارد، درین متن موجود به چشم نمی‌خورد و اینها همه دلیل این است که متن موجود با متن اصلی فاصله‌ها دارد.

هیچ کس نمی‌تواند «مقامات»های بوسعید را در این سه کتاب حصر کند و مدّعی شود که این است و جز این نیست. ما می‌دانیم که «مقامات»های دیگری، جز اسرار و حالات، دربارهٔ بوسعید وجود داشته که بعضی از مؤلفان در طول تاریخ آنها را در اختیار داشته‌اند و از آنها نقل قول کرده‌اند و آن نقل‌قول‌ها نه در متنِ حاضر وجود دارد و نه در آن دو کتاب دیگر. اینجاست که باید پرسید آیا همهٔ آن منقولات، که در هیچ کدام از سه متن حاضر وجود ندارد، از نسخهٔ کاملِ متن ما گرفته شده بوده است یا مـقاماتهای مـتعدد دیگـری وجود داشته که هرکدام از آن منقولات برگرفته از یکی از آنهاست.

مثلاً آنچه نویسندگانی مانندِ عنصرالمعالی[۱] یا هجویری[۲] یا میبدی[۳] یا ابوالرجاءِ چاچی[۴] یا عین‌القضات[۵] در آثار خود نقل کرده‌اند و در هیچ‌یک ازین سه متنِ موجودِ مقاماتهای بوسعید کوچک‌ترین اشاره‌ای به آن مطالب دیده نمی‌شود، و نیز آنچه در آثار متوسطین و متأخرین، از قبیلِ نجم‌الدین رازی[۶] و حمد مستوفی[۷] یا جامی و یا ملک‌شاه حسین سیستانی[۸] دیده می‌شود.

معرفی نسخه‌ها

روش کار ما در این تصحیح این بوده است که نسخهٔ ایاصوفیا را، که ضمناً اقدم نسخه‌های تذکرة الأولیاء ازین بابت است، اساس قرار دهیم و اختلافات آن را با دیگر نسخه‌ها، در بخش «نسخه‌بدلها» نشان دهیم. مقایسهٔ این روایات متفاوتِ مقاماتِ ابوسعید نشان می‌دهد که هرکدام از تلخیص‌کنندگان حکایتها یا سخنان ویژه‌ای راپسندیده و بعضی را رها کرده است و این به گونه‌ای است که می‌توان عبارات و سخنان و حکایاتی را، از نسخه‌های دیگر، بر آن افزود با اینکه نسخهٔ اساس جامع‌ترین آن نسخه‌ها است و چندین برابرِ مفصل‌ترینِ آنهاست:

---

۱) قابوسنامه، ۸۲. ۲) کشف المحجوب، ۲۰۷.
۳) تفسیر کشف الاسرار، ۴۸۱/۱ و ۴۳۳/۱۰. ۴) روضة الفریقین، ۱۱۹.
۵) نامه‌های عین‌القضات، ۶۲/۱-۶۳. ۶) مرصاد العباد، ۴۲۷.
۷) تاریخ گزیده، ۶۵۹. ۸) إحیاء الملوك، ۴۶۸.

I **مشخصات نسخهٔ اساس**: نسخهٔ ایاصوفیا Aya Sofia به شمارهٔ 3136، دارای ۲۳۲ ورق، هر ورق ۲۴ سطر خط نسخ نسبتاً ریزِ خوانا در بخش نخست، مورخ ربیع الآخر هفتصد و شانزده. انجامهٔ بخش نخستین که با ذکر حسین منصور حلّاج به پایان می‌رسد چنین است:

تمت الکتاب بعون الملک الوهّاب یوم الحادی ثامن شهر صفر خُتِمَ بالخَیر و الظَفَر سنة ستة عشر و سبعمایه علی ید العبد الضعیف المذنب العاصی و ارجو الی رحمة الله تعالی محمود بن حسین بن محمد یُعرف بعمو عن قریة افجان‌کرون غفر الله له و لوالدی و لجمیع المؤمنین و المؤمنات و المسلمین و المسلمات انه غفور رحیم جواد کریم.

و در ورق بعد با ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی آغاز می‌شود و انجامهٔ بخش دوم هم بدین گونه است:

تم الکتاب بعون الملک الوهّاب و حسن توفیقه یوم الحادی خامس ربیع الآخر سنة سته عشر و سبعمائه حرّره محمود بن حسین بن محمد یُعرف بعمو عن قریة افجان‌کرون غفر الله له و لوالدی و لجمیع المؤمنین و المؤمنات و المسلمین و المسلمات انه غفور رحیم جواد کریم.

در صفحهٔ آغاز این وقف‌نامه دیده می‌شود:

قد وقف هذه النسخه الجلیلة سلطاننا الأعظم و الخاقان المعظم مالك... و البحرین خادم الحرمین الشریفین السلطان بن السلطان بن السلطان الغازی محمود خان وقفاً صحیحاً شرعیّاً لمن طالع و استرشد و اناب و استسعدَ. خلّد الله ملکه الأمجد.

حرّره الفقیر احمد شیخ‌زاده المفتّش باوقاف الحرمین الشریفین، غفر لهما.

در میان حدود سی نسخه از نسخه‌های تذکرة الأولیاء که دیده‌ام و از حدود بیست و دو نسخهٔ آنها عکس برداشته‌ام و هرکدام به دلیلی دارای امتیازاتی بوده‌اند، این نسخه برای مشایخ مابعد حلّاج، در مجموع، از همهٔ نسخه‌ها درست‌تر و قدیمی‌تر و مضبوط‌تر است. تنها نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی برلین، به شمارهٔ 581 حدود شش سال برین نسخه تقدم زمانی دارد ولی به لحاظ ضبط عبارات و اسامی و مادرْ نسخه‌ای که از روی آن کُتابت شده است، این نسخه بر آن رجحان دارد.

II **نسخهٔ کتابخانهٔ آیةالله مرعشی درقم**: این نسخه از تذکرة الأولیاء که به شمارهٔ 13314 و در اندازهٔ ۱۸×۲۷ سم است به خطِّ نسخ در ۳۲۸ برگ کتابت شده و احتمالاً از قرن نهم است. اول و آخر افتادگی دارد. از اواخر زندگی سهل بنُ عبدالله تستری، برابر با سطر هجدهم ۲۶۴/۱ چاپ نیکلسون و با این عبارت «در رنج و عنا بود و رضا به قضا بود» آغاز می‌شود و در اواخر زندگی ابوسعید ابوالخیر برابر با سطر ۲۱ بند ۲۹۴ متن حاضر «به یاد آمد و مردی بود که او را قتیبهٔ گورکن گفتندی و خاکِ شیخ او...» به پایان می‌رسد. رمزِ این نسخه در نسخه‌بَدَلها A قرار داده شده است.

III **نسخهٔ اساس طبع نیکلسون**: استاد نیکلسون، بخش ابوسعید تذکرة الأولیاء را بر اساس نسخهٔ ایندیا آفیس به شمارهٔ 1051 از

فهرستِ Ethe با رمز I تصحیح کرده و این نسخه نسخهٔ بسیار جدیدی است که در اواخر قرن یازدهم (۱۰۹۱ هجری) نوشته شده است با خطی نزدیک به خط شکسته. مصحح یادآور شده که این نسخه با خطوط مختلف و به قلمهای متفاوت کتابت شده است. نیکلسون از نسخهٔ برلن، شمارهٔ۲، با رمز N نیز در بخش بوسعید سود جُسته که آن نسخه نیز در ۴ رمضان ۱۰۹۹ کتابت شده است (شمارهٔ 582 فهرستِ Pertsch). در مواردی که ما از چاپِ نیکلسون استفاده کردیم، رمزِ B را برای آن در نظر گرفتیم. حجم مطالبِ مربوط به بوسعید، در نسخهٔ نیکلسون، به نسبت، بسیار اندک است، حتی در قیاس با نسخهٔ A (نسخهٔ مرعشی) و نسخهٔ C (نسخهٔ متعلق به نگارندهٔ این کلمات) و اگر متنِ ما را ملاک قرار دهیم چیزی در حدود یک‌ششم آن می‌تواند باشد.

IV **تذکرة الأولیاء متعلق به نگارنده**: مورّخِ هزار و دویست و چهل و یک. ظاهراً از روی نسخهٔ کهنه‌ای کتابت شده و کاتب در مواردی شعرهایی از خود، به مناسبت، افزوده یا از روی چنان نسخه‌ای کتابت کرده است. ضبطِ کلمات نشان می‌دهد که در مشرق ایران بزرگ کتابت شده و یکی از ویژگیهای نحوی این نسخه این است که در مواردی به جای صورت نحویِ «باید شدن»، «باید شدند» دارد و به جای «باید دادن»، «باید دادند» و به جای «باید پریدن»، باید پریدند» (از جمله بنگرید به نسخه‌بدلهای ۳/۱۶ و ۳/۵۱ و ۹/۵۷) که شکل نادری به نظر می‌رسد و قابل بررسی

است. رمز این نسخه C قرار داده شد. این نسخه، با اینکه به لحاظ اشتمال بر حکایات و اقوال بعد از نسخهٔ اساس قرار می‌گیرد، چیزی در حدود یک‌سوم نسخهٔ اساس است. ولی در مواردی نیز مطالبی افزون بر اساس را هم شامل است. انجامهٔ این نسخه چنین است «تذکرة الأولیاء من مصنّفات شیخ الملة و الدین محمد بن ابی سعید العطّار.»

V **ترجمهٔ کهن تذکرة الأولیاء**: جای دیگر از همین مقدمه دربارهٔ اهمیّتِ این ترجمهٔ عربی و کهنِ تذکرة الأولیاء سخن به میان آمده است[۱]. در اینجا تنها به یادآوری این نکته می‌پردازیم که بهره‌مندی ما در تصحیح بعضی از عبارات یا کلمات «متن» به یاری این ترجمه بوده و در تعلیقات کتابْ به آنِ موارد، همواره، اشارت شده است.

برای آنکه تمامت و اصالتِ نسخهٔ اساس، که هم جامع‌ترین نسخه است و هم قدیم‌ترین و درست‌ترین، حفظ شود از وارد کردن موارد اضافی نسخه‌های A و B و C چشم پوشیدیم ولی یادآور می‌شویم که در نسخه‌های A و C افزوده‌های قابل ملاحظه‌ای وجود دارد که می‌توانست در داخل [ ] وارد متن شود، ولی احتیاط را از دست فرو ننهادیم. علاقه‌مندان می‌توانند در بخش نسخه‌بَدَلها از آن گونه اطلاعاتِ گوناگون بهره‌یاب شوند.

---

۱) بنگرید به صفحات ۱۱۹–۱۲۳ همین مقدمه.

روش تصحیح متن

در بخش بوسعید، هیچ نسخه‌ای از نسخه‌های تذکرة الأولیاء با نسخهٔ دیگری تطبیق نمی‌کند. و نسخهٔ اساس ما چندین برابرِ مفصل‌ترین روایتی است که در نسخه‌ها موجود است ضمنِ اینکه قدیم‌ترین نسخه‌ها نیز به شمار می‌رود.

تا آنجا که متن می‌توانست وَجْهِ صحّتی داشته باشد محفوظ ماند اگرچه با حالات و سخنان و اسرار التوحید در تعارض بود و قراین مختلفْ آن دو کتاب را تأیید می‌کرد. اما اعتبار روایتِ متن همچنان محفوظ ماند و در مواردی که تمامِ قراینْ نقص و افتادگی و غلط بودن متن را مسلّم می‌داشت با یادآوریِ این‌که اصل چگونه بوده است صورت درست را به متن بُردیم و در تعلیقات و در حاشیه و گاه در بخش نسخه‌بَدَلها تفاوتها یادآوری شد.

دربارهٔ رسم الخطِ کتاب

رسم الخطِّ نسخهٔ اساس، مانندِ اغلبِ آثارِ مکتوب در قرن هفتم و هشتم با رسم الخطِّ متداول و مقبولِ عصرِ ما تفاوتهایی دارد:

۱) تمام «که»های موصول را به صورت «کی» نوشته است.

۲) «ی» وحدت یا نکره را بعد از «ه» در چند صورت کتابت کرده است:

الف. بادی و دمهٔ (بادی و دمه‌ای)،

ب. خانهٔ، نیمهٔ (خانه‌ای، نیمه‌ای)،

ج. خربزه‌ی (خربزه‌ای).

۳) «ی» نسبت را در بعضی کلمات مانندِ مهینه‌ای به صورت مهینۀی، یعنی هم از «ء» و هم از «ی» سود بُرده است.

۴) «ی» خطاب را، در عباراتی نظیر «کجا بوده‌ای»، به دو صورت «مستک شده‌ی» و نیز «دوش کجا بوده‌یْ» نشان داده است.

۵) بعد از مصوّتِ a، در حالت اضافه، غالباً علامتی ندارد «تقاضا شیخ» به جای «تقاضاءِ شیخ» یا «تقاضای شیخ».

۶) «ی» وحدت یا نکره را بعد از مصوّتِ a فقط در شکل «ی» کتابت کرده است «کار به جای رسید» (= کار به جایی رسید).

ما تمام این موارد را به صورت مرسوم در عصر حاضر درآورده‌ایم و به شکل آنچه میان معاصران رایج است، چرا که مقصودِ ما آسان‌خوان کردن یک متن کهن بوده است. اگر می‌خواستیم کتابی دربارهٔ تحوّل رسم الخط و املا در زبان پارسی بنویسیم، آن صورتهای املائی را محفوظ می‌داشتیم.

مقاماتِ کهن و نویافتهٔ ابوسعیدِ ابوالخیر

پیدایش و تکامل و آنگاه، انحطاطِ «نوع» / genre ادبیِ «مقامات»های مشایخ صوفیّه (hagiology) در زبان فارسی، هنوز مورد تحقیقی دقیق و تاریخی قرار نگرفته است. هم پیشینهٔ آن به روشنی دانسته نیست، هم تغییر و تکامل «پیرنگ» plot کرامتها، که جانِ کلام و نقطهٔ مرکزی این گونه پژوهشهاست، هنوز کمترین

توجّهی را از جانبِ محقّقان به خود جلب نکرده است.[۱] پیداست که در چنین میدانی، نقشِ زبان که با «پیرنگ» داستانها گره‌خوردگی داردۀ از مسائل اساسی است و در یک کلام، تاریخِ تکامل و انحطاطِ تصوف، تاریخِ تکامل و انحطاطِ زبان صوفی است. ما در جایی دیگر به مسألۀ رابطۀ زبان و تکامل تصوف پرداخته‌ایم[۲] ولی میدان تحقیق همچنان باز است و پژوهندگانی را می‌طلبد که با روشهای علمی بتوانند «پیرنگ»های کرامات را، طبقه‌بندی و کُدگذاری کنند و آنگاه به جستجوی ریشه‌های تاریخی و جغرافیایی و دینی و اساطیری و روانشناسیک هر کدام بپردازند. وقتی به چنین مرحله‌ای از مطالعه در باب این «پیرنگ»ها راه یابیم

---

۱) هنگام چاپ این یادداشت، در مجلۀ معارف، دورۀ هجدهم، شماره ۲ (مرداد-آبان ۱۳۸۰) دو مقاله با این مشخّصات دیده شد:

الف) «بررسی نوعِ ادبیِ تذکرة الاولیا بر مبنای تذکرة الاولیاء عطّار» نوشتۀ لیلی انور شنْدِرُف / Leilī Anvar-chenderoff، ترجمۀ ع. روح‌بخشان؛

ب) «آغاز پیدایش نوع ادبی تذکرة الاولیاء (در خراسان)» نوشتۀ یورگِن پُل / Jurgén paul، ترجمۀ مهتاب بلوکی.

هیچ کدام آنها، از دیدگاهِ مورد نظر ما، به موضوع نپرداخته‌اند و درجۀ اعتبارِ و میزان اطلاع‌رسانیِ آن مقالات را هم خوانندگان صاحب‌نظر باید مورد داوری قرار دهند.

۲) از جمله در مقدمۀ آنسوی حرف و صوت (تهران: سخن، ۱۳۷۲)؛ و «دستور زبانِ عرفان یا عرفانِ دستور زبان» در نامۀ شهیدی، باهتمام علی‌اصغر محمد خانی (تهران، ۱۳۷۴)، ص ۴۲۶-۴۴۸؛ و «شکار معانی در صحرای بی معنی» در مجلۀ دانشکدۀ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تربیت معلم، شماره ۳۲، سال نهم، (بهار ۱۳۸۰)؛ و «از عرفان بایزید تا فرمالیسم روسی» در مجلۀ هستی، شمارۀ سوم، دورۀ دوم، (پاییز ۱۳۸۰)، و تفصیل آن را باید در کتاب زبان شعر در نثر صوفیّه، جُستی که به زودی منتشر خواهد شد.

به جاهایی می‌رسیم که هر پیرنگی، گاه، می‌تواند موضوعِ یک تحقیقِ مستقل قرار گیرد و زمینه‌ای شود برای یک رسالهٔ مُفرَدَه monograph زیرا در مواردی پژوهش را به شرایع و ادیان دیگر و به قرون و اعصارِ دور و دورتر، می‌بَرَد.

در زبان فارسی، قدیم‌ترین «مقامات»های موجود، همان مقاماتهای ابوسعید ابوالخیر (۳۵۷-۴۴۰ه) عارف بزرگ قرن چهارم و پنجم است که امروز در دست ماست. امّا بی‌گمان از عصر بایزید (متوفی ۲۶۱ه) و شاید هم قبل ازو، هسته‌هایی از تجربهٔ مقامات نویسی دربارهٔ صوفیان، وجود داشته است. ما نمی‌دانیم که سَهْلگی (۳۸۹-۴۷۶ه) که به تدوین مقامات بایزید پرداخته چه اسنادی در اختیار داشته است. قدرِ مسلّم این است که در فاصلهٔ روزگارِ بایزید تا عصر سهلگی سنّتِ مقامات نویسی دربارهٔ بایزید، در میان پیروان او وجود داشته است و سَهْلگی واپسین کسی بودَه است که آن موادِّ پراکنده را در کتاب النور فی کلماتِ أبی طیفور[1] شکل

۱) کتاب النور فی کلمات ابی طیفور، چاپ شده به وسیلهٔ عبدالرحمن بدوی، در کتاب شطحاتُ الصوفیّه (قاهره: مکتبة النهضة المصریة، ۱۹۴۹)، عبدالرحمن بدوی ناشر کتاب، مؤلّف را تعیین نکرده است ولی، تردیدی نیست که مؤلّف کتابْ همان ابوالفضل محمد بن علی بن احمد بن حسین بن سهل سهلگی است و در متن مقامات بایزید، ورق ۲۳ نسخهٔ گنج بخش، به این مسأله تصریح شده است «در کتاب النور تصنیف الشیخ الامام ابی الفضل محمد بن علی السهلگی البسطامی مسطور است...» و فصیح خوافی در مجمل فصیحی، چاپ فرخ (مشهد: باستان، ۱۳۴۰) ج ۲، ص ۲۱۲ تصریح دارد که سهلگی مصنف کتاب النور است. دربارهٔ سهلگی مراجعه شود به

داده است. البته بعد از سَهْلگی مقاماتهای بایزید تحوّلات بسیار به خود دیده است[1] که جای بحث دربارهٔ آن اینجا نیست. در یک

← السیاق، عبدالغافر الفارسی، چاپ محمد کاظم المحمودی، شمارهٔ ۱۴۲ و معجم شیوخ ابن عساکر دمشقی، عکس شمارهٔ ۶۵۰۷ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران برگ ۲۱۳a و ۲۰۴b و نیزتاریخ الاسلام، ذهبی (۴۷۱ - ۴۸۰)، ص ۱۸۰، والتدوین، رافعی، چاپ عطاردی، ۱۵۰/۴ که از کتابی با عنوان «فضایل الشیخ ابی‌الحسن الاشعری» لأبی الفضل السهلگی یاد می‌کند و اینکه در سال پانصد و شصت و چهار این کتاب را مسعود بن عبدالواحد بن خسرو قهرمانی متکلّم قزوینی از علی بن حیدر الرزبری، از فقیه حجازی و او از خلیل بن عبدالجبار و او از سهلگی سماع داشته است. در عصر مولانا و شمس تبریزی نسخهٔ مقامات بایزید، کتابی به همین نام مشهور بوده است که شمس تبریزی در جستجو و طلب آن بوده است مقالات شمس تبریزی، چاپ محمد علی موحد، خوارزمی. بخش دوم، ۲۲۳ و نیز ۳۵۷ نظر مصحّح کتاب که عقیده دارد که منظور همان کتاب النور است. نیز رجوع شود به فهرست نسخه‌های خطی فارسی کتابخانهٔ مغنیسیا، به کوشش توفیق سبحانی (تهران: ۱۳۶۶)، مرکز نشر دانشگاهی، ص ۳۹۳ که از مقامات الطریق بایزید بسطامی خبر می‌دهد که در بیان چهل مقام از مقالاتِ اوست.

۱) نسخه‌ای از مقامات بایزید در کتابخانهٔ گنج بخش باقی است که از خلال آن می‌توان استنباط کرد که تألیف یکی از احفاد خرقانی است زیرا در ورق ۱۳۰a می‌گوید و «ابن خرقانی که مؤلّف این کتاب است می‌گوید که...» مقامات بایزید بسطامی شمارهٔ ۶۹۷۶/۸۹۰ کتابخانهٔ گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران پاکستان، اسلام آباد. عکسی ازین نسخه به لطف استاد دانشمند حضرت عارف نوشاهی در اختیار نویسندهٔ این یادداشت قرار دارد که همین جا باید از لطف و محبت ایشان سپاسگزاری کنم، آنهم با سالها تأخیر. در نسخه‌ای که ازین کتاب در بنیاد خاورشناسی تاشکند به شمارهٔ ۷۸ موجود است نام آن دستور الجمهور فی مناقب سلطان العارفین ابی طیفور آمده است و مؤلف هم به نام احمد بن حسن بن الشیخ الخرقانی، خط نسخ محمد بن فضل اللّٰه بن غزاله شیرازی در سوم ربیع الاول ۷۷۱، نسخه‌های خطی، دفترنهم، زیر نظر محمدتقی دانش‌پژوه، ۱۳۵۸، صفحهٔ ۱۳۳-۱۳۷.

روایت قدیمی از مقامات بایزید[۱]، اشاراتی هست که کیا محمد راعی که یکی از مریدان شیخ بایزید بوده است «دایم مقالات و مقامات شیخ با مردم گفتی، بعضی از قصور حال خود آن سخنها را انکارکردند.»[۲] بر اساس همین نسخه از مقامات بایزید، یکی دیگر از راویان حکایات بایزید، احمد خضرویهٔ بلخی (متوفی ۲۴۰ هـ) بوده است.[۳] و ناگفته پیداست که این مواد به فارسی بوده است.

جای دیگری، دربارهٔ «مقامات»های ابوسعید به تفصیل سخن گفته‌ام[۴] و نشان داده‌ام که بجز حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر، تألیف جمال‌الدین ابو رَوح (تولّد قبل از ۴۹۰- متوفی ۵۴۱هـ)[۵] که در نیمهٔ اول قرن ششم نوشته شده و بجز اسرار التوحید فیَ مقامات الشیخ ابی‌سعید، تألیف محمد بن منوّر[۶] که در حدود سال ۵۷۴ هجری تألیف شده است، ابوسعید دارای مقاماتهای دیگری نیز بوده است.

---

۱) این نسخه از مقامات بایزید، بسیار مختصر است ولی آثار قدمت در آن وجود دارد و در ضبط بسیاری از اعلام و حتّی داستانها دارای کمال اهمیّت است با این مشخصات: ذکر سلطان العارفین ابویزید قدّس سرّه، در مجموعهٔ تحریرات خواجه عبداللّه انصاری نسخهٔ مُراد مُلاّ، به شمارهٔ ۱۷۹۶، فیلم شمارهٔ ۴۸۳ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران. ۲) همان کتاب، ۳a. ۳) همانجا.

۴) مقدمهٔ نویسندهٔ این سطور بر اسرار التوحید، چاپ انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۶، ۱/صد و هفتاد و پنج - صد و هشتاد و یک.

۵) مراجعه شود به مقدمهٔ حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر، تصحیح نگارنده، چاپ انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۶.

۶) اسرار التوحید، ۱/صد و شصت و چهار به بعد.

بنابر نوشتهٔ محمد بن منوّر، در همان روزگار حیات ابوسعید (۳۵۷-۴۴۰هـ) افرادی به خواجه عبدالکریم، خادم و کاتبِ شیخ، مراجعه می‌کرده‌اند و ازو خواستارِ حکایات و سخنان ابوسعید می‌شده‌اند چنان که درین داستان زیبا و دلکش اسرار التوحید[۱] انعکاس یافته است:

«خواجه عبدالکریم خادم خاصّ شیخ ما ابوسعید، قدّس‌اللّه روحه العزیز بوده، گفت: روزی درویشی مرا بنشانده بود تا از حکایتهای شیخِ ما او را چیزی می‌نوشتم. کسی بیامد که "شیخ ترا می‌خواند." برفتم. چون پیش شیخ رسیدم، شیخ پرسید که "چه کار می‌کردی؟" گفتم: "درویشی حکایتی چند خواست، از آنِ شیخ، می‌نوشتم." شیخ گفت: "یا عبدالکریم! حکایت نویس مباش، چنان باش که از تو حکایت کنند".[۱]

گفتار بوسعید که هزار سال و افزون، بر آن می‌گذرد یادآور این سخن چرچیل (۱۸۷۴-۱۹۶۵م.) سیاستمدار و ادیب برجستهٔ بریتانیا است که گفته است:

It is btter to be making the news than taking it; to be an actor rather than a critic.[۲]

ما از اصلِ یادداشتهای خواجه عبدالکریم، که ظاهراً در اوایل

---

۱) همانجا، ۱/ ۱۸۷ و مقایسه شود با تلبیس ابلیس، ص ۳۹۵ که چنین سخنی را از یکی از سرانِ عیاران معاصر احمد بن حنبل نقل می‌کند: [لا تتحدثُوا عن غیرکم اِفعَلوا انتم حتّی یتحدّثَ عنکم غیرکم.]

2) *Familiar Quotations*, by John Bartlett, Fourteenth Edition 1968 p. 919.

قرن پنجم به این کار پرداخته، بی‌اطلاعیم ولی احتمال آن هست که همان یادداشتها یا بعضی از آنها، در درونِ کتابِ حالات و سخنان و اسرار التوحید، باقی مانده باشد.

تا آنجا که اسناد نشان می‌دهد می‌توان گفت که یکی از نخستین تدوین کنندگان مقامات بوسعید، شیخ الاسلام ابوسعد أسعد بن سعید بن فضل‌اللّه (۴۵۴-۵۰۷هـ) بوده است چنانکه ازین عبارتِ صاحب اسرار التوحید می‌توان استنباط کرد «شیخ الاسلام جدِّ این دعاگوی خواجه بوسعد آورده است که جماعتی را گمان افتاد که بیتهایی که در میان سخن بر زفان مبارک شیخ ما می‌رفته است او گفته»[۱] و از تأمّل در تعبیرِ «آورده است» به روشنی دانسته می‌شود که این سخن را محمد بن منوّر از یک متنِ مکتوب نقل می‌کند نه یک روایتِ شفاهی.

در همان بحثی که در آغاز بدان اشاره کردم، یادآور شده بودم که بسیاری از منقولات، در کتبِ ادب و تصوّفِ فارسی و عربی، می‌توان یافت که مرتبط با زندگینامه و گفتارهای بوسعید است امّا در حالات و سخنان و در اسرارالتوحید، آن حکایات و اقوال را نمی‌توان یافت و همانجا با اطمینان اظهار کرده بودم که مقاماتهای دیگری از بوسعید در اختیارِ نویسندگانی از نوع شارحِ مشکلات نفحات الانس[۲] و جامی[۳] و مؤلّف خلاصة المقامات ژنده پیل[۴] و

---

۱) همانجا ۲۰۲/۱.

۲) شرح مشکلات نفحات الأنس، عبدالغفورِ لاری، مورخ ۹۴۳ به خطِّ عبدالرحیم، نسخهٔ

مؤلّف روضة الریاحین[۵] و مؤلّف إحیاء الملوک[۶] و حتّی صاحب قابوسنامه[۷] و هجویری[۸] و ابن جوزی[۹] و نجم‌الدین دایه[۱۰] و رشیدالدین میبدی[۱۱] و ابوالرجاء چاچی[۱۲] و سهروردی[۱۳] و مؤلّف سیرت ابواسحاق کازرونی[۱۴] و حمداللّه مستوفی[۱۵] و علاء الدولهٔ سمنانی[۱۶] و عین‌القضات همدانی[۱۷] و عوفی[۱۸] و ابن دبّاغ[۱۹] و

← قونیه، شمارهٔ ۵۶۱۱، فیلم شمارهٔ ۱۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، 52b.

۳) نفحات الانس، باهتمام محمود عابدی، انتشارات اطلاعات، تهران، ۶۲۷.

۴) خلاصة المقامات، ابوالمکارم بن علاء الملک جامی، لاهور، کاشی رام پرس، ۱۵.

۵) روضة الریاحین، درویش علی بوزجانی، به اهتمام حشمت مؤید، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵، ص۴۵.

۶) احیاء الملوک، ملک شاه حسین سیستانی، باهتمام منوچهر ستوده، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴، ص ۴۶۸.

۷) قابوسنامه، چاپ غلامحسین یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۸۲.

۸) کشف المحجوب، هجویری، صفحات ۲۴، ۲۶، ۲۰۴ و...

۹) تلبیس ابلیس (نقد العلم و العلماء) ابن‌جوزی، ۱۳۶۸ هـ‌ق، ص۳۴۰؛ و المنتظم، از همان مؤلّف، حیدرآباد دکن، ۹-۱۳۵۸، ج۹/۲۶۱.

۱۰) مرموزات اسدی، نجم الدین دایه، چاپ دانشگاه مک گیل، تهران، ۱۳۵۲، ص ۱۴.

۱۱) تفسیر کشف الاسرار، رشیدالدین میبدی، باهتمام علی اصغر حکمت، دانشگاه تهران، ۱/ ۴۸۱ و ۱۰/۴۳۳.

۱۲) روضة الفریقین، ابوالرجاء چاچی، باهتمام عبدالحی حبیبی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۵۹، ص ۱۱۹.

۱۳) بستان القلوب، شهاب الدین سهرودی، در مجموعهٔ مصنفاتِ شیخ اشراق، ۳/۳۷۱.

۱۴) فردوس المرشدیّه، محمود بن عثمان، به کوشش ایرج افشار، ۱۳۵۸، انجمن آثار ملّی، ۷۰، ۲۶۹، ۳۱۷.

۱۵) تاریخ گزیده، حمداللّهِ مستوفی، چاپ عبدالحسین نوایی، امیرکبیر، ص ۱۴۶.

۱۶) چهل مجلس، علاءالدولهٔ سمنانی، تحریر امیراقبال سیستانی، به اهتمام عبدالرفیع حقیقت، ۱۳۵۸، تهران، ۱۸، ۱۰۰.

ابوالمفاخر باخرزی[۲۰] و خواجهٔ پارسا[۲۱] و مَجد خوافی[۲۲] و صاحب عرفات العاشقین[۲۳] و ابن کربلایی[۲۴] بوده است.

در طول سالهایی که در باب تذکرة الاولیاء عطّار و مجموعهٔ مثنویهای او، یعنی منطق‌الطیر و مصیبت‌نامه و اسرارنامه و الاهی نامه به تحقیق پرداخته‌ام و در آستانهٔ نشر است همواره این تأسف را داشته‌ام که چرا بسیاری از حکایاتی که عطّار، درین کتابها به نام ابوسعید ابوالخیر آورده است، در حالات و سخنان و در اسرارالتوحید وجود ندارد.

خوشبختانه درین سالهای اخیر به یک روایت بسیار مهم از مقامات ابوسعید دست یافتم که تمامی آن اقوال و حکایات را

---

۱۷) نامه‌های عین القضات همدانی، عفیف عُسَیران و علی‌نقی منزوی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱/۶۲-۶۳.

۱۸) جوامع الحکایات و لوامع الروایات، سدیدالدین محمد عوفی، باهتمام امیر بانو مصفّا و مظاهر مصفا، تهران بنیاد فرهنگ ایران، ۴۸۲/۲.

۱۹) مشارق انوار القلوب، ابن‌الدبّاغ، چاپ هلموت ریتر، بیروت، دار صادر/ دار بیروت ۱۳۷۹/ ۱۹۵۹، ص۶۸.

۲۰) اوراد الاحباب و فصوص الآداب، ابوالمفاخر باخرزی، باهتمام ایرج افشار، دانشگاه تهران، ۸۵، ۱۷۷، ۲۱۳، ۲۲۱، ۲۵۶.

۲۱) فصل الخطاب، خواجه محمد پارسا بخاری، به خط محمد بن شیخ حاجی علی آمدی، مورخ ۹۷۲، فیلم ۲۸۱ کتابخانهٔ سلیم آغا، فیلم ۲۵۸ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ۵۴b.

۲۲) خارستان، مجد خوافی، چاپ کاونپور، ص ۸۸.

۲۳) «آل بنجیر» مقاله، بقلم احمد گلچین معانی، در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه مشهد، شمارهٔ دوم، سال پنجم (تابستان ۱۳۴۸)، ص ۱۹۹.

۲۴) روضات الجنان، ابن کربلائی، باهتمام جعفرِ سُلطانُ القُرّائی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۲۷۴/۲.

داراست و چه بسیار حکایات و اقوال دیگر را نیز که سبب می‌شود، شناختِ عمیق‌تری از ابوسعید به دست آوریم و اطلاعات خود را دربارهٔ احوال و اقوالِ او تکمیل کنیم و از سوی دیگر اطمینان حاصل کنیم که عطّار، آن حکایات را ازین کتاب یا از کتابی مشابه آن به دست آورده بوده است.

این مقاماتِ کهن و نویافتهٔ بوسعید که در شکل موجود، حجمی برابر کتاب حالات و سخنان دارد، یکی از غنایم روزگار و از مهمترین اسناد ادبی و عرفانی زبان فارسی است. گنجینه‌ای از اقوالِ نویافتهٔ بوسعید و حکایات مربوط به زندگی او و نیز داستانهایی که بوسعید در مجالس خویش نقل می‌کرده است. این کتاب همچنین ابیاتی، بر مجموعهٔ ابیات بازمانده از مجالس بوسعید، می‌افزاید که هر کدام از آن ابیات ارزشی ویژه دارد و در تاریخ تکامل شعرِ عرفانی فارسی دارای کمال اهمیّت است.

I) امتیازات مقامات نویافته

بر روی هم امتیازات این کتاب را می‌توان در ویژگیهای ذیل نشان داد:

۱) حکایاتی از زندگی بوسعید، که پرتوهایی بر جوانبی از زندگینامهٔ او می‌افکند.

۲) حکایاتی از زبان بوسعید که شیوهٔ مجالس او را روشن‌تر می‌کند.

۳) شعرهایی که برای اولین بار در تاریخ ادب فارسی یافت شده و مورد بررسی قرار می‌گیرد.

۴) روایتی دیگر از شأن نزولِ بعضی شعرهای منقول در دیگر مقاماتهای او را در اختیار ما قرار می‌دهد.

۵) چند شطح درخشان و شگفت‌آورِ او را که در هیچ جا دیده نشده است ثبت می‌کند.

۶) بعضی اشارات به جغرافیای تاریخی حوادث زندگی او دارد.

۷) واژگانی را عرضه می‌دارد که در فرهنگها کمتر دیده می‌شوند.

۸) اقوال فراوانی که از شیخ نقل کرده که در هیچ جای دیده نشده و همه زیبا و ژرف و در کمال اهمیّت است.

۹) ترجمهٔ فارسی زیبا و درخشانی از بعضی عبارات عربی شیخ یا دیگران آورده است که در حالات و سخنان و اسرارالتوحید دیده نمی‌شود.

۱۰) تفاوت در جزئیات و حتی «پیرنگِ» داستانها.

اینک به یادکرد نمونه‌هایی ازین امتیازات، می‌پردازیم:

الف) شعرها

کسانی که با تاریخ ادبیات فارسی آشنایی دارند به نیکی آگاه‌اند که شعرهای منقول از زبان بوسعید، بازماندهٔ شعرهای قرن سوم و

چهارم است و از کهن‌ترین نمونه‌های شعر فارسی است. آنچه در این متنِ نویافته، ازین گونه شعرها، دیده می‌شود بر چند نوع است:

یک دسته شعرهایی است که در «حالات و سخنان» و «اسرار التوحید» نیز آمده است ولی درین متن شأن نزول یا ضبطِ دیگری دارد که در تصحیح صورتِ شعرها بسیار یاری دهنده است.

دستهٔ دیگر شعرهایی است که، برای نخستین بار واردِ عرصهٔ مطالعات اهل ادب می‌شود. درین یادداشت، به نوع اوّل، کاری نداریم ولی از آوردن نمونه‌های نوع دوّم ناگزیریم: در فصلی که ویژهٔ شعرهای منقول از زبان بوسعید پرداخته است این شعرها را در حالات و سخنان و اسرار التوحید نمی‌بینیم:

ای آیتِ بدیع ندانم چه آیتی
کز وَهْمِ تیزِ مردمِ دانا نهانیا
اثباتِ شادکامی و نفیِ غمانیا[1]
جز راستی و نیک خویی را ممانیا[2]
اندر میانِ بیت، بر اندیشه، بگذرم
گویم که جوهری، عرضی، یا روانیا؟
نه جوهری و نه عرضی و نه عنصری
نه صورتی و نه خِرَدی و نه جانیا
چیزی همی نشان کند اندر دلم بدیع

---

۱ و ۲) احتمالاً مصراعهای دوّم بیت‌اند که مصراع اول آنها از قلم کاتب افتاده است.

وصفش همی تمام ندانم، تو، آنیا.

و قطعهٔ دو بیتی ذیل که در اسرار التوحید و حالات و سخنان نیامده ولی در مرصاد العباد[1]، از متونِ قرنِ هفتم، بدون هیچ اشاره‌ای به بوسعید و مقاماتهای او نقل شده است و نگارنده در تعلیقات اسرارالتوحید، در ذیل مصراع:

عاشق نمایْ خویشتن، ارچه حزینیا[2]

یادآور شده بودم که احتمالاً مرتبط با آن دو بیتی است که در مرصاد العباد نقل شده است و اکنون از روی این متن نویافته آن حدس تأیید می‌شود و می‌بینیم که آن ابیات از شمار شعرهایی بوده است که ابوسعید می‌خوانده است:

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
با هر که نیست عاشق کم کن قرینیا
باشد که در وصال ببینند* روی دوست
تو نیز در میانهٔ ایشان ببینیا

در ضمن قطعه یا غزل گونهٔ:

بس که جُستم تا بیابم من از آن دلبر نشان
تا گمان اندر یقین گم شد، یقین اندر گمان[3]

این بیت را اضافه دارد:

---

۱) مرصاد العباد، نجم‌الدین دایه، باهتمام محمد امین ریاحی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۵۰۸.
۲) اسرار التوحید، ۲۵۱/۱ و تعلیقات همان کتاب، ۷۸۷/۲.
۳) همانجا، ۳۲۹/۱.

تا که می‌جُستم ندیدم، چون بدیدم گم شدم
گُم شده گُم کرده را هرگز کجا جوید نشان

و این رباعی مشهور:

خواهی که کسی شوی ز هستی کم کن
ناخورده شراب وصل، مستی کم کن
با زلف بتان دراز دستی کم کن
بُت را چه گنه، تو بُت‌پرستی کم کن

و مطلع این رباعی که جای دیگر دیده نشده است و بسیار زیباست:

تا آهن و سنگ آشنایی نکنند
آتش به میانه روشنایی نکند

و این بیت زیبا که مضمونی، در حدّ قرن چهارم، بدیع دارد:

طوطی، به لبِ او، سرِ منقار فرو برد
این سُرخی از آن بستد و آن نطق بدین داد

و این بیت:

هر جا*[۱] که شکر لبی و گل رخساری
ما را، همه درخور است، مشکل کاری!

و این بیت منوچهری دامغانی که نشان می‌دهد یا تغزّل معروف:

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذاب است
ای دوست بیار آنچه مرا داروی خواب است

---

۱) اصل: هر کجا که.

از منوچهری نیست و قدیم‌تر از عهد اوست یا اگر از منوچهری است بوسعید شعر معاصران خود ــ از نوعِ شاعرانِ درباری ــ را هم می‌پسندیده و در مجالس خویش بدانها تمثّل می‌کرده است. بیت با تفاوتِ در کلمهٔ «دبستان» و «دبیرستان» و «باد[ه]» و «نرد» در دیوان منوچهری[۱]، در همان شعر، آمده است:

دفتر به دبیرستان بود و نقل به بازار
وین باد[ه] به جایی که خرابات خراب است

و این بیت که صورت درست آن را نتوانستم، تشخیص دهم:

تو همه خلقی و یک تنی، این عجب است
اینْت نمودارِ قدرت، فانی (؟) عجب است

در بخش وصایای شیخ در روزهای پایانیِ حیات بعد از نقل آن حکایت معروف که «بر سنگ مزار شما چه بنویسند» و پاسخ شیخ که بنویسند:

دوست برِ دوست رفت، یار برِ یار

این بیت را و این حکایت را اضافه دارد که بسیار زیباست: گفتند «تلقینت چه گونه کنیم؟» گفت «این بیت مرا تلقین کنی»*[۲] بیت:

[امشب] مباش از من جدا، گر من نیایم تو بیا
قیمت نگیرد کوی ما، بی قامتِ دلجوی تو

---

۱) دیوان منوچهری، باهتمام محمد دبیر سیاقی، چاپ اول، تهران، ۱۳۲۶، ص ۶.

۲) برای اطلاع ازین ساختار دستوری، مراجعه شود به مقدمهٔ ما بر اسرار التوحید، ۱/ صد و نود و شش.

که بسیار زیباست و اسنادِ «شعرْ بارگی و شعرْ پرستیِ» بوسعید را، تکمیل می‌کند و این حکایت که در همین زمینهٔ شیفتگی بوسعید به شعر، ارتباطِ او را با شعر پس از مرگ، توصیف می‌کند: و «شیخ علی سنجاری گفت: شیخ را به خواب دیدم، بر تختی. گفتم: یا شیخ! ما فَعَلَ اللهُ بِکَ؟» شیخ بخندید و سه بار سر بجنبانید و گفت، بیت:

گوی در میدان فکند و خصم را چوگان شکست
می‌بزد، زین سو بر آن سو، بر مرادِ خویش گوی

در فواصل حکایات و اقوالِ بوسعید، در خلالِ متن نیز شعرهای دیگری می‌توان یافت که در جاهای دیگر دیده نشده است، مانند این مصراعها:

بیا که با سرِ زلفِ تو کارها دارم

یا:

آن مرغ نیم، مرا، به گام باید رفت

یا:

تا کی باشم من به امیدت نگران
کاین وعد ترا نه سر پدید است نه کران

یا:

تو مست‌تری یا ز تو [من] مست‌ترم
گه دست بری تو، گاه [من] دست برم

و این بیت از یک رباعی که در دوره‌های بعد بسیار شهرت یافته و ما از طریق این متن پی می‌بریم که بسیار قدیمی و کهنه است:

امروز ندانم ز چه دست آمده‌ای

کز اوّلِ بامداد مست آمده‌ای

و به نام بسیاری از شعرای بعد از عصرِ مغول، شهرت یافته از جمله در دیوان شمس تبریزی[1] به نام مولانا آمده است و بیت دوم آن چنین است:

گر خون دلم خوری زدستت ندهم

زیرا که به خون دل به دست آمده‌ای

و از روی این متن، یقین حاصل می‌شود که این رباعی نیز مانند بسیاری از رباعیهای دیگر در دیوان شمس چاپ استاد فروزانفر، سرودهٔ مولانا نیست، قدر مسلم این است که در قرن چهارم این رباعی بر سرِ زبانها بوده است یعنی دو قرن قبل از تولّد حضرت مولانا.

ب) واژه‌نامه

زبان این متن در مجموع زبان یک متن قرن پنجم است که گاه کاتب به آن زیانهایی رسانده است و مشترکات آن با واژگان حالات و سخنان و اسرار التوحید بسیار زیاد است. با اینهمه به بعضی فواید لغوی آن اشاره می‌شود. بعضی به‌خودی‌خود اهمیّت دارد و بعضی می‌تواند تأییدی باشد برای صحّت ضبطِ واژه‌هایی در دو کتابِ حالات و سخنان و اسرار التوحید:

---

۱) کلیات شمس تبریز، چاپ استاد فروزانفر، دانشگاه تهران، ۲۷۹/۸ (رباعی شمارهٔ ۱۶۶۱).

۱) **آخه**: حالت اضطراب و تپیدن گوسفند ذبح شده «روزی قصّابی را دید که گوسفندی را کشته بود. گوسفند دست می‌زد و آخه می‌کرد. شیخ نیز گوشت نخورد. گفت: ما ندانستیم که ازین آخه می‌خوریم.» [۱۹۷b]

۲) **بدست و پای بمردن**: توانایی حرکت دست و پای را، بر اثرِ ترس از دست دادن «آوازه منتشر شد صوفیان به دست و پای بمردند.» [۱۹۶a]

۳) **بر صحرا نهادن**: آشکار کردن «گفت ای شیخ آنچِ من در باطن داشتم بر صحرا نهادم تو [نیز] نهادی؟» [۱۹۵a]

۴) **بیرون با اندرون کرده**: یعنی واژونه و باژگونه در مورد جامه «پوستینی بیرون با اندورن کرده در پوشید. سگان او را نشناختند از همش بدریدند.» [۱۹۶b]

۵) **بی‌جگر**: بی دردسر و بی زحمت «گویند شیخ را دعوتی ساختند و پانصد من شکر در حلوا کردند امّا میزبان گرفته گونه بود. شیخ گفت: یک شکر ازین همه در پیشانی می‌بایست!» گفتند: چه بپزیم؟ گفت: دِلْوایی بی‌جگر!» [۱۹۷a]

۶) **پتو**: «پیراهن نداشتم و پتویی ازار پای بودم. ازار پایم محکم نبود.» [۲۰۵a]

۷) **تصرف کردن**: فکر و اندیشهٔ بد کردن و با سوءِ ظن به چیزی یا کسی نگریستن. «به اندرون تصرّف می‌کرد.» [۱۹۸a]

۸) **چشم کوه** ← سر چشمِ کوه، در همین واژه‌نامه.

۹) **چوب به خون کسی آلودن**: بردار کشیدن. «گفت لرزه بر شما افتاده بود پنداشتید که چوبی به خون شما آلوده خواهند کرد.» [۱۹۶b]

۱۰) **چهار شاخ گریستن**: گریه به صورتی که از هر چهار گوشهٔ چشم آب فرو ریزد «و چهار شاخ آب از چشمش می‌دوید.» [۲۰۴a]

۱۱) **جیر**: نشیب و پایین، در فرهنگها (از جمله بُرهان و لغت‌نامه) نقل شده است بدون شاهد. «به خواب دید که شیخ پای از سرچشم کوهی برگرفت و با دیگر جیرِ کوه نهاد.» [۱۹۴b]

۱۲) **خداوندگی**: «تصوّف... عِزّی است در ذُلّ و توانگری است در درویشی، خداوندگی است در بندگی.» [۲۰۳b]

۱۳) **خلاب**: «چون به سرِ چار سو رسیدم گلی و خلابی سخت بود و من به هر دو دست در بند بودم و پیراهن نداشتم.» [۲۰۵a]

۱۴a) **درمگانه**: به معنیِ جنسِ درهم مقایسه شود با دینارگان.

۱۴) **راست کردن**: مهیا کردن و فراهم آوردن. «فردا به هزار دینار، کاروان سرای و گرمابهٔ راست کنم تا تو خرج می‌کنی.» [۱۹۵b]

۱۵) **زیان کردن بر**: در راه کسی یا چیزی تحمل ضرر کردن «هیچ کس بر خدای تعالی زیان نکرده است.» [۱۹۳a]

۱۶) **سبوسه**: اگر تصحیفِ کلمه‌ای دیگر نباشد، در معنی درنگ و تأخیر یا هر سه روز یکبار. «و با بوعلیِ زاهر تعلّق کرد و یک روز سبوسه روزه بگرفتی و آن سه روز در عبادت بودی.» [۱۸۶a]

۱۷) **سرچشم کوه**: ظاهراً قُلّه کوه «به خواب دید که شیخ، پای از

سرچشم کوهی برگرفت و با دیگر جیر کوه نهاد.» [۱۹۴b] مقایسه شود با واژهٔ جیر کوه در همین یادداشتها.

۱۸) **شکر در پیشانی**: کنایه از بشاشت و خنده‌رویی مراجعه شود به «یک شکر» در همین واژه‌نامه.

۱۹) **شکوفهٔ گز**: گُلِ بوتهٔ گز که گاه آن را به صورتِ گُلِ گز نیز آورده است. و زمانی شکوفهٔ گز [۱۹۷b]

۲۰) **شوره خورده**: کارآزموده و سختی کشیده «مردی باید شوره خورده و کاردیده.» [۲۰۳b]

۲۱) **عاشوری**: استاد دهخدا، نوشته است «نامِ آشی که در کرمان و بعضی ولایات دیگر، به نذر، در روز عاشورا پزند و هر نوع حبوب در آن ریزند» به نقل از خط استاد دهخدا. در لغت‌نامه هیچ شاهدی برای آن نقل نشده است. برای اطلاع بیشتر به یادداشت دقیق استاد فروزانفر در تعلیقات معارف بهاءولد مراجعه شود[1] به شاهد این عبارت «دیگِ عاشورایی را چندین حوایج نکنند که تو در خود می‌کنی» گفت: روزِ عاشورا بود «و ما عاشوری ساخته بودیم شیخ، رکوه‌ای پر کرد و طبقی حلوا و پنج من نان و مرا گفت برخیز و این به حلقهٔ فلان پیرز[ن] بر.» [۲۰۵a]

۲۲) **فراز کشیدنِ در**: بستنِ در: «به رباط کهن رسید و در مسجد خانه‌ای شد و در فراز کشید و چوبی فرا پسِ در نهاد.» [۱۸۶b]

---

۱) معارف بهاءولد، به تصحیح استاد فروزانفر، چاپ کتابخانهٔ طهوری، ۲۷۷/۲ و ۱/ ۴۷۸ نیز ۲۶۳/۱.

۲۳) **فرو کردنِ سجاده**: گستردنِ سجاده: «سجّادهٔ صوفیان به مقصوره فرو کن.» [۱۹۶a]

۲۴) **قدری**: میخهای آهنی که به کفش می‌کوبیده‌اند، در تعلیقات اسرارالتوحید[1] شواهدی برای این کلمه آورده‌ام و عباراتِ مقامات بوسعید، آن اطلاعات را تکمیل و تأیید می‌کند: «روستایی ناهموار کفشی بر قدری زده» ازینکه «طاقتِ بانگِ آهنِ کفش نمی‌داشت بنشست و به دست خویش جملهٔ قدری برکند و بینداخت و می‌آمد، نرم‌نرم.» [۱۹۱b]

۲۵) **کلیسیاه**: هم صورت کلیسیا را دارد هم کلیسیاه را: «یک روز به درِ کلیسیاه بگذشت.» [۱۹۵a]

۲۶) **لنجیدن**: با ناز خرامیدن: «اگر بنده بداندی که او را چنین کریم خداوندی است زَهْرَه‌ش بشدی از شادی و بنده همی خرامیدی و می‌لنجیدی از بزرگواریِ خویش.» [۲۰۲a]

۲۷) **واجکیدن**: ظاهراً آب شدن دل، اضطراب: «اگر آدمی از شکرِ ریزِ لطفِ او آگاه‌مندی شدی، بیم بودی که از شادی دلش واجکیدی.» [۲۰۲a]. در فرهنگها وجود ندارد.

۲۸) **نگریستن به دنبال چشم**: با تحقیر به چیزی نگریستن: «شیخ به دنبال چشم بدو باز نگریست او حالی سر در پیش افکند.» [۱۹۶a]

---

۱) اسرار التوحید ۱/۹۹ و تعلیقات همان کلمه در همان کتاب ۲/ ۲۳-۵۲۳.

۲۹) **هو آوردن**: در گفتار شیخ و خرقانی که اثر لهجهٔ قومس است و در مقامات خرقانی هم استعمال بسیار دارد، بجای فروآوردن[1] «دست به نورِ باقی هو می‌آرم.» [۱۹۴a]

۳۰) **یک شکر**: کمترین واحدِ سنجش شکر که بعدها در شعر و نثر فارسی رواج بسیار می‌گیرد: «شیخ گفت: یک شکر ازین همه در پیشانی می‌بایست» [۱۹۷a] ضمناً تعبیرِ شکر در پیشانی به معنی روی گشاده داشتن نقطهٔ مقابل سرکه در پیشانی داشتن و رخبین در پیشانی داشتن است که به معنی ترش روی بودن است و آن تعبیرها در فرهنگها رواج بسیار دارد.

ج) جغرافیای حیاتِ شیخ

در حوزهٔ جغرافیایی آمد و رفت بوسعید به چند موضع اشارت دارد که در کتابهای دیگر، دیده نمی‌شود از جمله:

۱) **سره خروس**: این سره خروس، باید موضعی بوده باشد در مسیر طوس به نیشابور. مریدان ابوالقاسم قشیری در نیشابور: «به خواب دیدند که آفتاب از سره خروس فرو آمدی» و «بوسعید می‌رسد از سره خروس.» [۱۹۰a]

۲) **چارسوی کرامیان**: بجای چارسوی کرمانیان که شاید به دلیل بعضی قراین متن، این ضبط اصیل‌تر باشد مکرّر در ورق.[۱۹۶a]

---

۱) همانجا، ۲/۵۴۰-۵۴۱.

۳) **پنج ده:** «نقل است که در پنج ده مجلس می‌گفت و این بیت می‌گفت: تا کی باشم من به امیدت نگران...» و پنج ده، از نواحیِ شهرِ مروالرود است که در معجم البلدان دیده می‌شود و امروز هم هنوز باقی است[۱] و این ناحیه مسیر سفرِ او بوده است چنانکه از اسرارالتوحید[۲] نیز سفر او را به مروالرود می‌توان استنباط کرد.

د) اعلام تاریخی

از چند تن از اعلام تاریخی زندگینامهٔ شیخ درین متن یاد شده است که در کتب دیگر دیده نشده است از جمله:

۱) **شاهِ شادیاخی:** که از علما و بزرگان عصر بوده و مقیم ناحیهٔ شادیاخ نیشابور: «چون شیخ به حمّام شد شاهِ شادیاخی از حمّام بدر می‌آمد ازاری طبری در سر، پیش از آنک حمّامی، ازار بدو دهد شاه ازار خود بدو داد. شیخ گفت «شاه را چون دستار در رِبـودیم رعیت را بقایی نبود.» [۱۹۷b]

۲) **بوسهل صعلوکی:** یک نفر ابوسهلِ صعلوکی بوده است که نامِ کاملِ او ابوسهل محمد بن سلیمان (۲۹۶-۳۶۹هـ) است و از اقران شبلی[۳] ولی این شخص، کسی است که از اصحاب بوسعید بوده و

---

۱) معجم البُلدان، یاقوت حموی، چاپ بیروت، دار صادر، ۴۹۸/۱ «بنج دیه» و نیز مراجعه شود به حاشیهٔ علامهٔ قزوینی بر شَدُّ الأزار، ص ۴۱۶.

۲) اسرار التوحید، ۲۳۷/۱.

۳) دربارهٔ او مراجعه شود به وفیاتُ الأعیان، چاپ احسان عباس، ۲۰۴/۴ و الوافی بالوفیات، ۲۴/۳-۱۲۵.

پس از درگذشت شیخ، او را به خواب دیده است [۲۰۵b]. قصهٔ خواب دیدن او شیخ را بوسیلهٔ عطار نیز به نظم آمده است.[۱] چنانکه در بخش حکایات همین مقاله یادآور شدیم.

۳) **قینهٔ گِل کار**: نام کسی که گور شیخ را حفر کرده است. در اسرارالتوحید قتیبه است ولی درین متن به تکرار قینه است و احتمال صحّتِ آن هست. [۲۰۵a]

II) نمونه‌هایی از احوال و اقوال بوسعید

الف) در بخش حکایات، این متن، بسیار غنی است چه حکایاتی که مرتبطِ با حالات و مقالات بوسعید است و نکته‌های بسیاری از زندگینامهٔ او را روشن می‌کند و چه حکایاتی که از زبانِ بوسعید نقل کرده است. اگر بخواهم واردِ بحث در تمامی حکایات و اقوال بوسعید ـ که درین کتاب آمده است و در هیچ جای دیگر نیست ـ بشوم، این مقاله دراز دامن خواهد شد، آن را به آینده موکول می‌کنم و خوانندگان این یادداشت می‌توانند به کتاب «پیرانِ خراسان»[۲] که در دست انتشار است مراجعه کنند ولی از آوردن چند نمونه حکایت و چند سخن بوسعید پرهیز نمی‌کنم. این حکایات یا

---

۱) الاهی‌نامه، عطار، باهتمام فؤاد روحانی، چاپ زوّار، تهران، ص ۲۹۳.

۲) پیران خراسان، کتابی است زیر چاپ مشتمل بر همین مقامات بوسعید و نیز مقاماتهای کهن و نویافتهٔ بایزید بسطامی، ابوالحسنِ خرقانی و مقامات شیخ الاسلام انصاری و مقاماتِ احمدِ جامِ ژنده‌پیل، تهران، سخن، ۱۳۸۰.

ظرافت ذوق و نوع حکایات و اقوال مجالس بوسعید را توضیح می‌دهد یا اطلاعی است در زمینه‌ای خاص که در جای دیگر دیده نشده است:

۱) در توصیفی که از دیدارِ ابوالحسن خرقانی و بوسعید در خرقان دارد می‌گوید: خرقانی به بوسعید گفت «می‌شنوم که تو سخن نیکو می‌گویی، ما را سخن گوی.» شیخ [ابوسعید] گفت «سخنِ ما دوران را شاید، نزدیکان را نشاید.» گفت «نه برای آن می‌گوییم تا ما را از تو سخن نیک افتد و لکن از برای آن می‌گوییم تا ترا از استماعِ ما نیک افتد» بوسعید بر منبر شد و سخن گفتن گرفت. سائلی سؤال کرد «کیفَ الطریقُ اِلیٰ اللّه؟» راه به خدای چه گونه است؟ گفت «هذا طریقٌ نَسَجتْ عَلَیهِ العَنکَبُوتُ و بالَتْ عَلَیهِ الثعالِب» پیر خرقان گفت «این راه ماست به وی. راهِ وی با ما چیست؟» شیخ گفت: اگر نه آن بودی که پیر خرقان مرا به سخن دریافت والا کارِ من با خطر بودی. [۱۹۴a]

۲) وقتی بوسعید شطحِ معروفِ «لَیْسَ فی الجُبَّةِ سویٰ اللّهِ» خود را در حضور بزرگان عصر بر زبان آورد «شیخ بر درِ تخت نشست. کسی گفت: شیخا! این سخن، حسین منصور گفت و او را بر دار کردند و ترا بر تخت نشاندند» گفت «آری، او عاشق بود و ما معشوقیم و او خزانه‌دار بود و ما خلعت بخشیم.» [۱۹۴a]

۳) نقل است که مسجدی داشت بر کنارِ مهینه، بُنی عنّاب در آنجا. یک روز، در آن، مجلس می‌گفت. مؤذّنی داشت موسی نام.

این آیت برخواند که [مِنْ شاطئِ الوادِ الأَیمَنِ فی البُقعَةِ المُبارَکَةِ مِنَ الشجرةِ اَنْ یا موسی اِنّی اَنا اللّه] (۲/۲۸) یکی پرسید که معنیِ این آیت چیست؟ گفت «من شاطئِ الوادِ الأَیمن» اشارت است به دشتِ خاوران «فی البقعَةِ المبارکة» اشارت است بدین مسجد «مِنَ الشجرة» اشارت است بدین درختِ عُنّاب «اَنْ یا موسیٰ» اشارتِ به مقری «اِنّی اَنا اللّه» اشارت است بدیشان» و دست به سینه زد. در آن ساعت که اشارت به درختِ عنّاب کرد جملهٔ مجلسیان بشنودند از آن درخت که «اِنّی اَنا اللّه» قیامتی پدید آمد که صفت نتوان کرد. پس شیخ گفت: صد و بیست چهار هزار پیغمبر آمدند و با شما گفتند بنشنودیت و بنشناختید و باز ندانستید و امروز خدای با شما می‌گوید صریح و هم نمی‌شنوید و بنمی‌شناسید و باز نمی‌دانید و این همه عبارت است از فانی شدگانِ حق، که حق بریشان می‌راند تا می‌گویند و ایشان در میان نه.» [۱۹۴b]

۴) نقل است که مستی در بازار می‌رفت. پیش شیخ آمد. مریدان گفتند «شیخ بر وَی امرِ معروف کند.» چون بیامد چیزی آهسته با شیخ بگفت: شیخ گفت «نه!» و برفت. چون به خانقاه باز آمد ازو سئوال کردند که «آن مست چه گفت؟» گفت «ای شیخ! آنچ من در باطن داشتم بر صحرا نهادم، تو [نیز] نهادی؟» گفتم «نه!» [۱۹۵a]

۵) نقل است که وقتی به دیهی رسید. آنجا زاهدی بود در خود مانده و دماغی در خود پدید کرده. شیخ او را به دعوت خواند. او اجابت نکرد، گفت، «من زاهدم و سی سال است تا بروزه‌ام و خلق

دانند که چنین است.» شیخ گفت «برو غربالی کاه بدزد تا از خود برهی!» [۱۹۷a]

۶) نقل است که شیخ را گفتند «فلان درویش مدتهای مدید است تا در گوشه‌ای نشسته است و از ریاضت چون شاخی خیزران شده.» شیخ کسی را پیش او فرستاد و گفت: آن همه رنجها در میانِ نواله‌ای پیچ و در دهانِ درویشی نِه و فارغ شدی.» [۱۹۷a]

۷) و ازو می‌آید که یک روز سماعی بود. هر چند قوّال جهد کرد، سماع در نگرفت. شیخ خادم را بخواند و عصا بدو داد و گفت «این را بر مثالِ صورتی کُن و بیارای چنانک کسی نداند و چادری در پوش و بر گوشهٔ بام بنه.» خادم چنان کرد. در حال نعرهٔ آن قوم بر عیّوق رسید و فریاد از همه برآمد و خرقه‌ها در میان افتاد. چون روز به آخر رسید، شیخ گفت «ای خادم! برو و پرده از روی کار برگیر تا صوفیان بدانند که نعره بر کجا زده‌اند؟» [۱۹۷a]

۸) یک روز اصحاب از شیخ دعوتی بتکلّف خواستند. شیخ فرمود تا راست کردند. چون خوان بنهادند، اصحابنا اتفاق کردند که به خانِ شیخ نروند، تا شیخ خود چه گوید. چون خوان نهادند و آراسته شد، شیخ کس فرستاد. اصحاب سر به گریبان فرو بُردند و به دعوت نرفتند. شیخ منتظر می‌بود و از پای خوان تا سرِ خوان می‌آمد و می‌گفت «خداوندا! اگر فردا این مشتی سرگردانان را در بهشت نکنی هزار خانِ بهشت از خانِ بوسعید بی‌رونق تر بود.» [۱۹۷b]

۹) تفسیری که بوسعید از آیهٔ [یحبّهم و یحبّونه] (۵۴/۵) کرده است در هیچ کدام از دو کتاب اسرارالتوحید و حالات و سخنان دیده نمی‌شود ولی در متون عرفانی بعد از او به نام او، بسیار شهرت دارد. غزالی در احیا[۱] و ابن دبّاغ[۲] و مولانا در مثنوی[۳] و نجم‌الدین دایه در مرموزات [۴] و نیز در منارات السائرین[۵] و صدرالدین شیرازی در اسفار[۶] غالباً به نام او و گاه بدون ذکر نام او این تفسیر را نقل کرده‌اند. درین مقامات می‌خوانیم که «نقل است که یک روز این آیت می‌خواندند که [یحبّهمْ وَ یُحبُّونَهُ] (۵۴/۵) خدای ایشان را دوست دارد و ایشان خدای را دوست دارند. شیخ گفت «هرگز خدای هیچ کس را دوست نداشت و ندارد.» گفتند «شیخا! قرآن است» گفت «معنی همان است» گفتند «ما معنی نمی‌دانیم.» گفت «خداست و بندهٔ او و حق است و خلقِ او و صانع است و صنعِ او. کسی دیگر، درین بازار، چه کار دارد؟ خود کجاست چیزِ دیگر تا او را دوست دارد؟ صانعی، صنعِ خویش را دوست دارد. اینجا غیری چه کار دارد؟» [199b]

---

۱) احیاء علوم الدین، غزالی، ۲۳۵/۴ و ترجمهٔ احیاء، به کوشش حسین خدیوجم، تهران بنیاد فرهنگ ایران، ربع منجیات، ۲۳۳، ۹۱۹.

۲) مشارق انوار القلوب، ابن دبّاغ، ص ۶۵. ۳) . مثنوی، مولوی، ۲۴۶/۱.

۴) مرموزات اسدی در مزمورات داودی، نجم‌الدین دایه، چاپ دانشگاه مک گیل، ص ۱۴.

۵) منارات السائرین و مقامات الطائرین، نجم‌الدین دایه، تحقیق و تقدیم سعید عبدالفتاح، دارسعاد الصباح، ۱۹۹۳، ص ۲۲۱.

۶) اسفار (الحکمة المتعالیة) ملاصدرا، ۲۶۴/۷.

۱۰) شیخ بسی گفتی که جُحِی مادر را بسیار زدی. مادرش گفت «چرا مرا می‌زنی؟» گفت «تا تو، در آن وقت که نزنم، شکر کنی و قدر بدانی!» [۱۹۹b]

۱۱) نقل است که چون شیخ از آن ریاضتها بپرداختی در پس هر ریاضتی دعاء او این بودی که «خداوندا! بوسعید را از بوسعید برهان!» [۲۰۰b]

ب) و این هم چند نمونه از گفتار او که در کتابهای دیگر دیده نمی‌شود.

۱) گفت: سعادت بر زبرِ سرِ تست. زیرِ قدم نِه تا دست بر سعادت رسد. [۲۰۲a]

۲) و گفت: دو خطیب بر یک منبر خوش نیاید. چون حق می‌گوید: من، مگو من و مباش.» [۲۰۲a]

۳) و گفت: با زاهدان زاهد باش و با صوفیان صوفی باش و با عارفان چنانک خواهی باش.» [۲۰۲a]

۴) و گفت: ایشان که ایشان باشند نه خستهٔ کفر نه بستهٔ ایمان باشند. [۲۰۲a]

۵) و گفت: ترسان ترسان درین کار میا. این کار به عیّاری فرا پیش باید گرفت. چون خدای گفتی، هر چه بیرون است بگذار.» [۲۰۲b]

۶) و گفت: وقتِ خویش نگاه باید داشت و آنجا که بار یابی، اگر

همه بر سر کوهی باشد، نگاه‌دار و ملازم گیر، آلوده مکن که آن چون آبگینهٔ شامی بود که اگر اندک چیزی با او کوید بشکند.» [۲۰۲b]

۷) و گفت: انگار همه عالم تو مانده‌ای و بس. بنگر تا چه می‌باید کرد؟ اگر این ندانستی معاملتی بر دست گیر که در وقتِ نزع از دست نباید نهاد. [۲۰۳a]

۸) و گفت: هر که چنان پندارد که بی جهد رسید خطا است و هر که بجهد داند هم خطا است.» [۲۰۳a]

۹) و گفت: هر بی سرو پایی را به حضرتِ ربوبیّت راه ندهند، هر آینه.[۱] [۲۰۳a]

۱۰) و گفت: بس کسان‌اند که تن می‌گدازند و نَفْس می‌پرورند! [۲۰۳a]

۱۱) و گفت «مَثَلِ این نَفْس چون مردی است که آسیا سنگی، به روی دیوار، برمی‌کشد. اگر طَرفة العینی غایب گردد ازو، باز بر زمین افتد.» [۲۰۳a]

۱۲) و گفت «ایشان کار به دل کردند و ما به دست.» [۲۰۳a]

۱۳) و گفت «او پاک است از هر چه بر دلِ مخلوق گذر کند که بر دلِ مخلوق نگذرد اِلاّ مخلوق.» [۲۰۳a]

۱۴) و گفت «اگر بنده بداندی که او را چنین کریم خداوندی

---

۱) مقایسه شود با این سخن ابن سینا «جَلَّ جنابُ الحقِ عَنْ اَنْ یکونَ شَریعةً لکلِّ واردٍ» الأشارات و التنبیهات [در پشت جلد: التنبیهات و الأشارات آمده]، ابن سینا، باهتمام محمود شهابی، دانشگاه تهران، ۱۳۳۹، ص ۱۵۷.

است و چنانک هست او را بشناسدی زَهْرەش بشدی از شادی و بنده همی خرامیدی و می‌لنجیدی از بزرگواری خویش.» [۲۰۲a]

۱۵) و گفت «هیچ حجاب نبود میانِ خلق و حق. جلالِ او بر جمالِ او غیرت بود. هوا را در میان افکند تا حجاب شد. هر کی خواهد که بکلّی حجاب برخیزد هوا را از میانه برباید داشت تا جز خدای تعالی، در هژده هزار عالم، هیچ چیز نبیند.» [۲۰۲a]

III) منابع قصص و تمثیلات در مثنویهای عطار

نوع دیگر حکایاتی است از زندگی بوسعید که عطّار در مثنویهای خویش، یعنی در اسرارنامه و الاهی نامه و مصیبت‌نامه و منطق‌الطیر نقل کرده است و در دو کتاب «حالات و سخنان» و «اسرار التوحید» و کتابهای دیگر وجود ندارد، و استاد هلموت ریتر / Hellmut Ritter نیز «دریای جان»[1]، نتوانسته است سندی برای آنها جستجو کند:

۱) مانند این حکایت و گفتار که عطّار در اسرارنامه نقل کرده است:

سخن بشنو ز سلطان طریقت

سپه سالار دین شاهِ حقیقت

سلیمان سخن در منطق‌الطیر

---

1) *Das Meer Der Seele* Mensch, Welt und Gott, in den Geschishten des Fariduddin Attar; E. J. Brill. Leiden, 1955;

و ترجمهٔ فارسی آن با عنوان دریای جان، از استاد عباس زریاب خویی و مهر آفاق بایبوردی، تهران، الهدیٰ. ۷۹-۱۳۷۷.

که این کس بوسعید است، ابنِ بوالخیر
چنین گفت او که در هر کار و هر حال
نشانِ پی همی جُستم بسی سال
چو دیدم آنچ جُستم گم شدم من
همی چون قطره در قلزم شدم من
کنون گُم گشته‌ام در پردهٔ راز
نیابد گُم شده گُم کرده را باز[۱]

که ازین سخن بوسعید، درین کتاب، گرفته شده است «گفت: سی سال بود تا خدای را می‌جُستم گاه یافتمی و گاه نیافتمی اکنون چهل سال است تا بوسعید می‌جویم و ازو نام و نشان نمی‌یابم.» [۱۹۸b] و مضمون آن را، در شعری که از منقولات بوسعید در همین مقاله نقل کردیم، نیز می‌توان دید آنجا که گفته است:

تا که می‌جُستم ندیدم، چون بدیدم گُم شدم
گم شده، گُم کرده را هرگز کجا جوید نشان ؟

۲) یا این داستان «الاهی‌نامه»[۲]:

یکی صوفی گذر می‌کرد ناگاه
عصا را بر سگی زد در سرِ راه، الخ...

که ازین حکایتِ متن ما گرفته شده است «گویند صوفیی سگی را

---

۱) اسرار نامه، فریدالدین عطار، باهتمام سید صادق گوهرین، تهران، صفی علیشاه، تاریخ مقدمه ۱۳۳۸، ص ۹۳-۹۴.
۲) اِلاهی نامه، چاپ ریتر، ص ۵۷.

عصایی سختَ بزد چنانک دستِ سگ بشکست. سگ پیش شیخ آمد و در خاک می‌غلتید. شیخ صوفی را بخواند که چرا چنین کردی؟ گفت: بر راه گذر خفته بود، هر چند گفتم برنخاست. عصایی برو زدم.» سگ هیچ خاموش نمی‌شد. بعد از آن شیخ با سگ می‌گوید: به جای او چه عقوبت کنم؟ سگ گفت، به زبانی که شیخ می‌دانست، که من جامهٔ اهل سلامت دیدم در برِ او. ازو پرهیز نکردم. گفتم مرا ازو هیچ گزندی نرسد. هیچ عقوبت بیش ازین ندانم که جامهٔ اهلِ سلامت ازو برکشی تا مردمان بدانند کی او عوام است نه صوفی. شیخ [سخن] سگ باز گفت. صوفی باستغفار بازایستاد. و همه را وقت خوش شد.

۳) یا این حکایت که در الاهی‌نامه، چاپ استاد رَیتر نیامده است ولی در بسیاری از نسخه‌های قدیم هست و آقای فؤاد روحانی آن را در چاپی که از الاهی نامه کرده‌اند، آورده‌اند، اِلاهی‌نامه[۱]:

شبی بوسهل صعلوکی سحرگاه
چنان در خواب می‌دیدی که ناگاه
درآمد بوسعید مهنه از دور
فرو می‌ریختی از روی او نور

که ازین حکایت متن ما گرفته شده است: «و بوسهل صعلوکی گفت شیخ را به خواب دیدم. گفتم: خدای با تو چه کرد؟ گفت: کار،

۱) همان کتاب، چاپ فؤاد روحانی، تهران، زوّار، ۱۳۵۱، ص ۲۹۷.

پاره‌ای آسان‌تر از آن است که گمانِ خلق است.» [۲۰۵b]

و این حکایت مصیبت‌نامه:

بوسعید مهنه قبضی داشت سخت

خادمی را گفت «رو ای نیک‌بخت[1]

که ازین حکایت متنِ مقامات گرفته شده است: «و یک روز قبضی داشت پس مریدی را گفت: بیرون شو و هر که را بینی بیار.» مرید بیرون شد. گبری را دید. او را بر شیخ آورد. گفت: سخنی بگوی. گفت: چه دانم؟ گفت: آخر [بگوی] گفت: سحرگاه مرا پسری آمد جاوید زاد نام کردم. این ساعت بمرد. دفنش کردم و از سر گورش می‌آیم. شیخ که این بشنید عظیم خوش گشت و آن قبض ازو برخاست.» [۱۹۵a]

۵) یا این حکایت منطق الطیر[2]، که عیناً در مصیبت‌نامه[3] نیز آمده است. در تصحیحی که از آثار عطار کرده‌ام و در دست انتشار است، دربارهٔ جایگاهِ این حکایت بحث کرده‌ام در اغلبِ نسخه‌های قدیمیِ هر دو منظومه، این حکایت وجود دارد و احتمال آن هست که عطّار خود این حکایت را واردِ هر دو منظومه کرده باشد:

بوسعید مهنه با مردانِ راه

بود روزی در میان خانقاه

---

۱) مصیبت‌نامه، فریدالدین عطّار، چاپ نورانی وصال، زوّار، تهران، ص۱۶۸.

۲) منطق‌الطیر، چاپ گوهرین، ص ۲۵۷.

۳) مصیبت‌نامه، همان چاپ، ص ۳۷۷.

مستی آمد اشک‌ریزان بی قرار
تا درِ آن خانقاه، آشفته وار

که ازین حکایتِ متن ما گرفته شده است: «و ازو می‌آید که روزی [مستی] را دید افتاده. گفت: دست به من ده! [مست] گفت: برو شیخا که دستگیری کارِ تو نیست! شیخ را وقت خوش شد. [۱۹۵a]

۶) یا این حکایت، در مصیبت‌نامه[1]:

ظالمان کردند مردی را اسیر
ریختند آبی برو چون زمهریر
می‌زدندش چوب و او می‌گفت زار:
«دستِ من گیر ای خدای کامگار»

ازین حکایتِ متن ما گرفته شده است: نقل است که یک روز می‌گذشت ظالمان یکی را در آب سرد نشانده بودند به چوبش همی زدند و او می‌گفت «یا رب!» «شیخ برفت تا شفاعت کند، بازگشت. گفتند: خواجه! سبب چه بود. گفت: گفتند: شفاعت مکن کی او در همه عمر، امروز، ما را یاد می‌کند و آن نیز به زخم چوب. بگذار تا می‌زنند؛ چه، کسی را که در سختی از خدای یاد آید و در راحت خدای را فراموش کند سزای او این بود. [۱۹۶b]

---

۱) همان کتاب، ص ۶۸.

IV) ترجمهٔ عربی «تذکرة الاولیاء» و «مقامات بوسعید»

این تحریر از مقامات بوسعید که تاکنون هیچ کس از آن اطلاع نداشته است فقط در پایان یکی از نسخه‌های تذکرة الاولیاء عطّار دیده شده است. بر اهل فضل پوشیده نیست که در طبقه‌بندیِ کُلّیِ نسخه‌های تذکرة الاولیاء، دو نوع نسخه وجود دارد:

۱) آنها که با حسین منصور حلاّج تمام می‌شود.

۲) آنها که پس از ذکر حلاّج، بیش و کم جمعی دیگر از مشایخ را به دنبال دارد.

گروه دوم، در مجموع در اقلیّت‌اند و بنده که حدود هفده نسخهٔ قدیمی از قرن هفتم تا نهم برای تصحیح تذکره در اختیار دارم تاکنون به چهار و به اعتباری پنج نسخه برخورده‌ام که دارایِ این بخش دوم است.

این گروه دوّم، به لحاظ نوع اشخاصی که به زندگی و اقوالِ ایشان پرداخته شده است یکسان نیستند و در اشخاصی هم که مشترک‌اند، ضبط این زندگینامه‌ها، به لحاظ اجمال و تفصیل و نوع عبارات و جمله‌بندی و فعلها، دارای تفاوتهای بسیار شگفت‌آور است و چنان می‌نماید که درین بخش دوم هر کاتبی به میل خود این زندگینامه‌ها را تنظیم کرده است و به گونهٔ زبانیِ خودش و نیز به سلیقهٔ شخصی خود آنها را پرداخته است.

کسی که این نسخه از تذکرة الاولیاء را «فراهم آورده» است بی گمان نسخهٔ اصلیِ مقامات ابوسعید ابوالخیر را در اختیار داشته و به

آن زندگینامهٔ موجود در دیگر نسخه‌های تذکره اکتفا نکرده و خود به تحریر و تلخیص این فصل پرداخته و در عمل روایتی اگر چند خلاصه شده از مقاماتِ اصلی بوسعید را برای آیندگان محفوظ نگه داشته است.

از مقایسهٔ روایت زندگی بوسعید، در این نسخه، با آن دسته نسخه‌های تذکره، که واجدِ زندگینامهٔ بوسعیدند و مورد استفادهٔ استاد نیکلسون بوده است، آشکارا می‌شود که به لحاظ حجم سه تا چهار برابر روایتهای دیگر است و به لحاظِ تنوع مطالب و حکایتها و شعرها و اقوال بوسعید به کمال نسبی نزدیک است.

از سعادتهای این مقامات بوسعید، یکی هم این است که تنها نسخهٔ ترجمهٔ عربی تذکرة الاولیا[1] ظاهراً از روی همین نسخه فراهم آمده است. و جز بخش شعرها که در ترجمهٔ عربی غالباً حذف شده است بقیهٔ حکایات و اقوال بوسعید در آن ترجمه نیز حفظ شده است و به احتمال قوی می‌توان گفت که مترجم عربی تذکرة الاولیاء یا همین نسخه را در اختیار داشته است یا یکی از نسخه‌هایی را که به لحاظ مادرْ نسخه، با نسخهٔ موردِ بحث ما اشتراک داشته است.

در تصحیح انتقادی متنِ مقامات بوسعید که به هر حال تقریباً

---

۱) ترجمهٔ عربی تذکرة الأولیاء از نیمهٔ اول قرن هشتم (تاریخ کتابت ۸۶۹) نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، به شمارهٔ 337. با یادداشتی، در آغاز آن، به انشا و خطِّ علاّمه محمّدِ قزوینی.

منحصر بفرد است بنده ازین ترجمهٔ عربی بیشترین بهره را برده‌ام زیرا در بخشهایی می‌توان از حالات و سخنان و اسرار التوحید بهره گرفت ولی در مورد حکایات و اقوالی که فقط درین «مقامات» آمده است تنها ترجمهٔ عربی تذکرة الاولیاء است که کارساز است. دریغا که شعرها را غالباً حذف کرده است.

امتیاز دیگری که ترجمهٔ عربی تذکرة الاولیاء در تصحیح مقاماتِ بوسعید دارد، این است که مترجم عربی پس از نقل بسیاری از حکایات و اقوال، تفسیری از خود افزوده که در مواردی رفعِ ابهام می‌کند و بسیاری از افتادگیها و نقصها را از روی همین تفسیرهای «قالَ، اَقولُ» می‌توان تصحیح انتقادی کرد.

مشخّصات نسخهٔ اساس

تذکرة الاولیاء مورَّخِ «یوم الحادی خامس ربیع‌الآخر سنة ست عشر و سبعمائه، حرّره محمود بن حسین بن محمّد یُعْرَفُ بـ «عمو» عن قریةِ افجانِ کَرْوَن» نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ایاصوفیا، به شمارهٔ ۳۱۳۶، مشتمل بر ۲۳۲ ورق، هر ورق مشتمل بر ۲۴ سطر. کاتب ایرانی است و اهلِ ناحیهٔ کَروَنِ اصفهان و قریهٔ افجان که به همین نام هنوز باقی است.

مشخّصات ترجمهٔ عربی

تا آنجا که جستجو کردم نسخهٔ دیگری ازین ترجمهٔ عربی نیافتم.

چنین می‌نماید که منحصر بفرد است. اصل این نسخه جزء کتبِ اهدایی شادروان سیّد محمد مشکوة به دانشگاه تهران است و اکنون در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ 337 خطّی نگه‌داری می‌شود. یادداشتی به تاریخ ۲ دیماه ۱۳۲۲ به قلم علامه محمد قزوینی در صفحهٔ آغازین این نسخه دیده می‌شود که قزوینی کوشیده است عصر ترجمه را شناسایی کند. بنابر نظرِ دقیقِ او، این کتاب باید بعد از تاریخ ۷۷۵ه و یا ۷۴۸ه فراهم شده باشد زیرا در همان ورقِ اول، سطر پنجم، مترجم از «الامام العلامه ابوحفص سراجُ الملّة و الدین عمر بن علی بن عمر القزوینی الواسطی منشأً البغدادی داراً» یاد می‌کند. مرحوم قزوینی از جستجو در احوالِ این شخص، که به روایتی در ۷۷۵ه و به روایتی در ۷۴۸ه درگذشته است، استدلال می‌کند که روزگار ترجمه باید بعد ازین سالها بوده باشد و استدلالی است درست.

زمان کتابت نسخه نیز حدود یک قرن بعد از این تاریخ است، یعنی ۸۶۹ه در سطرهای پایانیِ نسخه می‌خوانیم «تمّ الکتابُ بعونِ اللّه تعالی و حسنِ توفیقه علی ید العبد الفقیر الیٰ اللّه الغنی الجلیل محمود بن المرحوم الشیخ اسماعیل بن المرحوم الشیخ ابراهیم، رحمهم اللّه رحمة واسعة، فی شهر ذی الحجة الحرام من شهور سنة تسع و ستین و ثمانمایه.»

در دنبالهٔ این عبارت می‌خوانیم «و المرجوّ من... اذا قرأوا هذا الکتاب من کرمهم ان یذکروا الداعی الکاتب و اجداده و آبائه من الدعاءِ.»

و انّی الیوم ادعوکم و شیخی[۱]
لمن بالخیر یوماً قد دعانی»

و در زیر «شیخی» با خط اصلی و کمی درشت‌تر نوشته است «شیخ ابوسعید ابوالخیر.» آیا منظور کاتب این بوده است که نسبتِ معنوی خود را به ابوسعید ابوالخیر نشان دهد؟ هم عبارت منثور و هم بیت شعر خلل نحوی دارد و نشان می‌دهد که کاتب، احتمالاً، عرب زبان نیست.

از جمله مطالبی که در صفحهٔ پایانی این نسخه دیده می‌شود امضای ِطغرا گونهٔ بهاءالدین محمّد العاملیِ است که به صورت «بیع / سعی بهاءالدین محمد العاملی» خوانده می‌شود و به احتمال، منظور همان شیخ بهایی معروف است؛ اگر چه ظاهراً نوعِ خط با خطِ دستِ شیخ، که در جاهای دیگر دیده شده است، تطبیق نمی‌کند، مگر اینکه دیگری، از طرفِ او و برای کتابخانهٔ او، چنین طغرا گونه‌ای را نوشته باشد.

---

۱) نقطه ندارد و بعد از «و انّی الیوم ادعو» روشن نیست.

ذکر شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه

۱ آن فانی مطلق آن باقیِ برحق آن محبوبِ الٰهی آن معشوقِ نامتناهی آن نازنین مملکت آن راستین معرفت آن فلکِ عرشْ‌سیَر[۱] قطبِ عالم ابوسعید بوالخیر رحمة الله علیه. پادشاهِ عهد بود بر جملهٔ اکابر و مشایخ او. و کس بدو نرسید الّا که به بزرگیِ او معترف[۲] شد و از هیچ کس چندان کرامات و ریاضات نقل نیست که از او و هیچ [شیخ] را چندان اِشراف نبود که او را و در انواع علوم بکمال بود.

۲ و چنین گویند که در ابتدا قربِ سی هزار بیت از اشعار عرب خوانده بود و در تفسیر و فقه و احادیث و علم طریقت و حقیقت حظّی وافر داشت و در عیوبِ نفس دیدن و مخالفتِ هویٰ کردن باقصی‌الغایه بود و در فقر و فنا و ذُلّ و تحمّل شانی عظیم داشت و در لطف و سازگاری آیتی بود.

---

۱) اصل: بر عرش و فلک بدر.

۲) اصل: تصرف.

۳ و از این جهت بود که سخن اوست که گفته است «هر جای که سخن بوسعید رود همه را وقتها خوش شود زیرا که از بوسعیدی با بوسعید هیچ نمانده است.»

۴ و از این جا بود که گفت «فلان کس به فلان چیز بازماند و فلان کس به فلان چیزِ دیگر» همچنین یک یک را می‌گفت پس گفت «چون نوبت به ایشان رسید تیر درایشان زد» و او هرگز «من و ما» نگفته است همه «ایشان» گفته است. امّا ما به جای «ایشان»، «من» و «ما» گوییم تا سخن فهم افتد.

۵ پدرِ او عطّار بود و بوالخیر نام بود و دوستارِ سلطان محمود بوده است. چنانک وقتی سرایی ساخت جملهٔ دیوار او صورتِ محمود و لشکرِ او و پیلان او بنگاشت. شیخ، طفل بود. گفت «یا با [با] برای من خانه‌ای بازگیر» باز گرفت و بوسعید همه الله بنوشت. پدرش گفت «این چرا می‌نویسی؟» گفت «تو نامِ سلطانِ خویش می‌نویسی و من نامِ سلطانِ خویش.» پدرش را وقت خوش شد و از آنچ کرده بود پشیمان گشت. و آن همه نقشها محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد.

۶ گفت: آن وقت که قرآن می‌آموختم پدرم مرا به نماز آذینه برد. ما را در راه شیخ ابوالقاسمِ بشر، که از کبارِ مشایخ بود، پیش آمد. پدرم را گفت «ما می‌نتوانستیم رفت که ولایت خالی می‌دیدیم و این درویشان ضایع می‌ماندند، اکنون این فرزند را دیدیم ایمن گشتیم که عالمی را از این کودک نصیب خواهد بود.» پس گفت «چون از

نماز بیرون آیی او را پیشِ ما آور.» چون از نماز فارغ گشتیم پدرم مرا به نزدیک او برد. بنشستیم و طاقی در صومعهٔ او بود، نیک بلند. پدرم را گفت «بوسعید را بر سُفت گیر تا قرصی بر آن طاق است فروگیر[د]» پدر مرا برگرفت. من دست برگرفتم و آن قرص فرو گرفتم. قرصی بود جوین، گرم، چنانک دستِ مرا از گرمیِ آن خبر بود. بوالقاسم آن قرص از من بستد و چشم پر آب کرد و آن قرص به دو نیم کرد و یک نیمه به ما داد و گفت «بخور» و یک نیمهٔ او بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد. پدرم گفت «چونست که مرا از آن تبرّک نصیب نکردی؟» بوالقاسم گفت «سی سال است تا این قرص را بر آن طاق نهاده‌ایم. ما را وعده کرده‌اند که این قرص در دستِ هر کس که گرم خواهد گشت ختم این حدیث بروی خواهد بود اکنون تو را بشارت باد که این کس پسرِ تو خواهد بود.»

۷ و شیخ گفت: این کلمه مرا یاد دار «لَئِنْ تَرُدَّ هِمَّتَكَ مَعَ اللهِ طَرْفَةَ عَيْنٍ خَيرٌ لَكَ مِمّا طَلَعَتْ عَلَيهِ الشمس.» اگر یک طَرفَةُ العین همّت با حق داری تو را بهتر از آنک رویَ زمین مملکتِ تو باشد.

۸ و شیخ گفت: یک بار دیگر مرا گفت «ای پسر خواهی که سخنِ خدای گویی؟» گفتم «خواهم» گفت «در خلوت این بیت می‌گوی.

بیت: من بی تو دمی قرار نتوانم کرد
و احسان تو را شمار نتوانم کرد
گر بر تنِ من زبان شود هر مویی
یک شکرِ تو از هزار نتوانم کرد»

ما همه روز این بیت می‌گفتیم تا به برکتِ این در کودکی راهِ حق بر ما گشاده گشت.

۹ و گفت: یک روز از دبیرستان می‌آمدیم. نابینایی بود. مُرا پیش خود خواند. گفت «چه کتاب می‌خوانی؟» گفتم «فلان کتاب» گفت «مشایخ گفته‌اند: حَقیقَةُ العِلمِ مَا کُشِفَ علیٰ السَرایر.» و ما نمی‌دانستیم که حقیقت را معنی چیست و کشف چه باشد. تا بعد از شصت سال حق تعالی ما را معلوم گردانید.

۱۰ پس شیخ بعد از آن به مرْو رفت و پنج سال در مَرْو پیش [ابو] عبدالله‌ِ خضری تحصیل کرد. و چون او وفات یافت پنج سالِ دیگر پیش امامِ قفّال تحصیل کرد؛ چنانک همه شب در کار بودی و همه روز در تکرار. تا یک روز به درس آمد، چشمها سرخ کرده. قفّال گفت «بنگرید تا این جوان مهینه‌ای در چه کار است؟» و بدو گمان بد برد. پس او را به شب گوش داشتند. خویشتن را سرنگونسار کرده می‌بود. و ذکر می‌گفت و خون بر روی و چشم او می‌افتاد. مگر روز دیگر استاد از آن معنی با او کلمه‌ای گفت. شیخ از مَرْو برفت و به سرخس آمد. و با بوعلیِ زاهِر تعلّق کردو یک روز سبوسه روزه بگرفتی. و آن سه روز در عبادت بودی.

۱۱ شیخ گفت: یک روز می‌رفتم، لقمانِ سرخسی را دیدم، بر تلّی خاکستر نشسته و پاره‌ای بر پوستین می‌دوخت و چوبی ابریشمی چند برو بسته که این رباب است. و گرداگردِ او نجاست. و او از عقلاء مجانین بوده است. چون چشم اوِ بر من افتاد پاره‌ای نجاست

بشورید و در من انداخت. و من سینه پیش نهادم. و آن را بخوشی قبول کردم. گفت: پاره‌ای رباب برزد. پس گفت «ای پسر برین پوستینت دوزم؟» گفتم «حکم تراست» بخیه‌ای چند بزد. و گفت «برینجا دوختمت.» پس برخاست و دستِ من بگرفت و می‌برد. در راه، پیر بوالفضل حسن ـ که یگانهٔ عهد بود ـ پیش آمد و گفت «یا باسعید! راه تو این است که می‌روی. راهِ خویش رو.» پس لقمان دستِ من به دستِ او داد. گفت «بگیر که او از شما است.» پس بدو تعلق کردم.

۱۲ پیر بوالفضل گفت: صد و بیست و چهار هزار پیغمبر که آمدند مقصود همه یکِ سخن بود. گفتند فرا خلق بگویید «الله» و این را باشید. کسانی را که سمعی دادند این کلمه می‌گفتند تا همه این کلمه گشتند و درین کلمه مستغرق شدند. کلمه بر دلِ ایشان پدید آمد و از آن گفتن مستغنی شدند. شیخ گفت: این سخن ما را صید کرد و آن شب در خواب نگذاشت[1]. دیگر روز به درس آمدیم. بوعلی تفسیر این آیت می‌گفت: قُلِ الله ثُمَّ ذَرْهُم (۹۱/۶) بگوی یکی خدای و باقی همه را دست بدار. شیخ گفت: در آن ساعت دری در سینهٔ ما گشادند و ما را از ما بستدند. امام ابوعلی آن تغییر در ما بدید. گفت «دوش کجا بوده‌ای؟» گفتم به نزدیکِ پیر بوالفضل. گفت «برخیز که حرام بود ترا از آن معنی با این سخن آمدن.» و ما به نزدیک پیر

---

۱) اصل: بگذاشت.

شدیم، واله و متحیّر، همه این کلمه گشته. و چون پیر بوالفضل [مرا دید گفت] بیت:

مستک شده‌ای همی ندانی پس و پیش

گفتم «یا شیخ! چه می‌فرمایی؟» گفت «درآی و بنشین و این کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد» شیخ گفت: مدتی در این کلمه بودم. پیر بوالفضل گفت «اکنون لشکرها به سینهٔ تو تاختن آرد.» پس گفت «ترا بُردند. برخیز و خلوتی طلب کن» شیخ گفت: ما به مهینه باز آمدیم و در کنجی هفت سال بنشستیم، پنبه در گوش نهاده و می‌گفتیم «الله الله» هرگاه که خوابی یا علّتی درآمدی سیاهی با حربهٔ آتشین از پیش محراب پدید آمدی با هیبتی و بانگ بر من زدی و گفتی «قُلِ اللهَ» تا وقتی که همه ذرّه‌های ما بانگ درگرفت که «الله الله.»

۱۳ و درین مدّت جامهٔ او پیراهنی بود. هر وقت که بدریدی پاری بروی دوختی تا چنان شد که بیست من گشته بود. و صایمُ الدهر بود. و شب به یک نان روزه گشادی. و درین مدّت شب و روز نخفت و به هر نمازی غسلی کردی. پس روی به صحرا نهاد. و گیاه می‌خوردی و یک ماه در صحرا گم شدی و پدرش او را می‌طلبیدی و به خانه باز می‌آوردی و او روی به صحرا نهاد[ی].

۱۴ پدر شیخ گفت: من شب در سرای بز نجیر محکم کردمی و گوش می‌داشتمی تا بوسعید بخسبد. چون او سرباز نهادی، گفتمی «او در خواب شد.» من بخفتمی. شبی در نیمه شب از خواب درآمدیم

بوسعید را ندیدم. برخاستم و طلب کردم. در خانه نبود و زنجیر بسته. چند شب گوش داشتم به وقتِ صبح از در درآمدی آهسته و با جامه خواب رفتی. و بروی پدید نمی‌کردم. آخر شبی او را گوش داشتم چندانک می‌رفت بر اثرِ او می‌رفتم، تا به رباطِ کهن رسید و در مسجد خانه‌ای شد و در فراز کشید و چوبی فرا پسِ در نهاد و من بر روزن نگاه می‌کردم. در گوشهٔ آن مسجد چاهی بود. رسنی در پای خویش و یک رسن در چوب بسته و چوب به سر چاه فراز نهاد و خویشتن را بیاویخت و قرآن را ابتدا کرد. تا سحرگاه ختم کرده بود. آنگاه از چاه برآمد و در رباط به وضو مشغول شد. من بتعجیل به خانه باز آمدم و برقرار بخفتم تا او در آمد چنانک هر شب سرباز نهاد. پس من برخاستم و خویشتن را ازو دور داشتم و چنانک معهود بود او را بیدار کردم و به جماعت رفتیم. بعد از آن چند شب او را گوش داشتم همچنان می‌کرد.

۱۵ و چندانک توانستی بخدمتِ درویشان قیام نمودی و مبرز پاک کردی و دریوزه کردی از جهتِ ایشان و اگر شکالی افتادی به سرخس رفتی، معلّق در هوا، به میانِ آسمان و زمین و آن اشکال از ابوالفضل پرسیدی. چنانک مریدی از آنِ بوالفضل یک روز شیخ را گفت «بوسعید می‌آمد میانِ آسمان و زمین.» بوالفضل گفت «تو آن بدیدی؟» گفت «دیدم.» گفت «تا نابینا نشوی بنمیری.» و در آخرِ عمر آن مرید نابینا شد.

۱۶ پس شیخ را، بوالفضل، پیشِ بو عبدالرحمنِ سُلَمی فرستاد تا خرقه

پوشید، از دستِ او. و به نزدیکِ بوالفضل باز آمد. بوالفضل گفت «اکنون تمام شد.» با مهینه باید شد تا خلق را به خدا خوانی. پس شیخ هفت سالِ دیگر در میانِ بیابان گم شد و درین مدت گُلِ گز و طاقِ خار می‌خورد. و با سباع نشست و خاست می‌کرد. و درین هفت سال چنان بی‌خود بود که سرما و گرما در وی عمل نمی‌کرد. ناگاه بادی و دمه‌ای برخاست و بیم بود که شیخ را ضرری رساند. شیخ گفت «این از سرّی خالی نیست.» روی باز پس داد، تا به گوشهٔ دیهی رسید. خانه‌ای بود پیرزنی و پیرمردی آتشی کرده و طعامی ساختِه. شیخ سلام کرد و گفت «مهمان می‌خواهید؟» گفتند «خواهیم.» شیخ در رفت و نیک سرد بود و سرما بدو راه یافته. چیزی بخورد و نیک بیاسود. پشت به دیوار باز نهاد؛ بی‌خود و در خواب شد. کسی به شیخ می‌گفت «فلان چند سال است تا گُلِ گز می‌خورد و هرگز ازوکس چنین نیاسود.» شیخ گفت: بگفتند «پس برو که ما بی‌نیازیم، با میانِ خلق شو تا از تو آسایشی به دلی رسد.»

۱۷ شیخ به مهینه باز آمد و چندان قبول پدید آمد و چندان خلق توبه کردند که صفت نتوان کرد. و همسایگان شیخ همه خمر بریختند و کار بجایی رسید که گفت: پوست خربزه‌ای که از دستِ ما بیفتادی به بیست دینار می‌خریدندی. و یک روز ستورِ ما فضله‌ای بریخت بر سرِ خویش می‌مالیدند. ما جملهٔ کتابها در خاک کردیم و بر آن زَبَر دُکانی ساختیم که اگر ببخشیدمی یا فروختمی دیدنیِ منّت بودی با امکان رجوعِ به مسأله‌ای. و پس از آن ما را به ما نمودند که «آن ما

نبودیم» آوازی آمد از گوشهٔ مسجد که «اَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّکَ ۵۳/۴۱» نوری در سینهٔ ما پدید آمد و حجابها برخاست. تا هر که ما را قبول کرده بودند رد کرد تا بدانجا که به قاضی شدند و به کافری بر ما گواهی دادند. و به هر زمینی که ما درشدیمی گفتندی «از شومیِ این مرد نیز درین زمین گیاه نروید.» تا روزی در مسجد نشسته بودیم. زنان بر بام آمدند و نجاست بر ما ریختند. و آواز می‌آمد که «اَوَلَمْ یَکْفِ بربّك ۵۳/۴۱» تا جماعتیان از جماعت باز ایستادند و می‌گفتند «این مرد دیوانه شد.» چون کار به راندن رسید. کار به جایی رسید که اگر در همه عالم پیرزنی یک من خاک داشت صبر کرد تا ما آنجا رسیدیم و در گردنِ ما انداخت و چون کار به خواندن رسید کار به جایی رسید که اگر در همه جهان واقعه‌ای می‌افتاد جز به ما گشاده نمی‌شد. و ما در هر دو حال او را می‌دیدیم.

۱۸ بعد از آن ما را تقاضای شیخ ابوالعباس قصّاب پدید آمد که بقیّت مشایخ بود. و بوالفضل وفات کرده بود. در قبضی می‌رفتیم. در راه پیری دیدیم. کشت همی کرد. چون ما را بدید گفت: اگر حق تعالی عالم را پر ارزن کردی و آنگاه مرغی بیافریدی و گفتی «به هزار سال یک دانه ازین رزق تست.» و یک کس بیافریدی و سوزِ این معنی در سینهٔ وی نهادی و گفتی «تا این مرغ این عالم ازین ارزن پاک کند تو به مقصود نخواهی رسید و درین سوز و درد خواهی بود.» ای بوسعید روزگاری بودی. شیخ گفت: قبض ما برخاست و واقعهٔ ما حل شد.

۱۹ پس به آمل شد، پیش شیخ ابوالعباسِ قصّاب و مدتی آنجا بود و بوالعباس او را در برابر خانهٔ خود خانه‌ای داد و شیخ پیوسته در آن خانه به مجاهده و ذکر مشغول بودی و چشم بر شکاف در می‌داشتی و مراقبتِ احوالِ شیخ بوالعباس می‌کردی. یک شب بوالعباس فصد کرده بود. دَرِ رگش بگشاد و جامهٔ شیخ آلوده گشت. از خانه بیرون آمد. بوسعید در حال بیرون دوید و دستِ او بشست و نیز جامه ازو بستد و جامهٔ خود پیش او داشت. بوالعباس در پوشید و با زاویه شد. شیخ خشنی در پوشید و جامهٔ بوالعباس نمازی کرد و بر حبل افکند و هم در شب خشک شد. بمالید و فرا نوردید و پیشِ بوالعباس برد. شیخ بوالعباس اشارت کرد که «ترا در باید پوشید.» و به دستِ خود در بوسعید پوشید. بامداد اصحاب می‌نگریستند جامهٔ شیخ در برِ بوسعید دیدند و جامهٔ بوسعید در برِ شیخ تعجب کردند. بوالعباس گفت «دوش نثارها رفت و جمله نصیبِ این جوانمردِ مهینگی آمد. مبارکش باد!» پس بوسعید را گفت «بازگرد و به مهینه شو. تا روزی چند این علم بر درِ سرای تو زنند.» شیخ به حکم اشارت بازگشت با صد هزار فتوح. و چون شیخ اینجا رسید بوالعباس را آنجا وفات رسید.

۲۰ فی‌الجمله تا به چهل سالگی ریاضت شیخ سخت بود. چنانک آن وقت که نکاح کرده بود و فرزندش پدید آمده هم در کار بود تا به حدّی که گفت: آنچ ما را می‌بایست که حجاب کُلّی مرتفع گردد و بستگی برخیزد حاصل نمی‌شد. شبی در جماعت خانه‌ای رفتیم. با

مادرِ بوطاهر گفتیم تا پای ما به رشته‌ای محکم به میخی بازبست و ما را سرنگونسار کرد و خود برفت و در ببست و ما قرآن آغاز کردیم و همی خواندیم گفتیم ختمی کنیم همچنان نگونسار. آخر خون بر روی ما افتاد و بیم بود که چشم ما را آفتی رسد. گفتیم سود نخواهد داشت همچنین خواهیم بود. ما را ازین حدیث می‌باید. ما را ما نمی‌باید، خواه چِشم باش و خواه مباش. پس گفت: چون خون به چشمم و از چشمم بر زمین چکید و من از قرآن این جایگاه رسیده بودم که «فَسَیَکْفِیکَهُم الله ۱۳۷/۲» در حال آن حدیث فرو آمد و مقصود نقد ما حاصل شد. ما درِ بوطاهر را آواز دادیم تا ما را باز فروگرفت.

۲۱ و گفت: یک شب بر بارهٔ کوه که بیرون دارد رفته بودیم و در زیرِ آن غاری بود چنانک هر که آنجا فرو نگرد زَهره‌ش برود. با نفس گفتم «اگر بخفتی اینجا فرو افتی. جملهٔ قرآن ختم کن.» ناگاه به سجود رفتم. خواب غلبه کرد. فرو افتادیم. چون بیدار شدیم خویشتن را در هوا دیدیم. زینهار خواستیم. خدای تعالی ما را به سرِ کوه آورد.

۲۲ و گفت: ما در ابتدا هجده چیز برخود واجب کردیم و هجده هزار عالم را بدان از خود دور کردیم: روزهٔ بردوام داشتیم. از حرام پرهیز کردیم. ذکر بردوام گفتیم. شب بیدار بودیم. پهلو بر زمین ننهادیم. تکیه نزدیم. خواب جز نشسته نکردیم. روی به قبله بنشستیم. در اَمْرَد ننگریستیم. در محرمان نگاه نکردیم. قانع بودیم در تسلیم نظاره بودیم. پیوسته در مسجد نشستیم. در بازارها نشدیم. در هر

شبانروزی یک ختم کردیم. در بینایی کور بودیم. در شنوایی کر بودیم. در گویایی گنگ بودیم. نامِ دیوانگی بر ما نهادند و ما روا داشتیم. هر نقل که از پیغمبر علیه‌السلام شنوده بودیم همه بجا آوردیم. چنانک شنوده بودیم که در حَرْبِ اُحُد جراحتی یافت و بر انگشتان اوراد بگزارد. ما به حکمِ متابعت بر سرِ انگشتان پای ایستادیم چهارصد رکعت نماز بگزاردیم. و هر چه از فرشتگان نقل کردند در انواع عبادات به همه قیام نمودیم تا شنودیم که بعضی سرنگون خدمت می‌کنند ما نیز موافقتِ ایشان را سر بر زمین نهادیم و نگونسار ختم قرآن کردیم.

۲۳ چنانک نقل است که یک روز در زیرِ درختِ بید فرو آمده بود و خیمه زده و کنیزکی ترک پایش می‌مالید و قدحی شربت بر بالین نهاده و مریدی را پوستینی از پوستِ ناپیراسته در پوشیده بود. گفته با در ایستاده بود به گرما گرم و آفتاب در آن پوستین می‌تافت و استخوانِ آن مرید می‌شکست و عرق ازو می‌ریخت. طاقتش برسید. بر خاطرش بگذشت که «خدایا او بنده‌ای در چنین عزتی و نازی و من بنده‌ای چنین مضطر و عاجز.» در حال شیخ گفت «ای جوان! این درخت می‌بینی؟ هشتاد ختم قرآن بر آن کرده‌ام نگونسار ازین درخت درآویخته.» مریدان را پرورش چنین می‌داد.

۲۴ و چنانک نقل است که رئیس بچه‌ای را در مجلس او گردش افتاد و دردِ این حدیث دامنش بگرفت. مبالغی زر و سیم و اسباب که داشت همه در راهِ شیخ نهاد. تا شیخ هم در آن روز جمله

بردرویشان نفقه کرد، که هرگز شیخ هیچ ننهادی برای فردا را. و روزهٔ بردوام و ذکرِ بردوام و نمازِ شب بردوام فرمودش و سالی خدمتِ مبرز و کلوخ راست کردن و یک سال دیگر خدمتِ درویشان کردن و حمّام تافتن و یک سال دریوزه فرمود و مردمان، به رغبتی تمام، زنبیلِ او پر می‌کردند که مُعْتَقَدٌ فیه بود. تا یک سال برآمد.،بعد از آن بر چشم مردمان خوار شد. هیچ بدو نمی‌دادند. و شیخ یک سال بود تا اصحاب را گفته بود تا بدو التفات نمی‌کردند. و او را می‌راندند و جفا می‌گفتند. و با او آمیزش نمی‌کردند. و او همه روز ازیشان می‌رنجید. اما شیخ با او نیک بود. بعد از آن شیخ او را رنجانیدن گرفت. و بر سرِ جمع سرد گفت. و زجر کرد و براند و او همچنان می‌بود. پس چنان اتفاق افتاد که سه روزِ متواتر به دریوزه می‌شد و مویزی بدو نداده بودند. و او درین سه روز بشب[1] هیچ نخورده بود و روزه نگشاده بود، که شیخ در خانقاه گفته بود تا هیچش ندهند. شبِ چهارم در خانقاه سماعی بود. طعام‌های لطیف پخته بودند. شیخ مطبخی را گفت تا او را هیچ ندهد و اهلِ سفره را گفت اگر او بیاید او را راه مدهید. پس شبِ چهارم آن جوان از دریوزه رسید زنبیل تهی و خجل و سه شبانروز گرسنه بوده و ضعیف بغایت شده. خویشتن را در مطبخ انداخت. راهش ندادند. چون سفره بنهادند اهلِ سفره او را جای نکردند. او بر پای می‌بود.

---

۱) اصل: بشت.

شیخ و اصحاب هیچ کس درو ننگریستند. چون نان بخوردند شیخ را چشم برو افتاد گفت «ای ملعونِ مطرودِ بدبخت چرا از پسِ کاری نروی؟ چون افتادی به ما؟ شرم نداری؟ از تو هیچ نخواهد آمد ترا ننهاده‌اند. این بار اگر بدین خانقاه درآیی بفرمایم تا چندان عصا بر سرت زنند که کشته گردی.» در حال بانگ بر اصحاب زد که «این شوم را بیرون کنید.» آن جوان را در غایت ضعف و شکستگی بیرون کردند و بزدند و درِ خانقاه دربستند. جوان نقطهٔ درد و شکستگی گشته و سیلاب خون از دیده‌ها گشاده و اومید از خلق منقطع کرده مال و جاه و قبول نامانده، دین به دست نیاورده و دنیا پاک رفته، و از شیخ و اصحاب چنان سخنها شنیده. به هزار سستی و ضعف و عجز اشک ریزان در مسجدی خراب شد و روی بر خاک نهاد و گفت «خداوندا می‌دانی و می‌بینی که چگونه رانده شدم. کَسَم نمی‌پذیرد و کس ندارم هیچ دَرَم نماند اِلاّ درِ تو و هیچ پناهی ندارم اِلاّ به تو.» و از این جنس رازی همی کرد و جملهٔ زمینِ مسجد به خون چشم آغشته گردانید. همی ناگاه آن حدیث فرو آمد و آن دولت ـ که می‌طلبید ـ روی نمود. شیخ گفت «شمع برگیرید.» برگرفتند و شیخ می‌رفت تا بدان مسجد. جوان را دید در سجده روی بر پایش نهاد و اشک باریدن گرفت. جوان از پس نگرست شیخ و اصحاب را دید، شمع آورده. گفت «ای شیخ! ما را چه می‌شولی؟» شیخ گفت «تنها می‌بایدت که خوری؟» گفت «ای شیخ! آخر دلت می‌داد که مرا آنهمه جفا گفتی؟» شیخ گفت «از جملهٔ خلق

امید بریده بودی و از اصحاب خوی باز کرده و لکن به مراعاتِ ما زنده بودی. حجاب میان تو و خدای بوسعید بود و جز این یک بُت در راهِ تو نمانده بود. آن حجاب چنین برتوانست گرفتن و آن بُت چنین می‌توانست شکستن. اکنون برخیز که مبارکت باد!»

۲۵ و حسن مؤدّب ـ که خادمِ خاصِ شیخ بود ـ گفت: به ابتدا در نشابور بودم به بازارگانی. چون آوازهٔ شیخ بشنیدم به مجلس او رفتم. چون چشم شیخ بر من افتاد گفت: شعر

بیا که با سرِ زلف تو کارها دارم

و من ندانستم که چه می‌گوید. و من منکر صوفیان بودم. پس در آخر مجلس از جهت درویشی جامه‌ای خواست. مرا در دل افتاد که دستار بدهم. گفتم «مرا این از آمل آورده‌اند و ده دینار قیمت این است.» تن زدم. دیگر بار شیخ چیزی گفت. هم در دلم افتاد. باز پشیمان شدم. سوم بار همچنین. بار چهارم کسی در برم نشسته بود، گفت «شیخا! خدای تعالی با بنده سخن گوید؟» گفت «از بهرِ دستاری طبری دو سه بار با آن مرد ـ که در پهلویِ تست ـ بگفت و او می‌گوید: ندهم که قیمت این ده دینار است و از آمل مرا به هدیه آورده‌اند.» پس حسن گفت: چون این سخن بشنیدم لرزه بر من افتاد. پیش شیخ رفتم و جامه بیرون کردم و هیچ انکار در دلِ من نماند و هر مالی که داشتم همه در راهِ شیخ درباختم.

۲۶ نقل است که پیری گفت در وقتِ جوانی به تجارت رفتم، در راهِ مرو. و چنانک عادت کاروانی بود از پیش برفتم و خواب بر من

افتاد. بخفتم، از راه بر یک سوی. و کاروان درگذشت. من در خواب بماندم. تا آفتاب برآمد. از خواب درآمدم. هیچ جای اثرِ کاروان ندیدم و همه راه ریگ بود. بسی بدویدم. راه گم کردم و مدهوش شدم. عاقبت عقل به خود باز آوردم و یک طرف اختیار کردم و می‌رفتم. تشنگی و گرسنگی در من اثر کرد و گرمایی عظیم بود. صبر کردم، تا به شب رفتن گرفتم. همه شب برفتم. چون روز شد صحرایی دیدم پر خار و خاشاک و هیچ جای اثرِ آبادانی نه. و آب پدید نبود. شکسته دل شدم و تشنگی و گرسنگی به نهایت رسید. و گرما سخت شد. بیفتادم و تن به مرگ بنهادم. پس جهد کردم تا خود را بر سرِ بالایی افکندم و گِرد بر گردِ صحرا برنگرستم. تا جایی آبادانی یابم یا آبی یا خانهٔ ترکمانی. از دور سیاهیی به چشمم آمد. نیک بنگریستم. سبزی بود. قوی دل شدم و با خود گفتم «چون سبزی بود آب بود.» روی بدانجا نهادم. چشمهٔ آب بود. وضو ساختم و بخوردم و نماز گزاردم. پس، از آن گیاه پاره‌ای بخوردم و یک شبانروز آنجا مقام کردم. آنگاه از بیم جانوران خود را بر سرِ آن تلِ ریگ افکندم. و گَوی بلند و در آنجا نشستم و خاشاک گِردِ خود درنهادم تا مرا کسی نتواند، از دور، دیدن. و من از میانِ آن خاشاک به همه جانب می‌نگریستم، تا وقتِ زوال یکی پدید آمد. روی بدین آب نهاد. چون نزدیک آمد مردی دیدم بلند بالا سپید پوست فراخ چشم محاسنی کشیده و مرقَّعی پوشیده عصایی و ابریقی در دست و سجاده‌ای بر دوش و کلاهِ صوفیانه بر سر و جُمجُمی در

پای. نور از روی او می‌تافت. به کنارِ آب آمد و سجاده بیفکند و وضو ساخت و نماز بگزارد و برفت. من خود را ملامت کردم که چرا سخن نگفتم. پس گفتم «او باز آید.» صبر کردم. نمازِ دیگر باز آمد. من گستاخ شده بودم. آهسته پیش او آمدم و گفتم «ای شیخ از بهرِ خدای مرا فریادرس که از نشابورم و از راه و کاروان دور افتاده‌ام چند روز و بیم هلاک است.» او سر در پیش افکند. پس برخاست و دستِ من بگرفت. بنگرستم. شیری دیدم که از آن بیابان برآمد. او را خدمت کرد و بیستاد. او دهان بر گوشِ شیر نهاد و چیزی بگفت. پس مرا بر شیر نشاند و مویِ گردنِ او به دستِ من داد و مرا گفت «هر دو پای در زیرِ شکم او محکم کن و چشم بر هم نِه و هیچ باز مکن و دست سخت‌دار هر کجا که او بیستد تو از وی فرو آی.» من چشم فراز کردم. شیر برفت. یک ساعت بود. شیر باز ایستاد. من از وی فرو آمدم. و چشم باز کردم شیر برفت. یک ساعت برآمد. راهی دیدم. گامی چند برفتم. کاروان را دیدم، آنجا فرو آمده. سخت شاد شدم. با ایشان به بخارا شدم[1]. پس به نشابور آمدم و به دکان بنشستم. چندین سال برین بگذشت یک روز به درِ خانکاهِ کویِ عَدَنی کوبان می‌گذشتم. انبوهی دیدم. گفتم که «چه بوده است؟» گفتند «شیخ ابوسعید آمده است و مجلس می‌دارد.» من نیز در رفتم. نگاه کردم آن مرد بود که در بیابان مرا بر شیر نشاند.

---

۱) اصل: ببارا شدم.

روی سوی من کرد و گفت «هان نشنیدستی که هر چه در ویرانی بینند در آبادانی باز نگویند؟» چون این بگفت، نعره‌ای از من برآمد و نیز از خود خبر نداشتم. و بیهوش بیفتادم. چون با خود آمدم مجلس دست باز داشته بود. درویشی نشسته بود و سرِ من بر کنار گرفته. پس گفت: شیخ فرموده است که «به نزدیک ما درآی!» من در رفتم و در پای شیخ افتادم. شیخ مرا مراعات کرد و گفت «عهد کن تا من زنده باشم این سخن نگویی.» و من از شیخ قبول کردم.

۲۷ نقل است که زنی بود در نشابور او را ایشی نیلی گفتند، سخت عابده و زاهده. و از خاندان بزرگ بود و اهل نشابور بدو تقرّب کردندی. و مدّت چهل سال بود تا پای از سرای بیرون ننهاده بود. و دایه‌ای داشت که پیش وی خدمت کردی. چون شیخ به نشابور آمد و آوازهٔ کرامات او منتشر شد آن زن دایه را گفت «برو و سخنی از آنِ او یادگیر تا بشنوم.» دایه به مجلس شد. شیخ بیتی می‌گفت. دایه یاد گرفت و آن بیت این بود، بیت:

من دانک و نیم داشتم حبه‌ی کم
دو کوزهٔ می‌خریدم و پارهٔ کم
بر بربط من نه زیر ماندەست نه بم
تا کی گویی قلندری و غم غم.»

دایه باز آمد و آن بیت باز گفت. ایشی گفت «برخیز و دهان بشوی این چه سخنِ زاهدان و دانشمندان باشد؟» و این ایشی را عادت بودی که از بهرِ مردمان داروِیِ چشم ساختی و بدادی. آن شب

بخفت. چیزی سهمناک به خواب دید و هر دو چشمش درد خاست. هر چند دارو کرد سود نداشت. به همه اطبّا التجا کرد. فایده‌ای نبود. بیست شبانروز از آن درد فریاد می‌کرد. یک شب در خواب دید که «اگر می‌خواهی تو که چشمت بهتر شود برو و رضای شیخ حاصل کن.» ایشی چون روز شد هزار درم در کیسه‌ای کرد. دایه بیامد. چون شیخ از مجلس فارغ شد آن کیسه پیش شیخ بنهاد. و چون شیخ از مجلس بپرداختی مریدی خشک نان پاره‌ای پیش شیخ بنهادی و خلالی. شیخ آن نان بخوردی و خلال کردی. شیخ در خلال بود که دایه سیم بنهاد. چون خواست که بازگردد، شیخ گفت «این خلال بگیر و کدبانو را بگوی که این خلال در آب بجنباند و بدان آب چشم خویش را بشویی تا چشم ظاهرت شفا یابد و انکار این طایفه از دل بیرون کن تا چشم باطنت نیز شفا یابد.» دایه آمد و حال بگفت. ایشی اشارت شیخ بجای آورد. در حال شفا یافت. دیگر روز برخاست و هر چه داشت از جواهر و پیرایه و جامه برگرفت و چهل سال بود تا پای در موزه نکرده بود، موزه در پای کرد و پیش شیخ آمد و گفت «ای شیخ! توبه کردم و انکار و داوری از سینه بیرون کردم.» شیخ گفت «مبارکت باد!» و گفت «او را پیش والدهٔ بوطاهر برید تا او را خرقه پوشاند.» و شیخ او را فرمود که خدمت این طایفه اختیار کن تا عزیز هر دو سرایِ گردی. ایشی بر اشارتِ شیخ برفت و هر چه داشت در باخت و تا آخر عمر بر آن بماند.

۲۸ نقل است که چون شیخ نخست بار به نشابور می‌آمد آن شب قربِ سی تن از اصحابِ استاد بوالقاسم قشیری به خواب دیدند که آفتاب از سره خروس فرو آمدی. و استاد نیز این خواب دید. دیگر روز آوازه درافتاد که شیخ بوسعید می‌رسد از سره خروس. و استاد مریدان را حجّت گرفت که «به مجلسِ او مروید.» و بوالقاسم روباهی یکی بود از کبارِ اصحاب که خواب دیده بودند. همه به نزدیکِ شیخ آمدند. مگر استاد را از آن اندک غباری پدید آمد و به زیارت شیخ نیامد و یک روز بر سرِ منبر گفت «فرقِ میان من و بوسعید آن است که بوسعید خدای را دوست دارد و خدای بوالقاسم را دوست می‌دارد. پس بوسعید ذرّه‌ای بود و ما کوهی.» آن سخن با شیخ بگفتند. شیخ روز دیگر بر سرِ منبر گفت «استاد چنین تشریفی فرموده است و چنین گفته. ما می‌گوییم: راست می‌گوید آن گونه است و آن ذرّه هم اوست، ما هیچ نه‌ایم.»

۲۹ و یک بار دیگر به استاد رسانیدند که شیخ چنین گفته است. استاد را از آن سخن انکاری پدید آمد و باز بر سرِ منبر گفت که «هر که به مجلسِ بوسعید رود مهجوری یا مطرودی بود» همان شب چنان در خواب دیده است که مصطفی، صلّی الله علیه و سلّم، می‌رفتی. استاد برسیدی، گفتی «یا رسول الله کجا می‌روی؟» گفتی «به مجلس بوسعید و هر که به مجلس او نرود مهجوری بود یا مطرودی.» استاد چون از خواب درآمد متحیّر شد و عزم مجلس شیخ کرد. برخاست تا وضو کند. در متوضّا خویشتن را از بیرون جامه به دست گرفت و

استبرا می‌کرد. امّا خویشتن را از بیرون جامه بگرفتن سنّت نیست. پس فراز شد و کنیزک را گفت «برخیز لگام[۱] و طرفِ زین بمال.» چون این سخن بگفت با سرِ وضو ساختن شد. پس بامداد برنشست و عزمِ مجلسِ شیخ کرد. مشغلهٔ سگان آمد عظیم. استاد گفت «چه بوده است؟» گفتند «سگی غریب آمده است. سگانِ محلّه همه روی در وی نهاده‌اند و در وی می‌افتند.» استاد گفت «سگی نمی‌باید کرد و در غریب نمی‌باید افتاد و غریب نوازی می‌باید کرد. اینک رفتیم.» از درِ مجلس درآمد. خلق به تعجّب بماندند. استاد نگاه می‌کرد و آن سلطنتِ شیخ می‌دید. در دلش بگذشت که «مرد به فضل از من بیش نیست و به معامله برابر باشیم او این اعزاز از کجا یافت؟» شیخ روی بدو کرد و گفت «ای استاد این حدیث آن وقت جویند که خواجه نه بسنّت خویشتن را گرفته بود، پس کنیزک را گوید برخیز و لگام و طرف زین بمال آن ساعت دل روشن باید کرد نه لگام و طرف زین.» استاد از دست بشد. و وقتش خوش گشت. چون فرود آمد به نزدیک استاد شد و یکدیگر را در کنار گرفتند و استاد را آن انکار برخاست و میان ایشان کارها بازدید آمد. تا استاد دیگر نوبت بر سرِ منبر گفت «هر که به مجلس بوسعید نرود او مهجوری یا مطرودی بود. اگر از آنچ اول بر ضدِّ این می‌گفتیم اکنون چنین می‌گوییم. آنک می‌گفتیم رفت.»

---

۱) اصل: لکاف

۳۰ نقل است که استاد سماع را معتقد نبودی. یک روز به در خانقاه شیخ می‌گذشت. در خانقاه سماعی بود. برخاطر استاد بگذشت که «این قوم چنین فاش سماع می‌کنند و گِرد در می‌گردند، در شرع عدالتِ ایشان باطل بود و گواهی ایشان بنشنوند.» شیخ در حال کسی را از پسِ استاد فرستاد که بگوی که «ما را در صفِ گواهان کی دیده‌ای؟»

۳۱ نقل است که یک شب استاد را پسری در وجود آمد. استاد را در سِر خبر آوردند. و هنوز هیچ کس دیگر خبر نداشت. کسی دست به حلقه باز نهاد. استاد گفت «بوسعید باشد.» در باز کردند. شیخ بود. گفت «ما را الهامی دادند که شما را پسری آمد ما را نامی مانده بود دیگر هیچ نداشتیم برو ایثار کردیم. بوسعید نامش نهادیم.» بدین شکرانه استاد سه دعوت کرد و دامادِ استاد چهل دعوت. و گویند که آن کودک در گهواره چنان صاحب حالت افتاده [بود] که استاد بر سرِ گهواره بنشستی و گفتی «آنچ این پیر ذرّه‌ای می‌جوید به خروار به گهواره بود و ازین طفل می‌ریزد، از برکاتِ بوسعید.»

۳۲ نقل است که یکِ روز شیخ بر درِ خانقاه نشسته بود. اصحاب را گفت که «می‌خواهید که جاسوسِ درگاهِ خدای را ببینید؟ اینک می‌آید» بنگریستند. لحظه‌ای بود. استاد می‌آمد. سلام گفت و بگذشت. شیخ گفت «استاد است استاد!»

۳۳ و ازو می‌آید که یک شب در بوشنقان با استاد بهم بود. مگر آسیایی بود که تعلّق به استاد داشت. استاد از دخل و خرجِ آن سخنی

می‌گفت و جمعی از اهلِ دیه آنجا بودند. سخنی می‌گفتند. تا شب پاره‌ای بگذشت و گفت و گویی بسی شد. آخر دیگر روز که اصحاب جمع شدند یکی درآمد و این آیت برخواند که «وَ لله مِیراثُ السمواتِ وَ الأرض ۳/۱۸۰» شیخ گفت «این با من راست است با این مرد بگویید که دوش خصومتِ آسیا می‌کرد.» پس روی به استاد کرد و گفت «ای استاد این آیت می‌شنوی؟ خُدای تعالی بر آسیا دعوی می‌کند می‌گوید که از آن من است.» استاد گفت «آری آن در دست است[1] در دل نیست.» شیخ گفت «دست نیز چون دل می‌باید.» نقل است که استاد در وقتِ نزع می‌گریست و می‌گفت «حق به دستِ مردِ میهنه‌ای بود. دستم چون دلم می‌بایست.»

۳۴ و گویند که استاد درویشی را خرقه برکشید و بسیاری برنجانید و از شهر بیرون کرد؛ به سبب آنک آن درویش را به برادرِ قومِ استاد نظری بود. شیخ که این بشنید دعوتی ساخت با همه تکلّفی. و لوزینهٔ بشَکَر فرمود کردن و استاد را بخواند و جمعی انبوه گرد آمدند. و بوطاهر پسر شیخ جمالی عظیم داشت. و آن درویش که در کارِ او سوخته بود شیخ در میان جمع بر سرِ سفره جامی لوزینه به دست بوطاهر داد و گفت «یک بیک نیمه‌ای می‌خور و نیمهٔ دیگر در دهانِ فلان درویش می‌نِه.» بوطاهر طبق برداشت و پیش آن درویش به زانو درآمد و جمله جمع نگاه می‌کردند و او نیمه‌ای

---

۱) اصل: درستست.

می‌خورد و نیمه‌ای به دست خویش در دهان درویش می‌نهاد. آن درویش خجل شد. فریاد برکشید و جامه پاره کرد و نعره می‌زد و از خانقاه روی به در نهاد. شیخ بوطاهر را گفت «ترا وقفِ آن درویش کردیم. هر جا که فرو آید او را مُغَمِّزی می‌کن و خدمت بجای می‌آور تا به کعبه.» پس بوطاهر عصا و ابریقِ درویش برگرفت و باوی می‌رفت. درویش باز پس نگریست. بوطاهر را دید. گفت «کجا می‌آیی؟» گفت «شیخ مرا بر تو وقف کرده است و چنین و چنین گفته.» درویش بازگشت و در پیش شیخ در زمین افتاد که «او را باز گردان که من می‌روم.» شیخ پسر را باز خواند و درویش برفت. و شیخ استاد را گفت «چون درویشی را به لوزینهٔ شکر از شهر بیرون توان کرد و به حجاز افکند چه باید چندان رنجانیدن و خرقه برکشیدن و رسوا کردن؟ این ما را از برای تو پیش آمد و اِلاّ چهار سال بود تا آن درویش در کار بوطاهر بود و ما برو آشکار نمی‌کردیم و اگر نه به سبب تو بودی هم با کس نگفتمی.» استاد استغفار کرد و گفت «هر روز بنو ما را صوفیی از تو می‌باید آموخت.»

۳۵ نقل است که عبدالله باکو به مجلسِ شیخ آمد. استاد گفت «هیچ مکن که او اِشرافی عظیم دارد.» پس شیخ سخنهای بلند می‌گفت چنانک از روی ظاهر بستودن مانست[۱]. عبدالله بُچْ [ر]ا یاد کرد و گفت «بس

---

۱) اصل: از زوی طاهر سنوذن مانست.

باد که در دِزْباد است!» شیخ گفت «زیرا که دِزْباد معدنِ باد است!»

۳۶ نقل است که یک روز فقیهی منکر در مجلس شیخ بود. یکی سؤال کرد که «با خونِ کیک نماز رُوا بود؟» شیخ گفت «دانشمندِ خون کیک اوست. ما را سؤالِ جمال و جلال و اُنس و هیبت پرسند.»

۳۷ و یک روزِ دیگر امامی منکر در مجلس بود. سخنهایی می‌شنود که هرگز نشنیده بود. بر خاطرش بگذشت که «آنچ این مرد می‌گوید در هفت سُبْعِ قرآن نیست.» شیخ روی بدو کرد و گفت «این در سُبْعِ هشتم است!» بر خاطر مرد بگذشت که «سُبعِ هشتم کدام بود؟» شیخ گفت «هفت سُبْع آن است که «یا اَیُّها الرسول بَلِّغْ ما اُنْزِلَ اِلَیكَ ۶۷/۵» و سُبْعِ هشتم آن است که «فَاَوْحیٰ اِلیٰ عَبْدِهِ ما اَوْحیٰ ۱۰/۵۳.»

۳۸ نقل است که زن استاد دخترِ شیخ بوعلیِ دقّاق بود. از استاد دستوری خواست تا به مجلس شیخ آید. استاد گفت «چادری کهنه بر سر کن تا کسی را ظن نبود که کیستی تو.» آخر بیامد با کهنه‌ای و بر بام در میانِ زنان بنشست. چون شیخ در سخن آمد در میان سخن سخنی از بوعلیِ دقّاق بگفت. آنگاه گفت «اینک جزوی از اجزاء او حاضر است و می‌شنود!» کدبانو که این بشنید بیهوش شد و از بام درافتاد. شیخ گفت «خداوندا نه بدین بازبرش.» هم آنجا که بود معلّق در هوا بماند. تا زنان دست فرو کردند و باز بر بامش کشیدند.

۳۹ نقل است که در نشابور امامی بود کرامی. او را ابوالحسنِ تونی گفتندی. شیخ را منکر بودی. چنانک لعنت کردی. و تا شیخ در نشابور بود به سوی خانقاه فرو نیامده بود. روزی شیخ گفت «اسب

زین کنید تا به زیارتِ امام بوالحسن تونی رویم.» جمعی به دل اِنکار می‌کردند که «شیخ به زیارتِ کسی می‌رود که او بر وی لعنت می‌کند.» جماعت برفتند. در راه منکری بیرون آمد. شیخ را دید، لعنت کرد. جماعت قصدِ زخمِ او کردند. شیخ گفت «آرام گیرید که خدای بدین لعنت بروی رحمت کند.» جمع گفتند «چه گونه؟» گفت «او چنان می‌داند که ما بر باطلیم بر آن باطل می‌کند برای خدای را.» آن مرد که آن سخن بشنود در پایِ اسبِ شیخ افتاد و توبه کرد. شیخ گفت «دیدیت که لعنت که برای خدای کنی چه اثر دارد؟» چون برفت کسی را از پیش بفرستادند تا بوالحسن تونی را خبر دهد که شیخ به سلام تو می‌آید. آن درویش برفت و خبر داد. بوالحسن شیخ را نفرین کرد و گفت «او به نزدیکِ ما چه کار دارد؟ او را به کلیسیا باید رفت که جای او آن بود.» اتفاق را روز یک شنبه بود. درویش باز آمد و حال باز گفت. شیخ عنان باز گردانید و گفت «بسم الله! چنان باید کرد که پیر می‌فرماید» و روی به کلیسا نهاد. ترسایان آنجا جمع بودند به کارِ خویش مشغول گشته. چون شیخ در رفت همه گردِ او درآمدند، تا به چه کار آمده است. و صورتِ عیسیٰ و مریم بر قبله‌گاهِ خویشتن کرده بودند. شیخ بدان صورت‌ها باز نگریست و گفت «ءَاَنْتَ قُلْتَ لِلنّاسِ اِتَّخِذُونی وَ اُمّی اِلٰهَیْنِ مِنْ دُونِ الله ۱۱۶/۵» تو می‌گویی که مرا و مادرِ مرا بخدای گیرید؟ اگر دین محمّد حق است این لحظه هر دو سجده کنید، حق را. در حال، آن هر دو صورت بر زمین افتادند چنانک رویهاشان از سوی کعبه بود.

فریاد از ترسایان برآمد. چهل تن زنّار ببریدند و ایمان آوردند و مرقّع در پوشیدند و جماعت که با شیخ بودند جامه‌ها ایثار کردند. شیخ روی به جمع کرد و گفت «هر که بر اشارت پیران رود چنین باشد. اینهمه از برکتِ اشارتِ آن پیر است.» شیخ باز خانقاه شد و نومسلمانان با او بهم برفتند. این خبر به بوالحسن تونی رسید که شیخ را چه افتاد و در حق او چه سخن گفت. حالتی به وی درآمد و گفت «آن چوب پاره بیارید.» ـ یعنی مِحَفَّه ـ «و مرا پیش شیخ برید.» او را در مِحَفَّه پیش شیخ بردند. چون به درِ خانقاه رسید به پهلو می‌گشت و نعره می‌زد تا پیش تختِ شیخ رسید. در دست و پای او افتاد و حالتی عظیم پدید آمد. و توبه کرد از آن انکار. و مرید شیخ شد.

۴۰ نقل است که شیخ را مریدی افتاد روستایی ناهموار، کفشی بر قدری برزده. چنانک هرگاه که در خانقاه رفتی آوازی ناخوش می‌آمدی و صوفیان از آن کوفته می‌شدند. شیخ او را بخواند و گفت «ترا به درهٔ میون باید شد. چون پاره‌ای بدانجا فروشوی سنگی بزرگ آنجاست. بر لبِ آب وضو باید کرد و بر آن سنگ دو رکعتی بگزارد و صبر کنی زمانی تا دوستی از دوستان به تو رسد. سلام ما بدو رسانی.» مرید برفت و گفت «مگر مرا پیش ولیی از اولیا می‌فرستد.» چون بدانجا رسید طراقا طراق در آن کوه افتاد. بنگریست. اژدهایی سیاه دید که هرگز از آن عظیم‌تر ندیده بود. چون او را بدید جملهٔ اندامش سست شد و هوش از وی برفت.

چون به هوش باز آمد اژدها را دید سر بر سنگی نهاده در پیشِ او. و به آخر گفت «شیخ سلام گفته است.» آن اژدها رویِ در خاک مالید و آب از دو چشمش روان شد. آنگاه بازگشت و برفت. درویش با خود آمد، همچون موم شده. برخاست و عزمِ بازگشتن کرد. طاقتِ بانگِ آهنِ کفش نمی‌داشت. بنشست و به دستِ خویش جملهٔ قدری برکند و بینداخت. و می‌آمد، نرم نرم. تا به درِ خانقاه درآمد. اصحاب گفتند «که داند که آن مرد کدام بوده است که نیمروزه صحبت او این مرد را چنین مهذّب گردانیده است که به عمرها کسی را چنین شایسته نتوان کرد.» و از شیخ پرسیدند شیخ احوالِ آن اژدها بگفت و گفت «هفت سال او رفیقِ ما بوده است و ما را از صحبتِ یکدیگر گشایشها بوده است.»

۴۱ نقل است که یک بار دیگر ناهمواری ارادت به شیخ آورد و به سخن و به تعلیم ادب نمی‌یافت و همه روز اصحاب ازو تشویش می‌یافتند. شیخ او را پیش تُرکمانی فرستاد، به کاری. او پُر باد می‌رفت که من خود از پیش شیخم. مگر در میانِ ایشان سخنِ درشت می‌گفت و خشم برایشان می‌راند. القصّه ترکمانان او را به چوب دستی چندانش بزدند که در وصف نیاید. مرد عظیم رنجور و ضعیف و بیچاره گشت. باز آمد. کفش در دست گرفته نالان و آهسته درآمد. شیخ که او را دید تبسّمی کرد و گفت «علاج تو این بود که ترکمانان به چوب دستی کردند. این را چوب دستیِ طریقت گویند.»

۴۲ نقل است که قاضی صاعدِ نشابور منکرِ شیخ بود. و شنیده بود که شیخ گفته است که «اگر عالم خونِ مطلق گیرد ما جز حلال نخوریم.» قاضی یک روز، امتحان را، دوبرهٔ فربه، یکسان، یکی از وَجْهِ حلال و یکی از وَجْهِ حرام بریان کرد و بر دو طبق نهاد و پیش شیخ فرستاد و خود از پیش برفت و بنشست. قضا را سه چهار غلامان ترکِ مست در راه بدان طبق‌ها باز خوردند و یک طبق ببردند و آن برهٔ حرام پاره کردند و کسان قاضی را بزدند. آخر کسان قاضی از درِ خانقاه درآمدند و یک بریان درآوردند و پیش شیخ بنهادند. قاضی دریشان می‌نگریست و بهم برمی‌آمد. شیخ گفت «ای قاضی فارغ باش! مردار سگان را و حلال حلال خوارگان را!»

۴۳ نقل است که روزها بود که تا در خانقاه گوشت نیاورده بودند. وجهی نبود. شیخ در مجلس بُرنایی را اشارت کرد که «آن دیناری و حبّه‌ای بدو ده» آن جوان گریان درستی زر به خادم داد و [شیخ] خادم را گفت «فلان جا بره‌ای است جوانی قصّاب کشته است. بخر و در گلخنی انداز تا سگان دهان چرب کنند.» خادم گفت: برفتم. و همه راه به اندرون انکار می‌کردم که ما چند روز است تا گوشت ندیده‌ایم و او بره به سگان می‌دهد.» پس خادم آن بره بخرید و به سگان انداخت. جوان که آن بدید به گریستن اِستاد و پیشِ شیخ آمد و توبه کرد. پس خادم، شیخ را گفت که «یا شیخ! این چه سرّ است که امروز مرا به حیرت کشید؟» گفت «چهار ماه است که تا این جوان درین بره رنج می‌برد و او را می‌پرورد. دوش بمرد و این مرد

را دریغ آمد که بیندازد. ما روا نداشتیم که مُردار به حلقِ مسلمانان رسد.» پس جوان برفت و گوسفندی حلالی برای اصحاب بیاورد.

۴۴ نقل است که مؤذّنی بر مناره به شب قرآن می‌خواند. ترکی بنماز بود خوش آمدش. روزِ دیگر آن مؤذّن را دو درست زر داد. مؤذّن به مجلس آمد. دو سگبان از درِ مسجد درآمدند و از شیخ چیزی خواستند. شیخ مؤذّن را گفت «آن دو درست که از آن ترک ستدی بدیشان ده.» مؤذّن در تفکّر افتاد. شیخ گفت «بسیار اندیشه مکن که آبِ گرما به پارگینِ را شاید!» بدیشان داد.

۴۵ نقل است که یک روز خادم را پیش نقیب فرستاد و او شحنه‌ای ظالم بود و گفت «ترتیبِ سفرهٔ امروز ترا می‌باید کرد.» و او منکرِ شیخ بود. خادم گفت: چون آنجا رفتم یکی را به چوب می‌زد و خلقی نظاره می‌کردند. من متحیّر بایستادم. ناگاه چشمِ او بر من افتاد. گفت «صوفی اینجا چه کند؟» گفتم: شیخ سلام می‌رساند و می‌گوید ترتیبِ سفرهٔ ما، امروز، ترا می‌باید کرد.» او به طریق استهزا سخنها گفت. بعد از آن دست فراکرد و کیسه‌ای سیم به من انداخت و گفت «شیخ می‌خواهد که سفرهٔ به سیمِ حرام نهد. شیخ را بگوی که این ساعت این سیم به زخمِ چوب ستده‌ام.» سیم پیش شیخ آوردم و حال بگفتم. شیخ گفت «برگیر و اسبابِ سفره راست کن.» راست کردم. شیخ دست فراکرد و به کار می‌بُرد و اصحاب بانکاری هرچه تمام‌تر به موافقتِ او به کار می‌بردند. دیگر روز شیخ مجلس می‌گفت. جوانی برخاست و پیش شیخ آمد و بگریست و گفت

«توبه کردم. مرا بحِل کن که شما را خیانت کردم و قفای آن بخوردم.» شیخ گفت «با ایشان بگوی.» گفت: پدرم به وقتِ وفات گفت «این کیسهٔ سیم به نزدیکِ شیخ بر.» چون وفات کرد مرا دل نداد. شحنه به تهمتی دروغ مرا بگرفت و صد چوبم بزد و این کیسه از من بستد و من هنوز آنجا بودم که به خادمِ تو دادند. این بگفت و سیمِ دیگر آنجا بنهاد. پس شیخ روی به جمع کرد که «هرچه بدین جمع رسد جز حلال نبود.» این خبر به نقیب رسید و بر دستِ شیخ توبه کرد. امّا شنودم که بعد از آن پانزده روز هیچ کس شیخ را نتوانست دید چون باز بیرون آمد گفتند «شیخا! خیر بود!» گفت: چندین روز است که مصطفی صلّیٰ الله علیه و سلّم با من عتاب کرده است که «ای بوسعید! اگرچه نظرِ تو راست است امّا از ظاهر هرکه درنگرد که حالی مال شحنه ستانی بدگمان شود و در تهمت بماند و او را بد افتد. دستاری که سالها است تا ما در بسته‌ایم به انگشتِ خویش در آن عقد تصرف مکن.» شیخ گفت «من عذر می‌خواسته‌ام تا آن غبار برخاسته است و صفایی که بود وادید می‌آمده است.»

۴۶ و گویند که بازرگانی تنگی عود آورد. شیخ همچنان در تنور نهاد و هزار دینار آورد و همچنان دعوتی ساخت. محتسبی بود، سخت مستولی. از در خانقاه درآمد و گفت «این چه اسراف است؟» شیخ گفت «اگر هزار دینار در راهِ خَدای صرف کنی هیچ نبود و اگر یک درم در راه نَفْس خرج کنی إسراف بود.» و شمع‌ها را در گرفته

بودند. شیخ گفت «هر چه نه برای خدای در گرفته‌ایم برو بکُش.» محتسب آمد تا شمع را بنشاند، آتش در روی و موی او افتاد و بسوخت. و هیچ شمع کشته نیامد. محتسب توبه کرد و برفت. محتسبی دیگر بیامد گفت «این روا نیست.» شیخ گفت «این اندک است و خدای تعالی جملهٔ متاعِ دنیا را اندک می‌گیرد و این از اندکی اندکی است.» محتسبی دیگر بیامد و جفا گفتن گرفت. شیخ گفت «پیشتر آی.» محتسب پیشتر آمد. گفت «سر فرو دار.» سر فرو داشت. و همچنان بماند، دو تا گشته. و دو سال نیم رنجور شد پشت دو تا مانده. شیخ خادم را گفت «برو و تیمارِ او می‌دار.» همچنان می‌کرد تا در آن بمرد.

۴۷. نقل است که خادم گفت: وام بسیار داشتم و هیچ وَجْه نبود. یکی صد دینار آورد. شیخ گفت «برو به فلانْ مسجد درشو و آنجا پیریِ است بدو دِه.» من بیامدم و بدو دادم. پیری بود طنبوری در زیر سر نهاده، و به گریستن ایستاد و پیش شیخ آمد و گفت: مرا از خانه بیرون کردند و نانم ندادند و کسم به سماع نمی‌برد و گرسنه بودم. به مسجدی رفتم و گفتم «خدایا! من هیچ نمی‌دانم جز این طنبور زدن. نان تنگ است و مرا به کوی باز نهاده‌اند و شاگردان روی از من بگردانیده‌اند و کسم نمی‌خواند. امشب ترا مطربی خواهم کردن، تا نانم دهی.» تا به وقتِ صبح می‌زدم و می‌گریستم. چون بانگِ نماز آمد در خواب شدم. تا اکنون که تو آمدی و زر به من دادی. پس بر دستِ شیخ توبه کرد. شیخ گفت «ای جوانمرد! از سرِ

کمی و نیستی در خرابه‌ای نَفَسی بزدی ضایعت بنگذاشت. برو و هم با او می‌گوی و این سیم می‌خور!» پس شیخ روی به خادم کرد و گفت «هیچ کس بر خدای تعالی زیان نکرده است.»

۴۸ نقل است که درویشی رَزَکی داشت. شیخ را آنجا می‌خواند. شیخ نمی‌شد. بسی الحاح کرد. شیخ برفت و اصحاب و او با هم بودند. مگر بسیار بودند و جمله انگور بخوردند که انگور خود اندکی بود. و صوفیی، خوشه‌ای دو سه، در سجاده نهاد و بر وی فراموش شد. پس از آن رز بیرون آمدند. شیخ گفت «خدایت برکت کناد!» آن درویش دید که هیچ انگور نمانده است، گفت «شیخا برکتِ امسالین رفت.» گفت «نرود.» پس آن مرد به رز درشد هیچ انگور ندید. با رَز خشم گرفت و نیز در آن رَز نشد. و دیگر پیش شیخ نیامد. چون بهارگاه درآمد و وقتِ عمارتِ رَز بود، مرد گفت «هیچ نیست ترکِ رز نتوان گفت.» برفت تا عمارت رَز کند آن سجاده دید و دو سه خوشه انگور رز و برگ سبز چنانک گوییا آن ساعت از بار باز کرده باشند. شاد شد و بر طبقی نهاد و پیش سلطان سوری برد. سلطان را خوش آمد. طبقش پر زر کرد. مرد دانست که آن از کرامات شیخ بود. برخاست و ده دینار زر پیشِ شیخ آورد و عذر خواست. شیخ گفت «اگر سوری به تو بازنخوردی بهترین چیزی از تو فوت شده بود.»

۴۹ و گویند که منکری بود شیخ را صاحب ریاضت و شیخ را می‌دید آن همه دعوت‌ها و طعام‌های خوش در پیش. به خدمتِ شیخ آمد و

گفت «آمده‌ام تا با تو چلّه‌ای بنشینم.» شیخ گفت «مبارک باد!» و بنشستند. آن مرد چندانک چلّه‌داران خورند می‌خورد و شیخ اندک و بسیار هیچ نمی‌خورد. هر روز و هر شب خوان می‌نهادند و با همه طعامها و مرد آن را می‌دید جانش می‌شد و شیخ از آن فارغ و همچنان سماع می‌کرد تا چلّه به سر آمد. آن مرد بغایت ضعیف شده بود و شیخ هر روز فربه‌تر بود. مرد پشیمان شد امّا سود نداشت. پس شیخ گفت «من چهله‌ای برای [تو] بنشستم تو چهلّه‌ای برای من بنشین چنانک طعام بسیار می‌خوریم و به مبرز نرویم.» مرد گفت «چنان کنیم.» شیخ پس طعام می‌خورد و آن مرد بر موافقت او نیز می‌خورد. به نخست روز برخود پیچیدن گرفت. شیخ گفت «تو به مبرز می‌رو.» و مرد به مبرز می‌شد هر روز و شیخ چهل روز بنشست که به مبرز حاجتش نبود. چون چهل روز به سر آمد آن مرد دانست که شیخ را خوردن و ناخوردن یکی است. توبه کرد و مرید شیخ شد.

۵۰ و گویند که بر دستِ شیخ بسی جهودان و ترسایان و گبران مسلمان شدند، در نشابور. ائمۀ نشابور را نیز می‌بایست که کسی بر دست ایشان مسلمان شود؛ خاصّه بو محمد جوینی را و او وکیلی جهوذانی داشت و او را پیوسته به اسلام دعوت می‌کرد و می‌گفت که «تو می‌باید که بر دست من مسلمان شوی تا من همه عمر مصالحِ تو تکلّف کنم» و او اجابت نمی‌کرد. روزی گفت «اگر تو مسلمان شوی سه یک مال خویش به تو دهم.» جهود گفت «معاذ الله که من

دین خویش به دنیا بفروشم!» بعد از آن گفت «یک نیمه مالِ خویش به تو دهم.» اجابت نکرد. امام بو محمد ازو نومید شد. مگر یک روز بومحمد به مجلس شیخ درآمد و آن وکیل در خدمتِ او بود. او نیز در رفت که خلقی عظیم می‌دید تا خود چه می‌گوید و در پسِ ستونی شد که «او چه داند که من جهودم.» چون شیخ در سخن آمد روی بدان استون کرد و گفت «ای جهود! از پسِ استون بدر آی!» جهود هر چند کوشید خود را نگاه نتوانست داشت. بی‌خویشتن برپای خاست و پیش شیخ آمد. شیخ گفت: بگوی که بیت:

من گبر بُدم کنون مسلمان گشتم
بدعهد بُدم کنون بسلطان گشتم

جهود این بیت بگفت. شیخ گفت: پیشِ خواجه بومحمد رو تا ترا مسلمانی بیاموزد و او را بگوی «مگر ندانستی که کارها موقوفِ وقت است. چون وقت درآمد نه به ثلثِ مال حاجت بود و نه به نصف.» بومحمّد که این بشنید از دست درافتاد و وقتش خوش شد و ازان اندیشه بازگشت.

۵۱ نقل است که یک روز پسرِ شیخ در سماع خوش گشت و در آن حالت از پیش شیخ لبیک زد و احرام حج گرفت. شیخ نیز موافقت کرد. در راه شیخ می‌گوید «این عزیز تنها این رنج نتواند کشید.» جماعت با یکدیگر گفتند «این سخن کرا می‌گوید؟» و ندانستند و برفتند. چون به نزدیک خرقان رسیدند کسی شیخِ خرقان را خبر کرد که «بوسعید می‌آید.» بوالحسن بدان شاد شد و او را یک پسر

بود احمد نام پدر را بدو نظری بود. دختری خـواست و آن شب زفاف بود که احمد را ناگاه سر ببریدند و بر درِ صـومعهٔ پـدرش آوردند. شیخ او را کفن کرد و منتظر شیخ بوسعید می‌بود تا که شیخ در رسید. اصحاب بدانستند که آن سخن در راه چه می‌گفته است. پس پسرِ شیخ بوالحسن را نماز کردند و شیخ بوالحسن مـی‌گفت «چنین درد را چنین مرهم فرستد و چنین قدم را قربان جان احمد شاید.» شیخ را خانه‌ای راست کردند و خرقانی اصحاب را می‌گفت «گوش دارید که این مرد بس معشوقِ مـملکت است و بـر هـمه سینه‌ها اطّلاع دارد تا فضیحت نشوید.» پس شیخ را گفت «من از خدای ترا به آرزوی می‌خواستم ترا به مکّه نگذارند. تو عزیزتر از آنی. کعبه را به طوافِ تو آورند، اینک ببین!» شیخ کعبه را دید که به گردِ او طواف می‌کرد. و درین سفر والدهٔ خواجه مظفّر با شیخ بود. و شیخ بوالحسن هر بامداد به درِ آن خانه آمدی و سلام گـفتی و گفتی «گوش دار یا فقیره! که صحبت با حق می‌کنی. اینجا بشریّت نمانده است اینجا نَفْس نمانده است اینجا همه حـق است!» پس خالی کردندی و شیخ دست به سینهٔ او فرو می‌آوردی و می‌گفتی «دست به نورِ باقی هو می‌آرم که اینجا نه غلّی نه غِشی اینجا همه حقّی.» پس شیخ را گفت می‌شنوم که تو سخن نیکو می‌گویی ما را سخن گوی. شیخ گفت «سخن ما دوران را شاید نزدیکان را نشاید.» گفت «نه برای آن می‌گوییم تا ما را از سخن تو نیک افتد و لکن از برای آن می‌گوییم تا ترا از استماعِ ما نیک افتد.» بوسعید بر منبر شد

و سخن گفتن گرفت. سایلی سؤال کرد که کَیْفَ الطریقُ الیٰ الله راه به خدای چه گونه است؟ گفت هذا طریقٌ نَسَجَتْ عَلیهِ العنکبوتُ وَ بالَتْ عَلَیهِ الثعالِبُ. پیرِ خرقان گفت «این راهِ ما است به وی. راهِ وی با ما چیست؟» شیخ گفت «اگر نه آن بودی که پیر خرقان مرا بدان سخن دریافت و اِلاّ کارِ من با خطر بودی.»

۵۲ پس شیخ بوالحسن گفت «روز قیامت همه بزرگان را بیاورند و هر کسی را کُرسی بنهند زیر عرش تا خلق را از حق سخن گویند و بوسعید [را] کُرسی نهند تا از حق با حق سخن گوید و او در میانه نه.»

۵۳ نقل است که درویشی از عراق پیش شیخ آمد. شیخ را در راه یافت. در رکابِ شیخ روان شد و گفت «حقِّ پیر بر مرید چیست و حق مرید بر پیر چیست؟» شیخ دیگر روز جواب داد و گفت «این ساعت ترا به غزنین باید شد به نزدیک فلان کس و گفت صد دینار می‌باید از جهتِ وامِ صوفیان و دو من عود.» درویش حالی روان شد و به غزنین رفت و پیغام شیخ بگزارد و زر و عود بستد. چون به هری رسید کودکی را دید و فتنهٔ او شد. با کسی در میان نهاد. آن کس دو دینار بستد و قرارداد تا شب به نزدیک او باشد و آن کودک را بیاورد. چون شب درآمد و چیزی بخوردند[1] خلوت کردند. چون آن درویش قصدِ آن پسر کرد شیخ را دید که از گوشهٔ خانه درآمد و

---

۱) اصل: بخوردند و.

بانگ بر آن درویش زد که هان دور شو. درویش نعره‌ای بزد و بیهوش بیفتاد و چون بهوش باز آمد روی در راه نهاد و می‌آمد تا پیش شیخ. چون شیخ او را بدید گفت «حقِّ پیر بر مرید آن باشد که چون ترا اشارت کرد به حکمِ اشارتِ او به غزنین شوی و حق مرید بر پیر آن باشد که چون ترا خطایی در راه افتد ترا از آن باز دارد.» آن درویش در زمین افتاد و توبه کرد.

۵۴ نقل است که یک روز مجلس می گفت. چون در سخن گرم شد در میان سخن گفت «لَیْسَ فی الجبَّةِ سِوَی الله!» و انگشتِ مُسَبِّحَه برآورد در زیر جُبّه که پوشیده داشت ــ آنجا که سینهٔ او بود ــ از آنجا برآمد و بسیار ائمه و مشایخ حاضر بودند چون امام بومحمّد جوینی و استاد ابوالقاسم قشیری و استاد اسماعیلِ صابونی که کس برین سخن اعتراض نکردند و به دل هیچ انکار ننمودند بل که همه بی‌خویش گشته بودند. به موافقتِ شیخ همه خرقه‌ها در میان نهادند و شیخ بر درِ تخت نشست. کسی گفت «شیخا! این سخنْ حسین منصور گفت و او را بر دار کردند و ترا بر تخت نشاندند.» گفت «آری او عاشق بود و ما معشوقیم و او خزانه‌دار بود و ما خلعت بخشیم.»

۵۵ نقل است که مسجدی داشت بر کنار مهینه، بُنی عنّاب در آنجا. یک روز در آن مسجد مجلس می‌گفت. مؤذّنی داشت موسی نام. این آیت برخواند که «مِن شاطئ الوادِ الأیْمَنِ فی البُقْعَةِ المبارَکَة مِنَ الشَّجَرَةِ اَنْ یا موسیٰ اِنّی اَنا الله» (۲۸/۳۰). یکی پرسید که معنی این آیت

چیست؟ گفت «مِنْ شاطِئِ الوادِ الأَیْمَن» اشارت به دشتِ خاوران است «فی البُقَعةِ المُبارکةِ» اشارت است بدین مسجد «مِنَ الشَجَرَةِ» اشارت است بدین درختِ عنّاب «اَنْ یا موسی» اشارت به مُقری «اِنّی اَنا الله» اشارت است بدیشان.» و دست به سینه زد. و در آن ساعت که اشارت به درخت عنّاب کرد جملهٔ مجلسیان صریح شنودند از آن درخت که «اِنّی اَنا الله.» قیامتی پدید آمد که صفت نتوان کرد. پس شیخ گفت «صد و بیست و چهار هزار پیغمبر آمدند و با شما گفتند بنشنودیت و بنشناختید و باز ندانستید و امروز خدای با شما می‌گوید صریح و هم نمی‌شنوید و بنمی شناسید و باز نمی‌دانید و این همه عبارت است از فانی شدگانِ حق که حق بریشان می‌راند تا می‌گویند و ایشان در میان نه.»

۵۶ و یک روز با استاد ابوالقاسم نشسته بود، گفت «هیچ کس را این حدیث دایم بود؟» گفت «نه» گفت «بهتر بنگر!» گفت «نه» گفت «اگر کسی را بُوَد؟» استاد گفت «آن از نادِران بود.» شیخ را وقت خوش گشت و گفت «این از آن نادرها است. این از آن نادرها است.»

۵۷ نقل است که رونده‌ای بود معتقدِ استاد و معتقدِ شیخ و نمی‌دانست که به کدام یکی اقتدا کند، شیخ را یا استاد را؟ شبی به خواب دید که شیخ پای از سر چشم کوهی برگرفت و با دیگر جیر کوه نهاد و از آن دیگر بدان دیگر چنانک مسافت هر گامی فرسنگ‌ها بود. مرد خواست تا متابعت او کند گام به حدِّ خویش بر می‌توانست گرفت و تا چشم زد شیخ از چشم او برفته بود و از جوانبِ خود باز

نگریست. شارعی دید. استاد می‌رفت و خلقی از پس او می‌رفتند. چون بیدار شد دانست که روش شیخ عظیم است امّا هم دانست که او گام بر گامِ او نتواند نهاد. گفت «آن به که راهِ سلامت پیش گیرم، شعر: **آن مرغ نیَم مرا به گام باید رفت**

دیگر روز برفت و اقتدا به استاد کرد.

۵۸ وقتی شیخ در قحط با مریدی به صحرا بیرون شد در آن صحرا گرگِ مردم خوار بود. ناگاه گرگ آهنگِ شیخ کرد. شاگرد سنگ برداشت و در گرگ انداخت. شیخ گفت «چه می‌کنی؟ ای سلیم دل! تو ندانی که از بهرِ جانی با جانوری مضایقت نتوان کرد؟»

۵۹ وقتی در غَلَباتِ شوق بود. گفت «گوینده‌ای به دست آورید که جام امشب نه در خورِ حوصله افتاده است.» گفتند «شیخا! این ساعت هیچ قوّال به دست نیاید.» گفت «بطلبید.» برفتند. گفتند «کس نیست جز خراباتیان که آواز برکشیده‌اند.» شیخ طیلسان بینداخت که «بروید و یکی را ازیشان در گردن کنید و بیارید.» چنان کردند. چون درآمد شیخ گفت «زود بگوی که چه داری؟» مطربِ مست آواز برکشید و گفت، بیت:

امروز ندانم ز چه دست آمده‌ای
کز اوّلِ بامداد مست آمده‌ای

واقعهٔ شیخ حل شد و در رقص آمد و مطرب را دست گرفت و گفت، بیت: تو مست‌تری یا ز تو [من] مست‌ترم
گه دست بری [تو] گاه من دست برم

و در میانهٔ سماع مرقّع پوشید و [طیلسان] بسرش فرو انداخت. مطرب برفت و بخفت. چون بامداد از خواب درآمد مرقّعِ شیخ در بردید و طیلسان در گردن. گفت «با این لباس کارِ بیگانگان نتوان کرد.» توبه کرد و مرید شیخ شد.

۶۰ و یک روز قبضی داشت. پس مریدی را گفت «بیرون شو و هر کرا بینی بیار» مرید بیرون شد. گبری را دید. او را بر شیخ آورد. گفت «سخنی بگوی.» گفت «چه دانم.» گفت «آخر [بگوی].» گفت «سحرگاه مرا پسری آمد جاوید زاد نام کردم. این ساعت بمرد دفنش کردم و از سرِ گورش می‌آیم.» شیخ ـ که این بشنید ـ عظیم خوش گشت و آن قبض ازو برخاست.

۶۱ و یک روز به درِ کلیسیاه بگذشت. جمع گفتند «ایشان را ببینیم.» شیخ پای بگردانید و در رفت. آیتی برخواندند. حالتی پدید آمد و ترسایان بسی بگریستند و در دست و پای شیخ افتادند. شیخ هم در آن حالت برخاست و بیرون آمد. اصحاب گفتند «اگر یک اشارت می‌کردی همه زنّارها باز می‌گشادند.» شیخ گفت «زنّارشان من بربسته بودم تا بازگشایم؟»

۶۲ نقل است که مستی در بازار می‌رفت. پیش شیخ آمد. مریدان گفتند «شیخ بروَی امر معروف کند.» چون بیامد چیزی آهسته با شیخ بگفت. شیخ گفت «نه!» و برفت. چون به خانقاه باز آمد ازو سؤال کردند که «آن مست چه گفت؟» گفت «ای شیخ آنچ من در باطن داشتم بر صحرا نهادم، تو نهادی؟» گفتم «نه!»

۶۳ و ازو می‌آید که روزی [مستی] را دید افتاده. گفت «دست به من ده!» گفت «برو شیخا که دست گیری کارِ تو نیست!» شیخ را وقت خوش شد.

۶۴ گویند صوفیی سگی را عصایی سخت بزد چنانک دستِ سگ بشکست. سگ پیش شیخ آمد و در خاک می‌غلتید. شیخ صوفی را بخواند که «چرا چنین کردی؟» گفت «بر راه گذر خفته بود، هر چند گفتم برنخاست. عصایی برو زدم.» سگ هیچ خاموش نمی‌شد. بعد از آن شیخ با سگ می‌گوید «به جایِ او چه عقوبت کنم؟» سگ گفت ـ به زبانی که شیخ می‌دانست ـ که «من جامهٔ اهل سلامت دیدم در برِ او. ازو پرهیز نکردم، گفتم مرا ازو هیچ گزندی نرسد. هیچ عقوبت بیش از آن ندانم که جامهٔ اهل سلامت ازو برکشی تا مردمان بدانند که او عوان[۱] است نه صوفی.» شیخ [سخنِ][۲] سگ باز گفت. صوفی باستغفار باز ایستاد و همه را وقت خوش شد.

۶۵ نقل است که شیخ را دوستی بود. شیخ را درخواست که اگر وقتی مرغی ـ چنانک دانی ـ به دام افتدت با آشیان ما فرستش تا ما او را دانه‌ای بنهیم. یک روز دو مرید شیخ به مسجدی رفتند. مردی را دیدند چنانک هرگاه که بر خود حرکت کردی همه مسجد روشن شدی. آن دو تن تعجّب کردند و گفتند «دریغا ما پنداریم که همه جهان خود بوسعید است.» به خانقاه شدند. شیخ بر تخت بود.

---

۱) اصل: عوامست.　　۲) کلمهٔ سخن سیاه شده است.

گفت «بیایید ای مسلمان شدگانِ گبر آمدگان!» ایشان در پای شیخ افتادند و توبه کردند. ساعتی بود آن مرد از در درآمد. شیخ گفت «این، چنان مرغی است که آن دوستِ ما خواسته است.» او را آنجا فرستاد. آن دوست حالی طعامی پیش آورد. او لقمه‌ای برگرفت و زمانی درنگ کرد و به زیرِ لبْ چیزی بگفت و در دهان نهاد. آنگاه لقمهٔ دیگر برگرفت و دیزْ دیزْ درنگ کرد و چیزی آهسته بگفت و در دهان نهاد. با رسوم لقمه‌ای برگرفت و بسیار درنگِ کرد. مرد را صبر نماند. گفت «بخور که حلال است!» او لقمه را بر زمین نهاد و برفت. آن مرد متحیّر شد. پیش شیخ آمد و واقعه بگفت. شیخ گفت «باش تا ازو بپرسم.» برِ آن مرغ رفت و حال بپرسید آن مرغ گفت: اول لقمه که برداشتم گفتم «الٰهی او را حقّی افتاد.» و دل به غیب فرستادم و گفتم «به عزِّ عزِّ تو که این لقمه نخورم تا او را مالِ دنیا میسّر نگردانی.» تا خطاب آمد که «مقصود حاصل شد.» دیگر لقمه برگرفتم. گفتم «به عزِّ عزِّ تو که نخورم تا حساب از مال و میراث و عذابِ آخرت ازو بر نگیری.» دیرتر اجابت می‌افتاد. تا آخر اجابت افتاد. خواستم تا او را به عالمِ معرفت آشنایی دهم و ولایتش خواهم، صبر نکرد. مگر شایستگیِ آن نداشت. سخن گفت تا ما بشولیده شدیم. روزیش نبود.

۶۶ نقل است که خادم شیخ گفت: مُجِبّی بود مرشیخ را منعم و بیّاعِ نشابور بود. روزی مرا بخواند و گفت «من به جان و دل مرید شیخم. برای خدای که هرچه بایدت از من بخواه.» خادم گفت:

یک روز مرا شیخ هفت بار به نزدیکِ وی فرستاده بود بهرِ شغلی و او آن همه راست کرده بود. بارِ هشتم آفتاب فرو می‌شد. شیخ گفت «به نزدیکِ او شو و گلاب و عودِ بخواه.» خادم گفت: من شرم داشتم دیگر بار آنجا شدن. عاقبت برفتم و بگفتم که «شرم می دارم.» آن خواجه گفت «من غلامِ فرمانِ شیخم.» آنچه شیخ خواسته بود بداد و مرا گفت «چون بدین محقّرات شرم داری اینجا آمدن، فردا به هزار دینار کاروان سرای و گرمابه‌ای راست کنم تا تو خرج می‌کنی و آنچ معظم‌تر باشد با من رجوع می‌کنی.» خادم گفت: شاد شدم که از گدایی و مذلّت باز رهم. پیش شیخ آمدم. و شیخ بانکار در من نگریست و گفت «بیرون شو و دوستیِ دنیا از درونِ خویش پاک کن تا بگذارمت که نزدیک صوفیان نشینی.» خادم گفت: برفتم و سر و پای برهنه بر درِ خانقاه باستغفار بایستادم و بسیار بگریستم. پس درآمدم. آن شب شیخ با من سخن نگفت. دیگر روز که بر منبر شد ـ و میان سخن گاه گاه روی بدان خواجه می‌کردی ـ این بار البته درو ننگریست. چون از مجلس فارغ شد، آن خواجه بیامد و در پای شیخ افتاد و گفت «چه کرده‌ام که امروز به من نگاه نکردی؟ و ما به نظرِ تو زنده‌ایم.» شیخ گفت «تو به هزار دینار شاهبازِ همّتِ ما را از اَعلیٰ العُلیٰ به تحتِ الثریٰ باز می‌آوری. اگر خواهی که دلِ ما با تو خوش گردد آن هزار دینار را به خادم ده تا هریسه‌ای سازد و سفره‌ای نهد اهلِ شهر را به یکبار.» آن خواجه چنان کرد تا شیخ خوش شد. خادم گفت: آن شب شیخ چند بار گفت «خواب

نمی‌یابم. مگر معلومی مانده است؟» بنگریستند، گرده‌ای در میانِ سفره مانده بود. به سگی دادند، تا شیخ به خواب شد.

۶۷ و گویند که چون مریدانِ شیخ بسیار شدند و سماع بسیار می‌کردند خطیبِ شهر و مقدّم کرامیان از سرِ انکار محضری نوشتند و ائمهٔ ایشان بر آن محضر گواه شدند که «اینجا مردی آمده است که بر سرِ منبر بیت می‌گوید و سماع می‌کند. جوانان رقص می‌کنند و لوزینه و مرغِ بریان می‌خورند و عود و شمع می‌سوزند که ما زاهدیم و عوام در فتنه می‌افتند.» پس محضر به غزنین فرستادند. سلطان جواب نوشت که «ائمهٔ فریقین بنشینند و تفحّصِ حالِ او کنند و آنچ بر مقتضای شرع بود بجای آورند.» روز پنجشنبه مثال در رسید. منکران اتّفاق کردند که فردا پس از نماز شیخ را با صوفیان بردار کنند و این آوازه منتشر شد. صوفیان به دست و پای بمردند. و کس را زَهره نبودی که با شیخ بگفتی که او را خود از همه خبر بودی. خادم گفت که شیخ نماز دیگر پرسید که «صوفیان چندند؟» گفتم «صد و بیست کس و هشتاد مسافر.» گفت «فردا به چاشت هر یکی را سربره‌ای[1] پیش نِه شکرِ کوفته بر ریخته. و هر یکی را رطلی حلوا خلیفتی بشکر و گلاب و عود بسیار بیار تا عود را می‌سوزانیم و گلاب بریشان می‌ریزیم و کرباسها گازر شسته بیاور و در مسجد جامع سفره بنه تا آن کسان که ما را غیبت می‌کنند برأی العین ببینند

---

۱) در اصل «سربره» سیاه شده است.

که حق تعالی عزیزانِ درگاهِ خویش را چه طعام می‌دهد.» خادم گفت: چون شیخ این سخن بگفت، مطبخ در[1] یک نان نبود و کس را ندانستم که به یک درم با او گستاخی کنم، و خلق ازین آوازه بشولیده شده. بیرون آمدم. آفتاب فرو می‌شد. متحیّر می‌نگریستم. مردی همی رفت. مرا دید. گفت «چرا متحیری؟» من قصّه برگفتم. گفت «دست در آستینِ من کن و بردار چندانک خواهی.» گفت: دست در کردم و یک مشت زر برگرفتم و برفتم. آنچ شیخ گفته بود همه راست کردم که یک حَبّه در نبایست و نه زیادت آمد از بایست. چاشتگاه در جامع سفره کشیدم و اصحاب بنشستند و خلقی به نظاره بایستادند و این خبر به خطیب شد. گفت «ساعتی دیگر بگذارید تا شکمی چرب کنند که بعد از نماز بردار خواهند بود.» چون از سفره فارغ شدند، شیخ گفت «سجادهٔ صوفیان به مقصوره فروکن از پسِ خطیب.» خادم چنان کرد. چون خطیب سلام باز داد شیخ سنّت بکرد و بر پای خاست و برفت. خطیب مگر روی از پس کرد. شیخ به دنبالِ چشم بدو باز نگریست. او حالی سر در پیش افکند. شیخ با جمع بهم برفتند. چون به خانقاه باز آمد خادم را گفت: به سرِ چارْ سویِ کرامیان رو و پنج من کاک بستان و دَه من مُنَقّیٰ هم آنجا نزدیک است و به نزدیک مقدّم کرامیان بر، گو «امشب روزه بدین بگشای.» و خادم گفت حنان کردم که او گفت و

---

۱) شاید: در مطبخ.

پیغام بگزاردم. آن مرد را رنگ از روی بشد و انگشت به دندان گرفت و مرا بنشاند و کسی را پیش خطیب فرستاد که آن میعادی که پیش ما بود، از جهتِ شیخ، من از آن بازگشتم که من دوش نیّتِ روزه کرده بودم امروز به مسجد شدم به سرِ چارسوی کرامیان رسیدم، کاک دیدم و مُنقّی. گفتم «امشب بدین روزه باید گشاد.» چون به خانه باز آمدم فراموشم شد. شیخ هر دو فرستاد که بدین روزه گشای. کسی را که بصیرت و بینش او چنین باشد اشراف را، با او هیچ نتوان کرد. مرد برفت و پیغام بگزارد و باز آمد. پس گفت: خطیب می‌گوید که «من به نزدیک تو این ساعت کس خواستم فرستاد که من از آن بازگشتم، تو دانی، که بعد از نماز به گوشهٔ چشم به من باز نگریست خواست که زَهرهٔ من آب شود. پنداشتم که او بازی است و من گنجشکی که همین ساعت مرا هلاک خواهد کردن.» پس مقدّمِ کرامیان مرا گفت: برو و شیخ را بگوی که «ما را با بیست هزار مرد تَبَع و قاضی صاعد را ـ که خطیب است ـ با سی هزار مرد تَبَع و سلطانی را با صد هزار مرد و هفتصد پیلِ جنگی، به ده من کاک و مویز بشکستی. اکنون تو دانی با دینِ خویش «لَکُم دینُکُم وَلِیَ دین ۶/۱۰۹» خادم باز آمد و پیغام بگزارد. شیخ جمع را گفت «لرزه بر شما افتاده بود. پنداشتید که چوبی به خونِ شما آلوده خواهند کردن. چون حسینِ منصوری باید که سرِ دار را شاید.» پس روی به قوّال کرد و گفت این بیت بگوی، بیت:

در میدان آ با سپر[۱] و ترکش باش
سر هیچ به خود مکش به ما سرکش باش
گو، خواه زمانه آب و خواه آتش باش
تو شاد بزی و در میانه خوش باش

چون این بیت بگفتند حالتی عظیم پدید آمد و هـژده کس احـرام گرفتند. و روزی دیگر قاضی صاعد، با جملهٔ قوم، به سلام شیخ آمد و توبه کرد.

۶۸ نقل است که امیر مسعود بزرگ بوده است. وقـتی شـیخ خـادم را بفرستاد که «وامِ درویشان را وجهی فرست.» آن امیر اجابت کرد امّا هیچ نداد. خادم دیگر باره برفت هم وعده‌ای داد. چند بار بفرستاد هم سود نداشت. شیخ بر کاغذی نوشت و بدو فرستاد این بیت، بیت:

گر آنچ بگفته‌ای به پایان نبری
گر شیر شوی زدستِ ما جان نبری

خادم آن را به دست مسعود داد. او برخواند. در خشم شد. و خادم را زجر کرد. و مسعود را عادت بودی که بسیار سگانِ غوری داشتی چنانک هر کرا بگرفتندی، بدریدندی[۲]، و آن سگـان را بـه زنـجیر بسته داشتی و به شب رها کردی که گردِ خیمه می‌گشتندی. چون خادم شکایت او با شیخ باز بگفت آن شب مسعود را چنان بایست

---

۱) اصل: بسرا یا تیر.   ۲) اصل: و بدریدندی.

که گرد و پیرامنِ خیمه‌ها بگردد تا چیست؟ و پوستینی، بیرون با اندرون کرده، در پوشید. سگان او را نشناختند. از همش بدزیدند.

۶۹ نقل است که شیخ با اصحاب بر درِ آسیایی رسید. یک ساعت نیک متفکّر شد و هم آنجا مقام کرد. پس گفت: می‌دانید که این آسیا چه می‌گوید؟ می‌گوید «تصوف این است که من در آنم. شما همچون من کنید. از پای با سر و از سر با پای می‌آیید و همه سفر در خود کنید. درشت می‌ستانید و نرم می‌دهید. قبیح می‌ستانید و ملیح می‌دهید و سرگردان می‌باشید تا کار به کجا رسد.»

۷۰ و گویند که یک روز می‌گذشت. مبرزی برآورده بود. ساعتی نیک آنجا باز ایستاد، چنانک اصحاب را کراهیت همی آمد. پس گفت: این نجاست به زبان حال می‌گوید «من از جملهٔ نعمت‌های لطیف بوده‌ام پروردهٔ روزگار و از قالبِ قدرت پاک و پاکیزه بیرون آمده. هم به طعم و هم به بوی خوش. همه کس را به من میل داشتی. به یک شب که با شما صحبت داشتم چنین گشتم که می‌بینی. از آنِ من خود رفت. یک شب بیش نبود. بیچاره تو که هفتاد سال با خودت می‌باید بود، تا آخر چه گونه ظریف بیرون خواهی آمدن؟»

۷۱ نقل است که یک روز می‌گذشت. ظالمان یکی را در آبِ سرد نشانده بودند و به چوبش همی زدند و او می‌گفت «یا رب!» شیخ برفت تا شفاعت کند. بازگشت. گفتند «خواجه سبب چه بود؟» گفت: گفتند «شفاعت مکن که او در همه عمر امروز ما را یاد می‌کند و آن نیز به زخمِ چوب. بگذار تا می‌زنند. چه کسی را که در سختی

از خدای یاد آید و در راحت خدای را فراموش کند سزایِ او این بود.»

۷۲ و گویند که یک روز می‌گذشت و جماعتی لعبت بازان خیال بازی می‌کردند و دف می‌زدند. شیخ خادم را بگفت بگوی تا امشب به خانقاه آیند. به شب به خانقاه آمدند و پرده در بستند و سماع آغاز کردند. و یک‌یک خیل را بیرون می‌آوردند: خبّازان و قصّابان و آهنگران و دانشمندان و مُقریان و صوفیان. و هر قومی را جداگانه بیتی نهاده بودند. در می‌خواستند و با قوّالان می‌گفتند. و آخر همه صوفیان را بدر آوردند و گفتند: این بگویید «جاءَ ریحٌ فی القَفَص جاءَ ریحٌ فی القَفَص.» شیخ این بشنید و وقتِ او خوش گشت. برخاست و گِردْ در می‌گشت و می‌گفت «جاءَ ریحٌ فی القَفَص.»

۷۳ نقل است که وقتی به دهی رسید. آنجا زاهدی بود در خود مانده و دماغی در خود پدید کرده. شیخ او را به دعوت خواند. او اجابت نکرد. گفت: من زاهدم و سی سال است تا بروزه‌ام و خلق دانند که چنین است. شیخ گفت «برو و غربالی کاه بدزد تا از خود برهی.»

۷۴ نقل است که شیخ را گفتند فلان درویش مدتهای مدید است تا در گوشه‌ای نشسته است و از ریاضت چون شاخی خیزران شده. شیخ کسی را پیش او فرستاد و گفت «آن همه رنج‌ها در میانِ نواله‌ای پیچ و در دهانِ درویشی نِه و فارغ شدی.»

۷۵ وگویند که شیخ را دعوتی ساختند و پانصد من شکر در حلوا کردند امّا میزبان گرفته گونه بود. شیخ گفت «یک شکر از این همه در پیشانی

می‌بایست.» گفتند «چه بپزیم؟» گفت «دِلْوایی بپزید بی جگر!»

۷۶ و ازو می‌آید که یک روز سماعی بود. هر چند قوّال جهد کرد سماع در نگرفت. شیخ خادم را بخواند و عصا بدو داد و گفت «این را بر مثالِ صورتی کن و بیارای چنانک کسی نداند و چادری در پوش و بر گوشهٔ بام بنه.» خادم چنان کرد. در حال نعرهٔ آن قوم بر عیّوق رسید و فریاد از همه برآمد و خرقه‌ها در میان افتاد. چون روز به آخر رسید شیخ گفت «ای خادم برو و پرده از روی کار برگیر تا صوفیان بدانند که نعره بر کجا زده‌اند؟»

۷۷ نقل است که یک روز بو محمّدِ جُوینی با شیخ در حمّام بود. شیخ گفت «این حمّام چرا خوش است؟» گفت «از آنک آدمی پاکیزه می‌گرداند و شوخ از آدمی دور می‌کند» شیخ گفت «بِه ازین باید.» گفت «ازانک چون تو کسی اینجا حاضر است.» گفت «پایِ من و ما از میان برگیر!» گفت «شیخ بِه داند.» شیخ گفت «از آن خوش است که دو مخالف ـ یعنی آتش و آب ـ بهم ساخته‌اند و یکی شده.» بومحمّد تعجب کرد از آن معنی لطیف. پس شیخ گفت «از آن خوش است که از جملهٔ مال و ملکِ دنیا بیش از سطلی و ایزاری با تو، بهم، نیست و آنگاه آن هر دو نیز از آنِ تو نیست!»

۷۸ نقل است که صوفیی سلطان را خوابی دیده بود. گفت: به سلطان بازگوی و بگوی که کدام صوفی دیده است. شیخ گفت «خاموش! که من شما را در سلطانِ دوخته‌ام که ایشان هرگز خواب نکنند. اگر این خواب بگویید اعتقادِ او در حق شما اندک شود.»

۷۹ و گویند که یک روز قصّابی را دید که گوسفندی کشته بود. گوسفند دست می‌زد و آخه می‌کرد. شیخ نیز گوشت نخورد. گفت «ما ندانستیم که ازین آخه می‌خوردیم!»

۸۰ نقل است که شیخ را وقتی دل معلّقِ کاری بود. ناگاه آن کار برآمد. شیخ گفت «کارِ ما خدای‌ساز بود.» گفتند «شیخا! کارِ همه کسِ خدای سازد یا نه؟» گفت «سازد و لکن ایشان را خیالِ من و تو بود. ما ازو بینیم همه.»

۸۱ و گویند که جوانی را فرموده بود تا چاهِ مبرز برمی‌آورد و خدمتهای شایسته می‌کرد. روزی چاه می‌پرداخت و شیخ در میانِ جمع بازو نبود. شبانگاهی روی به شیخ کرد و گفت «یا شیخ! از برایِ لله که تحسین کن مرا که من این همه برای خدای نمی‌توانم کرد.» شیخ را خوش آمد و هر وقتی او را تحسین می‌کرد.

۸۲ و سخنِ اوست که گفت: اگر صدیق را ساکن بینید بر آن اعتماد مکنید تا وقتی که علّتی در میان افتد، مالی یا جاهی یا علمی آن سکونت هیچ نماید. و همه در پوستین یکدیگر افتند، چنانک جمعی سگان آرمیده بودند و ساکن شده یکی گفت «عظیم آرمیده سگانی‌اند» گفتم «شکنبه‌ای در میانِ ایشان انداز.» درانداخت و دید آنچ دید.

۸۳ نقل است که شیخ چون به نشابور آمد نخست به حمّام شد. شاهِ شادیاخی از حمّام بدر می‌آمد، ازاری طبری در سر. پیش از آنک حمّامی ازار بدو دهد شاه ازارِ خود بدو داد. شیخ گفت «شاه را چون

دستار در ربودیم رعیت را بقایی نبود!»

۸۴ نقل است که کسی از دور جایی بیامد به آوازهٔ شیخ [دید] که حلوا بشکر می‌خورد. آن مرد را باطن بشولیده شد. شیخ گفت «ای فلان! بیا که ما را آزاد کرده‌اند تو تنعّمِ ظاهر منگر تواضعِ باطن نگر. تو ای مرد این زمان بر کرّهٔ توسن برنشسته‌ای اگر یک دم گوش وانداری بیندازدت و گردنت بشکند برو تو نیز و سالها شکوفهٔ گز خور و در دشت در گرما و سرمای به روز و شب در تنهایی با خدای انس گیر، چون کُرّه مرتاض شد آنگاه خواه حلوا شکر خور، خواه سِر که که ما را چندانک آن وقت گُلِ گَز خوردن ریاضت بود امروز حلوا شکر خوردن ریاضت است.»

۸۵ و گویند که یک روز خربزه در شکرِ سوده می‌گردانید و می‌خورد منکری [گفت] «شیخا! این چه طعم دارد؟ این خوشتر است یا گُلِ گَز؟» گفت «طعم وقت دارد.» یعنی اگر بربسط باشم گُلِ گَز حلوا شکر بود اگر در قبض باشم حلوا شکر گُلِ گَز بود.

۸۶ و گویند که یک روز به کوی حربِ نشابور بگذشت. گفت «این چه جای است؟» گفتند «کوی حرب» گفت «خداوندا! کویِ حربت چنین خوش است کویِ صلحت چه گونه خواهد بود؟»

۸۷ نقل است که در نشاپور به دهی رسید. گفت «این را چه گویند؟» گفتند «درِ دوست.» گفت «از درِ دوست بر نتوان گذشت.» آنجا فرو آمد و جایگاهی بساخت.

۸۸ و یک [روز] اصحاب از شیخ دعوتی بتکلّف خواستند. شیخ

فرمود تا راست کردند. چون خوان بنهادند اصحابنا اتفاق کردند که به خانِ شیخ نروند تا شیخ خود چه گوید. چون خوان نهادند و آراسته شد شیخ کس فرستاد. اصحاب سر به گریبان فرو بردند و به دعوت نرفتند. شیخ منتظر می‌بود و از پایِ خوان تا سرِ خوان می‌آمد و می‌گفت «خداوندا اگر فردا این مشتی سرگردانان را در بهشت نکنی هزار خانِ بهشت از خانِ بوسعید بی‌رونق‌تر بود.»

۸۹ نقلِ است که آوازه درافتاد که منجمّان می‌گویند «طوفانی خواهد بود و خرابیِ بسیار خواهد افتاد.» و خلق پراکنده شدند. شیخ بر سرِ منبر گفت «فردا همه بیایید تا شما را خبر دهم که تا یک سال بر شما چه خواهد گذشت.» خلق بی‌قیاس، دیگر روز، به مجلس شیخ آمدند. شیخ بر سرِ منبر شد و گفت «ای مردمان! بدانید که من دوش اصطرلاب برداشتم. از امروز تا یک سال همه آن خواهد بود که خدا خواهد و دلیل برین آن است که از پار تا امسال همه آن رفته است که خدای خواسته است.»

۹۰ یک روز در طوس مجلس می‌داشت. خلق را جای نبود. مُعرِّفی برپای خاست و گفت «خدایش بیامرزاد که از آنجا که هست یک گام فروتر نهد.» شیخ گفت «هر چه انبیا و اولیا گفته‌اند همه این مرد بگفت، در یک کلمه. پس ما چه گوییم؟» دست به روی فرو آورد و از منبر فرو آمد.

۹۱ و یک بار دیگر بر سر منبر شد. خلق بی‌قیاس جمع بودند. شیخ گفت، بیت:

مرغی به سرِ کوهی نشست و برخاست
بنگر که از آن کوه چه افزود و چه کاست

و مجلس همین بود و دست به روی فرو آورد و فرو آمد.

۹۲ نقل است که در پنج ده مجلس می‌گفت و این بیت می‌گفت، بیت:

تا کی باشم من به امیدت نگران
کین وعده[1] ترا نه سر پدید است و نه کران

جوانی برخاست و آهی بکرد و جان بداد. شیخ گفت «اینک سری پدید آمد.»

۹۳ نقل است که شیخ یک روز چند بار برخاست و باز درآمد و بنشست و هر باری اصحاب همه بر پای خاستندی. شیخ گفت «بر پای مخیزید که من بسی می‌آیم و می‌رَوم.» اصحاب نیمه‌ای بر پای خاستند و یک نیمه گفتند: چون شیخ گفته است که بر مخیزید برنخاستند و می‌بودند. شیخ گفت «من آنِ خویش می‌گویم شما آنِ خویش می‌کنید.» لاجرم آن قوم که بر پای خاستند همه مقتدا گشتند و آن قوم که برنخاستند همه هیچکس بماندند.

۹۴ نقل است که شیخ بر اسب نشسته بود و جامهٔ فاخر پوشیده. صوفیی به نظاره آمده بود و به اندرون تصرف می‌کرد. شیخ از اسب فرو آمد و جامهٔ فاخر درو پوشید و بر اسبش نشاند و غاشیه برگرفت. آن درویش خجل شد و بهم برآمد و از اسب به زیر آمد.

---

۱) اصل: وعدهٔ.

شیخ گفت «پس اعتراض از چه می‌کنی؟ برو بنشین که تو نه سوار آدمی توانی بود و نه پیاده. ما را این از آن مسلّم است که در هر دو مقام ما را هیچ تفاوتی نیست.»

۹۵ و گویند که چون آوازهٔ شیخ بسیار شد، بزرگی مریدی را بفرستاد که «برو و امتحانش کن تا چون یابی؟» مرید بیامد. او را دید در راه بر دراز گوشی و خلقی پس و پیش او گرفته. سلام گفت و خاری پنهان[1]، چنانک کس ندید، در زیرِ دُم خر نهاد. خر، شیخ را بینداخت. شیخ گفت وَحْدَهُ لا شریکَ لَهُ پس بر خر نشست. آن مرد دیگر باره خاری در زیر دُمِ خر نهاد تا دیگر باره بیفکندش. همچنین تا سه بار. چون به نزدیک شهر رسیدند، شیخ جوان را گفت «برو و پیرت را بگوی که ما را سه بار بر محکِ امتحان زدی آنجا که اصلِ کار از آنجا می‌رود نگاه بایست کرد تا ما را بدیدی.» آن مرد در دست و پای او افتاد و توبه کرد.

۹۶ نقل است که جماعتی از بزرگان نشسته بودند و سخنِ کراماتِ شیخ می‌گفتند. بزرگی مریدی را گفت «برَو وَ بدو نگر تا او را چون بینی؟» مرید روان شد. چون نزدیک شیخ رسید، شیخ بر منبر بود و مجلس می‌گفت. چون چشمش بر آن مرد افتاد، گفت «مرحبا آمدی تا به ما فرو نگری خود به مات [بر] می‌باید نگریست.» آن مرد به منبر بردوید و توبه کرد.

---

۱) اصل: بنهاذ.

۹۷ و گویند که شیخ را مریدی بازرگان بود که سالها او را خدمت کرد و مالها صرف کرد و هیچ گشایش نیافت. یک روز شیخ را به نماز جمعه بایست رفتِ و کفشِ او به تسویی و دو جو باز مانده بود. و شیخ هیچ نداشت. بازرگان آن زر بداد و کفش باز آورد. چون شیخ پای به کفش فرو کرد، دولت روی به بازرگان نمود. بازرگان از دست بشد، تا سه شبانروز. چون با خود آمد گفت «آخر این همه مال خرج کردم بویی نیافتم. این تسویی، این همه عمل چه گونه کرد؟» شیخ گفت «آری، این همه بر بایستِ خویش می‌کردی و ما را بدان نگرشی نبود. امروز ما را بدین مقدار احتیاج بود و ترا بدان قدر نگرشی نبود، لاجَرَم به جایگاه افتاد. تا بدانی که برانِ خویش رفتن شوم است و برانِ دیگری رفتن مبارک!»

۹۸ نقل است که درویشی در پیش شیخ ایستاده بود چنانک به نماز ایستند. شیخ گفت «نیکو ایستاده‌ای و بحرمت چنانک در نماز ولکن بهترین ازین آن بود که تو نباشی!»

۹۹ و یک روز مریدی را گفت «مَت[1] بینما به مراد رسیده! که هر کرا مراد در کنار نهادند به درش بیرون کردند و هر که در بایست و نابایستِ خود ماند دست از وی بشوی که بلای خود و خلق گشت.» پس گفت «هر کسی را بایستی است و بایستِ ما آن است که ما را بایست نباشد.»

---

۱) اصل: منت، اصلاح از اسرار التوحید.

۱۰۰ و گفت «این خلایق را آسان است که با رحمٰن و رحیم کار افتاده است ما را دشوار است که با جبّاری و قهّاری کار افتاده است.»

۱۰۱ و گفت «هر چند جهد می‌کنم با این بار خدای کلاه گوشهٔ خویش راست می‌نتوانم کردن.»

۱۰۲ و گفت: پیران گفته‌اند که «خداوند ما دوست دارد که می‌زند و می‌کشد و می‌اندازد ازین پهلوان بدان پهلو. تا آنگاه که پست[1] گرداندش و نیست کندش چنانک ازو اثر نماند. آنگاه به نورِ باقی بر آن خاکِ پاک تجلّی کند.»

۱۰۳ و گفت «سی سال بود تا خدای را می‌جستم گاه یافتمی و گاه نیافتمی. اکنون چهل سال است تا بوسعید می‌جویم و ازو نام و نشان نمی‌یابم.»

۱۰۴ و گفت «پس از هفتاد و سه سال از پنداریم بیرون آوردند.»

۱۰۵ و گفت «در حالت نزع برقی از هیبت بتابد که در آن هیبت جملهٔ معرفتِ عارفان و علمِ عالمان و تصوفِ صوفیان و بلاغتِ بالغان و طاعاتِ مطیعان و ولایتِ اولیا و نماز و روزه و عشق و محبّت و توکّل و تسلیم و صدق و اخلاص و اسلام و ایمان و ذات و صفات همه فرو شود و محو گردد و آثار و نماز ازان جمله چنانک گویی هرگز نبودت. اگر آن وقت ذرّه‌ای نیستی مرکبِ راهِ او آید آن مرکب بدان راه فرو تواند شد و به جمله صفات خویش تواند رسید و

---

۱) اصل: مست.

کسی که خود همه نیست بود خود مپرس که چون بود و آنک در هستی فرو رود از سختیِ او سخن نتوان گفت. اگر هشت بهشت در مقابلهٔ یک ذرّه هستیِ[1] بوسعید افتد محو و نابود گردد.»

۱۰۶ و گفت «خدای را توان دید و درویش را نتوان دید از بهرِ آنک خدای هست است و درویش نیست است.»

۱۰۷ و گفت: به نزدیک پیری رفتم. گفتم «حرفی بگوی.» زمانی بایستاد گفت «جز حق هر چه می‌دانی کرایِ گفت نکند. و از حق سخن نیست. پس خاموشی اولی‌تر.»

۱۰۸ و گفت «آنچ یافتم به بیداریِ شب و بی‌داوریِ سینه و بی‌دریغیِ مال یافتم.»

۱۰۹ و گفت «هر چه باید گفت، ما آن کرده باشیم.»

۱۱۰ و گفت «جملهٔ عنان زنان به سرِ کویِ بایزید رسیدند و برسیدند کو[2] بایزید تا عنان وری بیند.»

۱۱۱ و گفت «هیچ سخن بهتر ازین نیست که ما می‌گوییم. لکن اگر این می‌نبایدی گفت، بهترستی.»

۱۱۲ و گفت «مردمان می‌گویند ایشان را خوش است. اگر آنچ ما می‌کشیم بدانندی همه به جهان درشوندی و بگریزندی.»

۱۱۳ و گفت «ما می‌نگریم از شرق تا غرب چنانک شما به طبقی فرو نگرید ببینید. ما نیز همچنان می‌نگریم تا هیچ کس هست جایی که

---

۱) شاید: نیستی، به تعلیقات بنگرید.　۲) اصل: که.

وی بدین حدیث گرفتار است؟ نمی‌بینم. ختم شد. اینجا ختم شد. و اگر در همه دنیا کسی بودی یا قومی بودند که گرفتارِ این حدیث بودندی واجبستی ما را به پهلو آنجا خزیدمی.» و عجب اینک گفت «اگر ما باشیم واگرنه این حدیث می‌خواهد بود.»

۱۱۴ و گفت «ما همسرایگانِ خویش را از خدای بخواسته‌ایم و همسرایگانِ ما بلخ است و مَرْو و هری و نشابور. و آنک اینجااند خود ازینجا سخن نیست، که هر که بر خری نشسته برین کوی بگذشته بُوَد یا به درِ خانهٔ ما گذاری کرده بُوَد یا بر خواهند گذشت یا روشناییِ شمعِ ما برو افتد کمترین چیزی که خدای با وی کند آن بُوَد که بر وی رحمت کند.»

۱۱۵ نقل است که درین حدیث بود که سگی آنجا بگذشت گفت «خنک او! که او [را] فردا بر سگِ اصحاب الکهف شرف خواهد بود که این سخن بشنود.»

۱۱۶ و گفت «مرغی که به ناحیتِ خاوران فرا پَرَد او را از ما نصیب بود.»

۱۱۷ و گفت «اگر فردا از شما پرسند که شما کیستید؟ مگویید که صوفیانیم یا عارفانیم یا مسلمانانیم که دعویِ آن از شما طلب کنند و چنین گویید که ما کهترانیم. مهترانِ ما در پیش‌اند. سؤال ما ازیشان کنی. و جهد کنید تا خویشتن را با مهتران درخورانید و سری درین سخن جنبانید. اگر گویند شما کیستید؟ گویید سرجنبانانِ سخنِ کسانِ تو که [به] نرخی نیکو از شما برگیرند.»

۱۱۸ نقل است که شیخ می‌گفت «قحط خدای آمده است.» و هر کاروانی

را که دیدی گفتی «از همکاران ما هیچ کس با شما بودند که جامه‌های پاره پاره پوشند؟» آنگاه گفتی «همکارانِ ما آنهاانـد کـه ایشان را در جهان هیچ کاری نیست.»

۱۱۹ و گفت «ما به سببِ حاجاتِ خلق اینجا نشسته‌ایم واگرنه ما را مکان نیست.»

۱۲۰ و گفت «هر که در ابتدا ما را دید صِدّیقی گشت و هر که در انتها ما را دید زندیقی شد.»

۱۲۱ نقل است که شیخ هیکلی عظیم داشت. گفتند «این چیست؟» گفت «از شادیِ خدای بالم» کسی گفت «عجبم می‌آید تا گردنِ شیخ بدین بزرگی چه گونه در گریبان می‌گنجد.» شیخ گفت «عجب‌تر ازین هست تا چه گونه در هجده هزار عالم می‌گنجد.»

۱۲۲ و گفت «اگر ما را با خاربُنی داوری بودی دیگر بار اوادمی[1].»

۱۲۳ و گفت «آن مردمان که خدای می‌پرستیدند بمردند[2] ما نیز با ایشان بمردیم.»

۱۲۴ و گفت «وقت به نزدیکِ من شرک است زیرا که وقت و واقِت و مَوقوت سه باشد و بر سه چیز بنا کردن بی‌حاصل باشد؛ چه فانی گشته نه چون فانی گردانیده بود.»

۱۲۵ نقل است که یک روز این آیت می‌خواندند که «یُحِبُّهُم وَ یُحِبُّونَهُ ۵۴/۵» خدای ایشان را دوست دارد و ایشان خدای را دوست

۱) چنین است در اصل. ۲) اصل: به من زدند

دارند. شیخ گفت «هرگز خدای هیچ کس را دوست نداشت و ندارد.» گفتند «شیخا قرآن است.» گفت «معنی همان است.» گفتند «ما معنی نمی‌دانیم.» گفتِ «خدا است و بندهٔ او و حق است و خلقِ او و صانع است و صنعِ او. کسی دیگر درین بازار چه کار دارد؟ خود کجا است چیز دیگر تا او را دوست دارد؟ صانعی صنعِ خویش را دوست دارد. اینجا غیری چه کار دارد؟»

۱۲۶ یکی گفت: شیخ را به خواب دیدم. گفتم «چه کنم تا ازین نَفْس برهم؟» شیخ گفت «هیچ نباید کرد. اگر خدای تعالی نهاده است توفیق دهد واگرنه مرنج که نه ذرّه‌ای کم شود و نه بیش. و اگر نهاده است ترا در طلب اندازد و بحقیقت او ترا می‌طلبد آنگاه ترا نیز در طلب افکند.»

۱۲۷ پس گفت «عاشق اوست و معشوق هموست که ترا دوست می‌دارد و خود را می‌دارد که همه اوست توشو عابد و زاهد را دوست می‌دار. جنگِ او نیکوتر است از آشتیِ همه جهانیان. کاشکی هم اکنون[۱] جنگ بکندی تا لطافت بینی از جنگِ او. وانگه که جنگ کند از برای آشتی کند. گوید: مرا باشید کسی دیگر را مباشید.»

۱۲۸ نقل است که یک روز فصدش می‌کردند. گفت «گوش دارید تا سرِ نیش به دوست نرسد.»

۱۲۹ و نقل است که یک شب تا روزش دردِ دندان بود؛ چنانک فریاد

---

۱) اصل: هم انکون

می‌کرد. گفتند «شیخا! چه بود؟» گفت «جُز وی از اجزای کتابی فرو نگریسته بودم. ادبَم می‌کردند. گفتند: مُطَلَّقَه را نکاح می‌کنی؟ تا توبه کردم و قدر بدانستم.»

۱۳۰ و شیخ بسی گفتی که جُحِی مادر را بسیار زدی. مادرش گفت «چرا مرا می‌زنی؟» گفت «تا تو ـ دران وقت که نزنم ـ شکر کنی و قدر بدانی!»

۱۳۱ و گویند که یک روز کسی مرزنی صوفیی را جفا می‌گفت. صوفی در خشم شد. آن مرد گفت «چون بار نمی‌توانی کشید جامهٔ حمّالان بیرون کن» شیخ که این بشنود عظیم خوش آمد[1]. گفت «بازگوی» پس اصحاب را گفت «می‌شنوید که چه می‌گوید؟»

۱۳۲ کسی شیخ را گفت «فلان کس به روز نماز می‌کند و به شب دزدی.» گفت «عجب نبود که برکتِ نمازِ روزش از دزدیِ شب باز دارد.»

۱۳۳ و گویند که یک روز در حوالیِ خانقاه مشغله می‌کردند. خمر می‌خوردند و بانگ [می]زدند و سرود به اصحاب می‌رسید. همه بشولیدند. و شیخ سخن نمی‌گفت. عاقبت اصحاب را طاقت برسید. شیخ را گفتند «چنین می‌باید؟» گفت «ای سبحان الله! ایشان در باطلِ خویش چنان مستغرق‌اند که پروایِ حقِّ شما ندارند. شما در حقِّ خویش چنان مستغرق نمی‌توانید بود که پروایِ آن باطلِ ایشان نباشدتان!»

---

۱) چنین است در اصل، بدون ضمیر. درستِ آن «خوشش آمد» یا «خوش آمدش» است.

۱۳۴ نقل است که یک روز درویشی پیش شیخ آمد. پای چپ در مسجد نهاد. گفت «هم از آنجا باز گرد که هر که در خانهٔ دوست نداند آمد دوست را نشاید.»

۱۳۵ پس گفت «یک پایهٔ ایزار پای بر پای ایستاده پوشیدیم یک بازار از مهینه بسوخت و شکر کردیم که همه نسوخت به ترکِ آن سنّت.»

۱۳۶ نقل است که یک بار بوالقاسم روباهی از شوقِ شیخ پای برهنه از نشابور به مهینه رفت. شیخ به استقبال او بیرون آمد. شیخ گفت «پایت را بیار تا به موی روی پاک کنم که گردی که در راهِ خدای برپای طالبی نشسته باشد جارُبِ آن جز محاسنِ بوسعید نشاید.» ابوالقاسم رها نمی‌کرد. شیخ سوگندش داد تا راضی شد.

۱۳۷ یک روز درویشی کاهی از محاسنِ شیخ برگرفت در مسجد و برزمین افکند. شیخ گفت «نترسیدی که ایمانت برود؟ رویی که عزیزتر ازو هیچ نیست می‌گوید بر خاکِ مسجد نه که «وَاسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ ۱۹/۹۶ تو زمینِ مسجد را چنین خوار می‌داری؟»

۱۳۸ نقل است که شیخ می‌گذشت. ماری بزرگ بیامد و در دست و پایِ او می‌غلتید. کسی با شیخ بگفت. شیخ گفت «ترا می‌باید که مار همچنین در دست و پای تو غلتد؟» گفت «باید!» گفت «پس هرگز نغلتد که تا ترا وایست می‌ماند هر چه ترا باید خلافِ آن بود.»

۱۳۹ و ازو می‌آید که یک روز در حمّام بود. قایمی شوخِ او درهم آورد و بر بازویِ او، پیشِ روی او، جمع کرد؛ چنانک رسمِ ایشان بود. پس از شیخ پرسیدند که «جوانمردی چه بُوَد؟» گفت «انک شوخ با پیش

چشم نیاری.» و بزرگان ـ که بودند در عهدِ شیخ، که این سخن بشنودند ـ همه اتفاق کردند که هیچ کس، درین معنی، سخن به ازین نگفته است.

۱۴۰ نقل است که صوفیی بود چون کاهلی. و او را به آب فرستادند. دیر می‌آمد. صوفیان در آن زبانِ ملامت دراز کردند. و هر کسی چیزی می‌گفتند. شیخ گفت «ای سبحان الله! آبی که شما را مُی‌باید خورد هنوز درنیامده است! او چه گونه برکشد. صبر کنید و گوشتِ او را مخورید تا آبتان آورد.»

۱۴۱ نقل است که در مهینه قاضیی بود منکر شیخ و بسی شیخ را برنجانید. و شیخ تحمّل کرد. عاقبت درماند و محضری ساخت و گواهان بدروغ برگرفت که وثاقِ شیخ خاص من است. و کس فرستاد که «بپرداز.» شیخ گفت «راست می‌گوید.» و رخت از آنجا کشیدن گرفت و بر کاغذی نوشت و به قاضی فرستاد، بیت:

آنِ تو ترا [و] آنِ ما نیز ترا
چون هر دو ترا خصومت از بهرِ چرا؟

قاضی چون آن خط بدید از دست درافتاد و به پیشِ شیخ آمد و توبه کرد.

۱۴۲ نقل است که در آن وقت که جوان بود زاهدش گفتندی. مگر سلطان محمود می‌آمد تا مهینه را غارت کند. جماعتی نزدیک شیخ آمدند. گفتند «کاری بکن.» شیخ گفت «سلطانِ همه عالم چیزی همی خواهد دست به پیشانیِ خواستِ او باز نتوان نهاد.» یعنی حق. باری

دیگر باز آمدند هزار بار نیکوتر از اول گفت «عزیزان آنچ ایشان طلب نمی‌کنند شما بر طبقی نهید و پیش ایشان باز برید تا ایشان را تکلّفِ آمدن نباید کرد.»

۱۴۳ نقل است که یک روز در نشابور می‌گذشت. زنی صاحب جمال را دید مست و آراسته. پیش او باز آمد. اصحاب قصد کردند تا بزنند. شیخ گفت، بیت:

آراسته و مست به بازار آیی
ای دوست نترسی که گرفتار آیی

آن زن گفت «صبر کنید.» در مسجدی شد و قربِ هزار دینار زرینه و جوهر و جامه بود همه در هم بست و به خادم شیخ داد.

۱۴۴ نقل است که یک روز سه شخص پیش شیخ آمدند. یکی را از آن سه تن اعزازی کرد بر مُصلّیٰ نشاند و حلوا شکر خواست و به دست خویش در دهانِ او می‌نهاد تا از بس اعزاز او مریدان بدانستند که آن خضر است، علیه‌السلام. پس شیخ آن دو تن را گفت تا جایی فرو آوردندشان و نیکو می‌داشتند. مگر ایشان را عزمِ بازگشتن افتاد. و شیخ چیزی بخرید و سفرهٔ نیکو راست کردِ و زر بسیار داد و به وداع ایشان بیرون شد. چون شیخ پاره‌ای نیک برفت و خواستِ که باز گردد، سر به گوش ایشان برد ـ و ایشان ترسا بودند ـ گفت «افسوسم می‌آید. حقِّ نان و نمک افتاد و حقِّ صحبت یافتید و دوستی افتاد [دریغ است] که ازین آشنا بیگانه باز گردید. اکنون شما دانید!» در حال هر دو مسلمان شدند وَ بازگشتند و از

مریدان شیخ شدند.

۱۴۵ پس مگر عزمِ سفر کردند. شیخ گفت «صبر کنید که خدای داند ـ و این هفتاد سوگند است ـ که هر کرا خدای راهِ مکه فرا پیش او نهاد آن کس را از طریق نیفکنده بود.»

۱۴۶ و گفت «خداوندا اگر مرا فردا پیراهنی خواستی بود امروز برانکاه پیدا بودی.»

۱۴۷ و گفت «نفاق و اخلاص بر عالم قسمت کردند. هفتاد جزو از نفاق نصیبِ بوسعید آمد و یک ذرّه اخلاص قسمِ بوسعید افتاد. هفتاد سال است تا آن نفاق جمله به تاراج از دستِ بوسعید ببرده‌اند و آن یک ذرّه اخلاص همچنان بر دستِ بوسعید بمانده است، بو که عفو کند. چه اگر از عفو دوست داشته‌تر چیزی بودی[1] به نزدیکِ حق تعالی دوست داشته‌تر کسی را ـ یعنی آدم علیه السلام ـ به گناه مبتلا نکردی از برای عفو.»

۱۴۸ نقل است که هر گاه که شیخ قرآن خواندی چون به آیتی رسیدی که حق تعالی سوگند یاد کرده بودی گفتی «خداوندا! این عجزت با که بود که سوگندت می‌بایست خورد؟»

۱۴۹ وازو می‌آید که بسی گفتی که «خداوندا! هر چه از ما به تو رسد

---

۱) اصل چنین است: «چه اگر از عفو دوست داشته‌تر چیزی نبودی بنزدیک حق تعالی دوست داشته‌تر چیزی نبودی بنزدیک حق تعالی (کذا مکرّراً) دوست داشته‌تر کسی را...» اصلاح از روایتِ عربی این سخن که در اسرار التوحید، ۱/۳۵۰، آمده است. بنگرید به تعلیقات همین بند.

اَسْتَغْفِرُالله و هر چه از تو به ما رسد الحَمدُلله.»

۱۵۰ و گفت «خداوندا بیامرز که روی چنین دارد و مپرس که خُرده جز این دارد.»

۱۵۱ نقل است که چون شیخ از آن ریاضت‌ها بپرداختی در پس هر ریاضتی دعاء او این بودی که «خداوندا ابوسعید را از بوسعید برهان!»

۱۵۲ و گفت «معرفت آن بود که در آن پاکی همگی بایستِ تو حق تعالی گیرد آنگاه ببینید که این گرفتاری از حق است بحق. و کمالِ معرفت آن بود که پیش از انک به حضرتی دیگر برندش بنده را به صفتی دیگر گرداند که هیچ چیز وی را حجاب نکند. چنانک هیچ چیز حق را حجاب نکند. حق تعالی جز خود را نبیند این کس نیز همه چیزها بتأمُّلِ باطن بنگرد، نیست بیند. همه عالم بر حق بیند. هر چند به ظاهر همه چیزها [ر]ا بر حال خود بیند همه عالم از حق تعالی زنده‌اند و به حق تعالی مرده‌اند. این عارف به حق تعالی زنده باشد. همه عالَم از حق تعالی عالِم‌اند و لیکن بحق تعالی جاهل‌اند. عارف به حق تعالی عالم باشد. هر که به حق تعالی عالمتر به حق جاهلتر. آنگاه این معرفت از آنجا پاک رود و بی‌حجاب. چون باهل تمام شود محجوب شود و همه حضرت‌ها هم برین قیاس از گفتار و دیدار.»

۱۵۳ و گفت: اگر به صد سال در صفاتِ فعلش می‌نگری به صفات ذاتش راه نیابی چون خاکستر و آتش. خاکستر صفتِ فعلِ آتش است. از

خاکستر صفتِ ذات آتش باز نتوان یافت. وازینجا گفته‌اند که خدای تعالی [را] به خدای تعالی توان شناخت. معرفت از بالا درآید تا تو عارف گردی، و او را بدو بشناسی در هستی و بی‌چگونگیِ صفات و آنجا که چگونگی بود معرفت بود.

۱۵۴ و گفت: گروهی را از اینجا تحیّر پدید آید. آن تحیّر قانع گردند و زیادت خواهند که زِدنی تحیّراً[۱] و قناعتشان بدین حجاب گشت. اگر دیدارشان بودی ازین تحیّر رستگاری خواستندی تا ببحر زندگانی رسیدندی.

۱۵۵ و گفت: هر کجا عارف و معروف بود از حق به حق بود و این مجرّدی بودی[۲] توحید نبود. آنگاه چون بنده عاجز گردد از یافتنِ وی، عجزش جهلش بود و جهلش ایمانش بود. ایمانِ این طایفه برین جمله بود: اول هستیِ خداوند برو کشف شود، پس اندر یافتنش عاجز گردد. و خلق را از دانستنِ آن سری راه نیست. و چون دانست فرو ماند. و همه خلق به عزّ عین قانع گشتند به غیری که در وی عین نبود، اِلاّ این طایفه که جز به عین قانع نگشتند. از بهرِ انک در عز عین حق تعالی نبود و در عین عز خلق نبود. پس عینِ عزّی باید که در وی[۳] خلق نیست، نه عین عزّی که درو حق نیست. و معنی این گفته‌اند که مَنْ عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسانُه آن بود که چون بمیرانند او را از حیاتی که خلق بدان زنده‌اند و زنده گردانند او را به

---

۱) اصل: زدین تحیر. ۲) شاید: بود و توحید. ۳) اصل: در وی وی.

حیاتی که خلق از آن مرده‌اند، حقیقت گردد وی را، مردنِ خلق از شنیدن سخن وی در توحید گنگ گردد زبان وی از سخن وی با مردگان.

۱۵۶ و گفت: هر که گوید بر من درآمد که «کن و مکن و خور و مخور» تو خطّی گِردِ وی درکش که در غلط افتاده است. این خاطر آنجا درست بود که پاکی بود وانجا که پاکی بود تو نباشی. چون تو نباشی کن و مکن کرا بود؟ هر خاطری که درآید هم از آن حضرت درآید که در وی باشی او بر تو نشان می‌کند و در آن تو خود در میان نباشی. چون ترا واتو دهد آنگه بدانی که چه خاطر بود. آنجا که فنا کُلّی نبود نصیب بشریّت و دیدار اغیار بود. و آنجا که غیر را جای بود، هیچ نبود.

۱۵۷ و گفت: طریق نایافته است که هر که نیافت[۱] خود را یافته بود. ترا کسی باید که چیزی یابد. تو کس پیدا کن. او را تو نیابی وِلکن چون تو نباشی همه او باشد.

۱۵۸ و گفت: سُکر و مستیِ اینجا از تیزی ارادت بود و آن تیزی گاه بود و گاه نه. هر چند شور و شرب نشان ضعفِ احوال بود. هر چند احوالش ضعیف‌تر شربش بیشتر و هر چند احوالش قوی‌تر شربش کمتر و نظرش به توحید بیشتر و از آن وقت دورتر. و هر چند نه برین طریق است تا بجویند نیابند و این طریقت تا ندهند طلب

---

۱) شاید: بیافت.

نکنند. و هر چه ترا تمام نخواست کرد همّتِ تو ترا بدان نیفکند. هر چه در همّتِ تو نهاد ترا تمام کرد. اما این راه را فراغتی کُلّی باید تا کسی بدین حدیث بردارد. این طریقت را رنج نیامیزد آسایش جوید از بهرِ فراغت از بهرِ مقصود باید. راهها به خدای بسیار است ولکن راهِ خدای یکی است. در راههای خلق حق نیست و در راهِ حق خلق نیست. خلق را نشان بی‌خبری است و راهِ حق عیانِ بی‌نشان است. در آن نشانِ بی‌عین [حق] نیست و در آن عیانِ بی‌نشان، خلق نیست. راهِ حق تویی و ترا از رفتن چاره نیست. چون تو برسی راه برسد. خلق که خدای را بخود طِلب کنند بشریعت این راهِ خلق بود باز چون منی و تویی در میان نبود کشش حق بود و این راهِ حق بود.

۱۵۹ و گفت: قاعدهٔ بندگی بر نیستی است. تا ذرّه‌ای اثبات در صفاتِ تو می‌ماند حجاب می‌ماند. اثبات، صفتِ خداوند است و نفی، صفتِ بنده.

۱۶۰ و گفت «پادشاهان بنده بنفروشند. جهد کنید تا بنده شوید.»

۱۶۱ یکی گفت «یا شیخ! بنده به گناه از بندگی بیفتد؟» گفت «چون بنده بود نه. و دلیل، آنکه پدرِ ما آدم، علیه‌السلام، چون بنده بود به گناه از خداوند نیفتاد.»

۱۶۲ و گفت «اکنون می‌باید که آن جویی که مردان جُسته‌اند و یافته‌اند از بسکه بجستی [همه] آن گشتی. می‌باید که آن گردی و از خودیِ خود بی‌نام و نشان گردی.»

۱۶۳ و گفت «چون گمان بُردی که حق را یافتی این وقت او را گم کردی

و چون گمان بُردی که او را گم کردی این وقت او را یافتی.»

۱۶۴ و گفت «وقتِ تو نَفَس تست میان دو نَفَس یکی شده و یکی ناآمده.»

۱۶۵ و گفت «هر کجا پنداشتِ تست دوزخ است و هر کجا تو نیستی بهشت است.»

۱۶۶ و گفت «حجابِ میانِ بنده و خدای آسمان و زمین نیست عرش و کُرسی نیست. پنداشت و منی تو حجابِ تست. تو خود از میان برگیر و به خدای رسیدی.»

۱۶۷ و گفت «وحشتها از نفس است. اگر تو او را نکشی او ترا بکشد و اگر تو او را قهر نکنی او ترا قهر کند.»

۱۶۸ [و گفت] «خنک آنک در همه عمر نَفَسی صافی از وی برآید و آن نَفَس ضدِّ نَفْس بود. و هر کجا نَفْس غالب بود دودِ تنورستان بود که از قالب برمی‌آید.»

۱۶۹ و گفت «تَلَوُّن و نور سوزش و اضطراب همه نَفْس است. آنجا که اثری از انوار حقیقت کشف گردد آنجا نه ولوله بود و نه دمدمه نه تغیّر نه تَلَوُّن. لَیْسَ مَعَ اللهِ وَحْشَةٌ وَ لا مَعَ النَفْسِ راحَةٌ.

۱۷۰ و گفت «بی بارتان نخواهند گذاشت. اگر بارِ حق برداری بنقد به حقیقت رسی و فردا بیاسایی و اگرنه باطلی برگردن نهندتان که نه در دنیا بیاسایید و نه در آخرت.»

۱۷۱ و گفت «رنج در رنج بتوان افزودن ولکن در روزی نتوان افزود. این بخشش است نه به کوشش.»

۱۷۲ و گفت «کوه را به مویی کشیدن آسان‌تر از انک از خود به خود بیرون آمدن.»

۱۷۳ و گفت «هر که با خدای معامله بصدق کند او را منشورِ ولایت نویسند.»

۱۷۴ و گفت «چون مرد به راهِ تجرید رسید مُلکِ سلیمان وی را معلوم نیاید و اگر به تجرید نرسیده است فضلهٔ سَرِ آستین ـ که زیادت از دست بود ـ معلوم بود.»

۱۷۵ و گفت «پراکندنِ دل از دوستیِ دنیا بود و تا دوستیِ دنیا بود هرگز جمع نبود.»

۱۷۶ و گفت «هر که با هر کسی تواند نشست و از هر کسی سخن تواند شنید و با هر کسی خورد و خواب تواند کرد بدو طمعِ نیکی مدارید که نَفْس او را به دستِ شیطان داده است.

۱۷۷ و گفت «فتوَّت و شجاعت و لطافت و ظرافت نباتهایی است که در بوستانِ کشش روید. در بوستانِ کوشش نمازهای دراز بود و روزه‌ها و گرسنگی‌ها و بیداری‌های شب و صدقهٔ بسیار. هر چه کوشش اثبات می‌کند کشش محو می‌کند.»

۱۷۸ و گفت «کرداری است از تو بدو و کرداری است ازو به تو. امّا آنچ ازو به تو رسد رضادهی و آنچ از تو بدو می‌شود باخلاص کنی اینک نیک بختِ دو جهان باشی!»

۱۷۹ و گفت «هیچ حجاب نبود میانِ خلق و حق. جلالِ او بر جمالِ او غیرت بود. هوا را در میان افکند تا حجاب شد. هر که خواهد که

بکلّی حجاب برخیزد هوا را از میانه برباید داشت تا جز خدای تعالی در هژده هزار عالم هیچ چیز نبیند.»

۱۸۰ و گفت «حق تعالی باک ندارد که صد هزار صاحبْ نَفْس را فدای صاحبْ دلی کند.»

۱۸۱ و گفت «اگر بنده بداندی که او را چنین کریم خداوندی است و چنانک هست او را بشناسدی زَهره‌ش بشدی از شادی و بنده همی خرامیدی و می‌لنجیدی از بزرگواریِ خویش.»

۱۸۲ و گفت «فردا با بنده خطاب کند که دنیا که فرا تو ندادیم نه از آن بود که دریغ داشتیم و نه از بی‌خطری بود؛ از آن بود که دنیا خطر و قیمت نداشت و تو بدان دریغ بودی. به کسانی دادیم که از ما دور شدند. بندهٔ من! ترا از آن عزیزتر دارم که به چنان چیزهای دونِ آلوده کنم. بنده دل مشغول مدار که امروز روزِ تست و حکم حکمِ تست.»

۱۸۳ و گفت «دیری است که می‌گویند جایی چیزی است اگر نبودی و اگر نیافتندی نجستندی.»

۱۸۴ و گفت «بسی مرو که عاقبت حقِ نان و نمکِ قدیمت موی گرفته باز آرد.»

۱۸۵ و گفت «اگر آدمی از شکر ریز لطفِ او آگاه‌مندی شدی بیم بودی که از شادی دلش واجکیدی.»

۱۸۶ و گفت «سعادت بر زبرِ سر تست. زیرِ قدم نِه تا دست بر سعادت رسد.»

۱۸۷ و گفت «دو خطیب بر یک منبر خوش نیاید. چون حق می‌گوید «من» مگو «من» و مباش.»

۱۸۸ و گفت «بازاهدان زاهد باش و با صوفیان صوفی باش و با عارفان چنانک خواهی باش.»

۱۸۹ و گفت «درویش یتیم باید.»

۱۹۰ و وقتی دیگر گفت «درویش یتیم[1] باید تا هیچ کسش نبود تا خدای را تواند بود بغیری باز نماند.»

۱۹۱ و گفت «جهد کن تا خویشتن را بر گوشهٔ دلِ صاحبْ دلی بندی که هر روز هفتاد نظر، بجز ازین سیصد و شصت و شش نظر، به دلِ اولیای او آید تا چون تو در آن دل باشی به تو سرایت کند و سعیدِ اَبَدی گردی.»

۱۹۲ و گفت «ایشان که ایشان باشند نه خستهٔ کفر نه بستهٔ ایمان باشند.»

۱۹۳ و گفت «غریب شد کسی که ازین حدیث بوی دارد و یا کسی از خودی خود سیر آمده است. سخن که گشاید بر نیازِ کسی گشاید که بوی گرفتاری دارد. نیاز می‌باید نیاز!»

۱۹۴ و گفت «سلامت در تسلیم است و بلا در تدبیر.»

۱۹۵ و گفت «مَثَل ادب کردنِ احمق چون آب است در بیخِ حنظل هر چند بیش خورد تلخ‌تر گردد.»

۱۹۶ و گفت «خردمند آنست که چون کاریش پیش آید همه رای‌ها جمع

---

۱) در اصل: سد. به قرینهٔ آغازِ عبارت و ارتباط آن با شمارهٔ قبل بدین گونه اصلاح شد.

کند و به بصیرتِ دل در آن نگرد، تا آنچ صواب است ازو بیرون کند و دیگر را یله کند. چنانک کسی را زری گم شود در میانِ خاک؛ همه خاک را جمع کند و به غربالی فروگذارد تا زر باز یابد.»

۱۹۷ و گفت «هیچ راه به خدای نزدیک‌تر از نیاز نیست. اگر بر سنگِ خاره افتد چشمهٔ آب بگشاید.»

۱۹۸ و گفت «داوری کافریست و از غیری دیدن شرک است و خوش بودن فریضه است.»

۱۹۹ و گفت «هزار دوست اندکی بود و یک دشمن بسیار.»

۲۰۰ و گفت «اللهُ بَس و ما سواهُ هَوَس وانْقَطَعَ النَفَس.»

۲۰۱ و گفت «هر حالت که از مجاهده و علم خالی بود زیانِ آن بیش از سود بود. و هر کرا پیری نبود از وی هیچ نیاید.»

۲۰۲ و گفت «مرد باید که به دو کار مشغول بود هر چه او را از خدای بازدارد از پیش برمی‌دارد و راحتی به درویشی می‌رساند. اگر این ارادت، بدین صفت، بسر بَرَد به مقصود رسد و اگر نه سرگردانی باشد، نه با دین نه با دنیا.»

۲۰۳ و گفت «متنعّمانِ دنیا به دنیا متنعّم‌اند و متنعّمانِ آخرت به اندوه متنعم‌اند. اندوه حصاری است از حمایتِ حق بنده را از بلاها.»

۲۰۴ و گفت «اهلِ دنیا صیدشدگانِ ابلیس‌اند به کمندِ شهوات و اهلِ آخرت صیدشدگانِ حقّ‌اند به کمندِ اندوه.»

۲۰۵ و گفت «هر که نظر کند به خلق به چشم خلق خصومتِ او دراز شود و هر که نظر کند به خلق به چشم حق بازرَهد.»

۲۰۶ و گفت «در هر دلی که از حق سرّی نیست و با حقّش رازی نیست و از کلام حقّش سماعی نیست از آن است که در آن دل اخلاصی نیست. و هر که را اخلاصی نیست او را به هیچ روی خلاصی نیست.»

۲۰۷ و گفت «هر که به نَفْس زنده است به مرگ بمیرد و هر که به اخلاص و صدق زنده است هرگز بنمیرد؛ از سرایی به سرایی نقل کند.»

۲۰۸ و گفت «معشوق روندگان [آن] سِرّ پاک است و آن سِر باقی بود و نیست نشود که آن سِر به نظر حق قایم است و خاص حق راست. از نصیب خلق پاک است. درین قالب عاریتی است هر کرا این سرّ است اوحَیّ است و هر کرا نیست او حَیَوان است و بسیار فرق است میان حَیَوان وحَیّ.»

۲۰۹ و گفت «هر که به خدای زیَد هرگز نمیرد.»

۲۱۰ و گفت «درویش نبود، که اگر درویش بود، درویش نبود.»

۲۱۱ و گفت «درویشان نه ایشان‌اند اگر ایشان ایشان بودندی نه درویشان بودندی هم ایشان صفت ایشان است. هر که به حق راه جوید گذرش بر درویشان باید کرد که در وی ایشان‌اند.»

۲۱۲ و گفت «هر که تنها رود چون دیوی بود و میانِ بیابانی فرو مانده نداند که راه از کدام سوی است.»

۲۱۳ و گفت «این نه کاریست که به رشته بر کسی توان بست یا به سوزن بروی توان دوخت و این نه آن کار است که به سخن فرا سر شود. این کار به نیاز بسر توان برد اگرچه از ما نیاز بر مرحله‌هاست.»

۲۱۴ و [گفت] هر که هم‌پشتِ ما نیست درین حدیث او ما را هیچ کس

نیست اگر چه ما را از اقربا است.

۲۱۵ و گفت «در هر کاری یار باید بودن، در این کار یاوران.»

۲۱۶ و گفت «هر که خلق را شاید خدای را نشاید.»

۲۱۷ و گفت «خلق از آن می‌رنجند که کارها پیش از وقت طلب می‌کنند.»

۲۱۸ و گفت «از حق ثبات خواهید، کرامت مخواهید که چون کرامت پدید آید مرد معجب گردد.»

۲۱۹ و گفت «ترسان ترسان درین کار میا. این کار به عیّاری فراپیش باید گرفت. چون خدای گفتی، هر چه بیرون است بگذار.»

۲۲۰ و گفت «وقت خویش نگاه باید داشت و آنجا که باریابی اگر همه بر سرِ کوهی باشد نگاه دار و ملازم گیر آلوده مکن که آن چون آبگینهٔ شامی بود که اگر اندک چیزی با او کوید بشکند.»

۲۲۱ و گفت «هر چیزی را بر جای خویش ببین که چه گونه نیکو ساخته است هیچ غلطش نیفتاده است. چون چنین بدیدی آنگاه همه خلق را در یک نفس ببین همچون یکی و یکی چون همه.»

۲۲۲ و گفت «مرد را همه چیزی بباید تا هیچ چیزش نباید.»

۲۲۳ و گفت «اگر در زاویهٔ درویشی سا[غرِ] خمر خوارگان یابید او را نصیحت کنید و دعوتش کنید برفق و با او درشتی مکنید و اگر درمی سیم یا حَبَّه‌ای سیم یابید بر رگویی بسته، آن درم گانه به آتش گرم کنید و پیشانی و پهلویِ او را داغ کنید تا فضیحتی شود.»

۲۲۴ و گفت «هر چه ترا از خدای مشغول می کند شوم است و صحبتِ او مذموم.»

۲۲۵ و گفت «انگار که همه عالم تو مانده‌ای و بس بنگر تا چه می‌باید کرد. اگر این بدانستی معاملتی بر دست گیر که در وقتِ نزعِ از دست نباید نهاد.»

۲۲۶ و گفت «هر که چنان پندارد که بی‌جهد رسید خطا است و هر که بجهد داند هم خطا است.»

۲۲۷ و گفت «هر بی سر و پایی را به حضرتِ ربوبیّت راه ندهند، هر آینه.»

۲۲۸ و گفت «بس کسان‌اند که تن می‌گدازند و نَفْس می‌پرورند.»

۲۲۹ و گفت «مثلِ این نَفْس چون مردی است که آسیا سنگی به روی دیوار برمی‌کشد اگر طَرْفَةُ العَیْنی غایب گردد ازو، باز بر زمین افتد.»

۲۳۰ و گفت «ایشان کار به دل کردند و ما به دست.»

۲۳۱ و گفت «گوهر[ت] در قفصِ انسانیت ازین شاخ بران شاخ می‌نشیند دَرِ قفص باز کن و وی را خلاصی دِه.»

۲۳۲ و گفت «درین راه عافیت نباشد و سلامت و آرام نباید و خلق و رفیق و دوست و بهشت نباشد و خویش و پیوند و توییِ تو هم نباشد. یک خدای باشد و جز وی نباشد.»

۲۳۳ و گفت «حق در هیچ آبادانی نباشد.»

۲۳۴ و گفت «او پاک است از هر چه بر دلِ مخلوق گذر کند که بر دلِ مخلوق نگذرد اِلاّ مخلوق.»

۲۳۵ و گفت «چون فضل کرد با بندهٔ ضعیف و بیچاره او را محمحی در باطن فرا دیدار آید تا آن محمحه او را به جایگاهی رساند که از هر

چه جز اوست او را بازکشد و بگسلد و بنده را برداشته کند و پاکش کند و بیاراید و او را جلوه کند بر خلقانِ خویش، واو در میانه نه. چون مومی بُوَد چنان کش می‌مالد چنان می‌باشد المُؤمِنُون هَیِّنُون.»

۲۳۶ و گفت «گرفتاری می‌باید که پدید آید و ترا از تو فراستاند و شوریده گردی و گِردِ جهان می‌گردی سوخته و ریخته و دردِ این حدیث ترا فرو گرفته و ترا اندر وا کرده گردِ جهان، بی آنک بدانی که این حدیث چیست؟ چون خدای گفتی از هر چه دونِ اوست از همه‌ات بباید مردن یا نیز به گِردِ این حدیث نباید گشت. بدان بسر نشود که خدا گویی. خداگویان بسیارند، خدای جوی می‌باید. خدای‌جوی عزیز است و هر که چنین بود او را به هیچ چیز نگذارند که درماند و فروماند.»

۲۳۷ و گفت «آدمی را به فضل مخصوص کرده است که می‌گوید بیا تا من باشم به جای تو. خداوند عَزَّ وَ جَل می‌خواهد که نیست کند ترا و از بیخ برکَنَدت آنگاه به نورِ خویش تجلّی کند بر آن خاکِ پاک.»

۲۳۸ و گفت «هر که خدای گفت و چیزی دیگر اثبات کند مشرک بود و این روا نباشد. یکی بیش نیست.»

۲۳۹ و گفت «تو او را آنگاه توانی بود که خویشتن را نباشی. و خویشتن را آنگاه نباشی که خویشتن را دوست نداری و تو خویشتن را بس دوست داری از عزیزی که هستی به نزدیکِ خویش. بادِ هوا نتوانی دیدن که بر تو جَهَد. در ذُلِّ نَفْسِ خویش باید کوشید. خواری و گرسنگی و گدایی و صدهزار ناسزای فراشنوی تا توییِ تو در آن

فرو ریزد و نیست شود و تو بیاسایی.

۲۴۰ و گفت «غافل نباید بودن از آن کسی که یک دم زدن از تو غافل نیست. از خدای غافل بودن صعب منکر است.»

۲۴۱ و گفت «راهِ نزدیک‌تر به خداوند آن است که از خویشتن باک نداری و از خودیِ خود بیرون آیی و می کشی دم چنانک مار از پوست بباید کشید.»

۲۴۲ [و گفت] «همه کسی در بندِ آن است که خویشتن را برود. این راه هر روزی خویشتن را گم باید کرد تا آنگه که بداند که او هیچ کس نیست.»

۲۴۳ و گفت «الفَقْرُ هُوَ الغناءُ بالله.»

۲۴۴ و گفت «تصوف ایستادنِ دل است با خدای بی‌واسطه.»

۲۴۵ و گفت «توحید اتحاد است و معرفت طغیان است و ذکر هذیان است و علم نسیان است. یعنی هر چه نشان کنی شرک بود.»

۲۴۶ و گفت «تصوفِ [به تلقین] چون بنا بود بر سِرْقین[۱].»

۲۴۷ و گفت «تصوف دو چیز است یکسونگریستن [و یکسان زیستن]

۲۴۸ و گفت «الذِکْرُ نسیانُ ما سواهُ.»

۲۴۹ و گفت «مسلمانی گردن نهادن است مرحکم‌های ازلی را.»

۲۵۰ و گفت «التصوّفُ اِسمٌ واقعٌ فاذا تَمَّ فَهُوَ الله.»

۲۵۱ و گفت «صِدق، ودیعتِ حق است در میانِ بندگان که نَفس را درو

---

۱) اصل: بر سر رفتن. اصلاح از اسرار التوحید.

هیچ نصیب نبود؛ از جهتِ آنک صدق راه است به حق و حکم نکرده است که صاحبِ نَفْس را بدو راه بود.»

۲۵۲ و گفت «تصوّف عِزّی است در ذُلّ و توانگری است در درویشی، خداوندگی است در بندگی، سیری اُست در گرسنگی، پوشیدگی است در برهنگی، آزادی است در بندگی، زندگانی است در مرگ، شیرینی است در تلخی. هر که درین راه آمد و بدین صفت نرود هر روز سرگردان‌تر بود.»

۲۵۳ و گفت «تصوّف ارادتِ حق است در خلق، بی‌خلق.»

۲۵۴ و گفت «مروّت، احتمالِ زَلَل برادران است.»

۲۵۵ [و گفت] «التصّوُفُ ترکُ التکلُّف.»

۲۵۶ و گفت «هفتصد پیر در ماهیّتِ تصوف سخن گفته‌اند، تمامتر [ا]ین است که اِستعمالُ الوَقْتِ بِما هُوَ اَولیٰ بِهِ.»

۲۵۷ و گفت «نیاز، مقناطیس است که اسرارِ حقیقت را به خویش کشد.»

۲۵۸ و گفت «قُرب، سه وَجْه است: قُربی از آنجا که مسافت است و این محال است، و قُربی از آنجا که علم و قدرت است و این واجب است، و قربی از آنجا که رحمت است و این جایز است.»

۲۵۹ و گفت «بشریّت، آینهٔ ربوبیّت است، تا دنیا آفرید درو ننگریست.»

۲۶۰ و گفت «[اِنّ اللهَ لا] یَنْظُرُ اِلیٰ صُوَرِکُم وَ لا اِلیٰ اَعمالِکُم وَ لکنْ یَنْظُرُ اِلیٰ قُلُوبِکُم.»

۲۶۱ و گفت «درویش آن است که بدو نرسد، مگر هم بدو. و به خودیِ خود راه نیست.»

۲۶۲ و گفت «مردان چندان صبر کردند به هر چه پیش آمدشان تا صبر ازیشان هزیمت گرفت. ایشان بانگ بر صبر زدند که کجا می‌گریزی؟ باز ایست تا صبر بینی! این به روزگار بیاید و کمترین چهل سال بباید. این حدیث ما ترا نه از دیده می‌گوییم و نه از شنیده، از آزموده می‌رود. به آزمودگان شوید.»

۲۶۳ و گفت «این پیر با آن بُرناو گفت «اگر هفت آسمان بر زمین افتد تو چه کنی؟» گفتا «ندانم» گفت «از من پرس.» گفتا «بگوی» گفت «من به نیستیِ خویش فرو برم و دم نزنم که هر چه هَست هم ازویست. تو هیچ چیز نیستی. تو خود نیستی. هست اوست[۱]. این چنین پیش نخواهد شد. اگر کسی با تو سخنی گوید، از جای بشوی. این کار به صفرا از پیش نرود. این را مردی باید شوره خورده و کار دیده این به قیل و قال و رنگ و بوی بیهوده پیش نشود، زبونی خواهد.»

۲۶۴ و گفت «ابتداء این حدیث نیازی باشد که بنده را به خود گرفتار کند تا اندک‌اندک بنده را از خودیِ خود کم می‌کند و این حدیث بر او آشکار می‌کند تا بنده همه آن گردد.»

۲۶۵ و گفت «دوستی با کسی باید کرد که از وی بوی این حدیث آید، نه با کسی که گندِ نفس می‌آید. از مردم نفسانی، دور باشید. همّتی بس متعالی و بزرگوار باید دون همّت را این کار برنیاید. او خود بر هر چیزی دَنِی و حقیر نیاویخته است. این را کسی باید که این جهان و

---

۱) اصل: دوست.

آن جهان و هرچه در میان استِ به نزدیک وی پشه‌ای نباشد و قیمت پشهٔ چه باشد و اگر گویند آتش درزن، در ساعت درزند تا هرچه دونِ اوست در وقت بسوزد تا خدای بماند و بس.»

۲۶۶ و گفت «خلق اگر می‌دانندی که از چه بازمی‌مانند ماتم دارندی تا ایشان را به تعزیت آیندی و لکن نمی‌دانند. بر ایشان پوشیده گردانیده‌اند. این مردمان را کم کرده‌اند همه روی از خداوند خویش برتافته‌اند و همه خلق‌پرست شده یکی خلق می‌پرستد یکی صانع یکی جاه یکی سود و زیان یکی این جهان یکی آن جهان پس خداپرست کو؟ اگر ما از خدای‌پرست خبر یافتیمی به پهلو، خیزان خیزان، آنجا شدیمی و خاکِ آنجا سرمه کردیمی. امیران گردن بزرگ کردند. و رئیسان سر برآوردند و عالمان معجب گشتند و صاحبْ طیلسانان می‌پندارند و زاهدان در جهان نمی‌گنجند و عابدان با کسی سخن نمی‌گویند و عارفان کسی را نمی‌نشناسند و هر کسی می‌گویند ما و غلبهٔ ما و این صعبْ عیبی و پنداشتی است که ازیشان می‌زاید و ایشان آگاهی ندارند. جهانی است، سر تا سر، همه شرک. اگر همه فروگذاری، ذرّه‌ای توحید فرو نیفتد الیٰ ما شاء الله.»

۲۶۷ و گفتند[1] «دولت چیست؟» گفت «اتفاقِ حَسَن، چون پدید آید و آن عنایتِ ازلی بود.» پس گفت «همه رنگ‌ها را در دنیا کنند دل‌ها را

---

۱) اصل: و گفت.

رنگ در ازل کرد که «صِبْغَةُ الله ۱۳۸/۲)

۲۶۸ گفتند «یکی توبه کرده بود و بشکست.» گفت «اگر توبه او را بشکسته بودی هرگز او توبه نشکستی.»

۲۶۹ گفتند «ای شیخ مردمانِ [او] در مسجد باشند؟» گفت «در خرابات هم باشند.» یعنی توبه کنند.

۲۷۰ گفتند «صوفی کیست؟» گفت «آنچ در سر داری بنهی و آنچ در کف داری بدهی و آنچ بر تو آید نجهی.»

۲۷۱ گفتند «در نماز دست بر کجا نهیم؟» گفت «دست بر دل و دل بر حق.»

۲۷۲ گفتند «بنده از بایستِ خویش کی برهد؟» گفت «آنگاه که خداوندش برهانَد. این به جهدِ بنده نبود به فضلِ خداوند باشد.»

۲۷۳ گفتند «از خلق به حق چند راه است؟» گفت «به عددِ هر ذرّه‌ای راهی است به حق امّا هیچ راه بهتر و سبک‌تر و نزدیک‌تر از آن نیست که راحتی به دلِ مسلمانی رسانی و ما بدین راه رفتیم.»

۲۷۴ درویشی گفت «او را کجا جویم؟» گفت «کجاش جُستی که نیافتی؟ اگر قدمی به صدق در راهِ طلب نهی در هرچه نگری او را بینی.»

۲۷۵ گفتند «از چیست که بعضی دوستان را پدید آورد و بعضی را پنهان می‌دارد؟» گفت «آن کس که حق او را دوست دارد پنهان داردش و آنک او حق را دوست دارد آشکارا کندش.»

۲۷۶ گفتند «صوفی کیست؟» گفت «آنک هرچه کند پسندِ حق کند یا هرچه حق کند او بپسندد.»

۲۷۷ گفتند «معنیِ تَفَکُّرُ ساعَةٍ خَیْرٌ مِن عبادَةِ سنَةٍ چیست؟» گفت «یک ساعت اندیشه از نیستی خود بهتر از یک ساله با اندیشهٔ هستیِ خویش.»

۲۷۸ گفتند «معرفت چیست؟» گفت «آنک کودکان را گویند: بینی پاک کن پس حدیثِ ما کن!»

۲۷۹ گفتند «عشق چیست؟» گفت «العِشقُ شبَکَةُ الحقِّ.» عشق دامِ خداوند است.

۲۸۰ گفتند «شریعت و طریقت چیست؟» گفت «این اسامی همه منازل است و آن نیست اِلّا به بذلِ ارواح و اگر نه به ترّهاتِ صوفیان مشغول شو.»

۲۸۱ شیخ را بسی اشعار بوده است که می‌گفته است و در میان مجلس بر زبان مبارک رانده و ما اگر همه بیاوریم دراز شود بیتی چند بگوییم تبرّک را. بیت:

بس که جُستم تا بیابم من از آن دلبر نشان
تا گمان اندر یقین گُم شد[1] یقین اندر گمان
تا که می‌جُستم ندیدم چون بدیدم گم شدم
گُم شده گُم کرده را هرگز کجا یابد نشان
در حقیقت چون بدیدم زو خیالی هم نبود
عاشق و معشوق من بودم ببین این داستان

---

۱) اصل: شد و.

بیت:

خواهی که کسی شوی ز هستی کم کن

ناخورده شراب وصل مستی کم کن

با زلفِ بتان درازدستی کم کن

بت را چه گنه تو بت‌پرستی کم کن

بیت:

از یک سو شیر وز دگر سو شمشیر

مسکین دلِ من میانِ شیر و شمشیر

[بیت]

تا آهن و سنگ آشنایی نکند

آتش به میانه روشنایی نکند

بیت:

تا عشق ترا به بر درآوردم تنگ

از بیشه برون کرد مرا روبهِ لنگ

[بیت]

فا ساختن و خوی[۱] خوش و صفرا هیچ

تا عهد میان ما بماند بی‌پیچ

بیت

از من چو اثر نماند این عشق از چیست؟

چون من همه معشوق شدم عاشق کیست؟

[بیت]

تو همه خلقی و یک تنی این عجب است

اینْت نمودار قدرت فانی[۲] عجب است

---

۱) اصل: چو خویی. ۲) اصل چنین است.

بیت

ای آیتِ بدیع ندانم چه آیتی
کز وهمِ تیزِ مردم دانا نهانیا
اثباتِ شادکامی و نفیِ غمانیا
جز راستی و نیک‌خویی را ممانیا
اندر میانِ بیت بر اندیشه بگذرم
گویم که جوهری، عرضی، یا روانیا
نه جوهری و نه عرضی و نه عنصری
نه صورتی و نه خردی و نه جانیا
چیزی همی نشان کند اندر دلم بدیع
وصفش همی تمام ندانم، تو آنیا

بیت

ما [و] همان دوغ وا وتَرْف و ترینه
پختهٔ امروز یاز باقیِ دینه
عزِّ ولایت به ذُلِّ عز[ل] نیرزد
گرچه ترا بود زچاچ تا به مدینه

بیت

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
با هر که نیست عاشق کم کن قرینیا
باشد که در وصال ببینند روی دوست
تو نیز در میانهٔ ایشان ببینیا

بیت

طوطی به لبِ او سرِ منقار فرو بُرد

این سرخی از آن بستد و آن نطق بدین داد

بیت

هر جا[۱] که شکرلبی و گل‌رخساری

ما را همه درخور است مشکل کاری

[بیت]

دفتر به دبستان[۲] بود و نقل به بازار

این باذ[ه] به جایی که خرابات خراب است

بیت

مرد باید که جگرسوخته خندان بودا

نه همانا که چنین مرد فراوان بودا

بیت

ذانی که مرا چه گفت [آن] یار امروز

جز ما به کس اندر منگر دیده بدوز

۲۸۲ و گفت: هفتاد و اند سال روزگارم شد تا معنیِ این بیت بدانستم.

بیت:

وایِ ای مردان ذاد زعالم برخاست

جرم او فکند[۳] عذر مرا باید خواست

۲۸۳ و چون شیخ را وفات نزدیک آمد، گفت «ما را آگاه کردند که این مردمان که اینجا می‌آیند ترا می‌بینند اکنون ما ترا از میان برداریم تا اینجا آیند ما را بینند.»

---

۱) اصل: هر کجا.	۲) اصل: دبیرستان.	۳) اصل: اوفکندو

۲۸۴ پس گفت «این حدیث از زمین بر جوشد اگر ما باشیم واگر نه که این حدیث خواهد بود تا قیامت.»

۲۸۵ و در مجلس وداع دست بر سینه می‌زد و می‌گفت «قحطِ خدای آمد. قحط خدای آمد، درمانگرید.»

۲۸۶ و گفت «من شما را به حق دعوت نکرده‌ام به نیستیِ شما دعوت کردم که هست او بس است. شما را برای نیستی آفریده است. اکنون رفتیم. هزار بزیستیم و بالای هزار شمار نیست» یعنی هزار ماه.

۲۸۷ پس گفت «جمعی از جنیّان به سخنِ ما آسایشها داشته‌اند. چه در نشابور چه در اینجا. هر شب سپند سوزید که جنیّانِ کافر از بویِ سپند بگریزند و خانه‌ها پاک دارید و اگر به وقتِ وفات آوازی شنوید و کسی نبینید بدانید که ایشان‌اند و بدانید که ما رفتیم و چهار چیز به شما میراث گذاشتیم: رُفت و روی و شست و شوی و جُست و جوی و گفت و گوی. و فردا صد هزار باشید[1] که بی‌عمل خداوند ایشان را بیامرزد» گفتند «ایشان که باشند؟» گفت «قومی که سر در سخنِ ما جنبانیده باشند.»

۲۸۸ و گفت «صد سال بعد ازین خادم ما باشیم و صد سال فرزندان ما و این هزار سال بردارد، بل که تا دامنِ قیامت بردارد.»

۲۸۹ و کلمه‌ای چند دیگر بگفت و سر[2] در پیش انداخت، ساعتی و آب

---

۱) شاید: باشند. ۲) شاید: «سر خویش» یک کلمه سیاه شده است.

بر روی او فرو می‌گشت و همه جمع می‌گریستند. پس فرو آمد و به اسب برنشست و جمله مواضعی، در کوه و دشت، که او را آنجا شبها و روزها خلوتی بوده بود به وداع آنجا شد و هر جا که او را آنجا وقتی بوده بود اسب آنجا زانو به زمین می‌زد و شیخ وداع می‌کرد و می‌گریست تا با خانه آمد.

۲۹۰ شیخ را گفتند «در پیش جنازهٔ تو کدام آیت برخوانیم؟» گفت «آن کاری بلند بود، این بیت برخوانید که بیت:

خوَبتر اندر جهان ازین نَبُود کار

دوست برِ دوست رفت، یار برِ یار

آن، همه اندوه بود این، همه شادی

آن، همه گفتار بود، این، همه کردار

۲۹۱ گفتند «تلقینت چه گونه کنیم؟» گفت «این بیت مرا تلقین کنی، بیت:

[امشب] مباش از من جدا گر من نیایم تو بیا

قیمت نگیرد کوی ما بی‌قامتِ زیبای تو

و روزی چند رنجور بود. پس چون وفات کرد، آوازی عظیم آمد چنانک اهلِ مهینه بشنیدند. دانستند که جنّیان‌اند. آواز می‌آمد «دریغا دریغا رفتی و بُردی و هیچ چیز خلق را بنگذاشتی.»

۲۹۲ و چون جنازه برگرفتند، از وقتِ آفتاب بر آمدن تا چاشتگاه، ودر هوا بمانده بود. هر چند خلق قوّت می‌کردند جنازه نمی‌رفت. دانستند که جنّیان‌اند. صبر کردند. و چون شیخ را به خاک تسلیم کردند، وی را اسبی بود تند که در پیش شیخ پشت فروداشتی تا شیخ

برنشستی، آن اسب را دیدند افسار گسسته و چهار شاخ آب از چشمش می‌دوید و گِردِ کوی بر می‌آمد و نه آب خورد و نه علف، هفت شبانروز. روزِ هشتم گفتند «این اسب بخواهد مردن، چنین لاغر و ضعیف شده.» بکشتند و تبرّک بر درویشان قسمت کردند.

۲۹۳ نقل است که خواجه بوطاهر پسر شیخ دبیرستان را عظیم دشمن داشتی. روزی بر لفظ شیخ برفت که «هر که ما را خبر آرد که درویشانِ مسافر می‌آیند هر آرزو که خواهد بدو دهیم.» بوطاهر بر بام شد و دید که جمعی می‌آیند. شیخ را خبر داد. شیخ گفت «اکنون چه می‌خواهی؟» گفت «آنک به دبیرستان نشوم.» گفت «مشو.» گفت «فردا نشوم.» گفت «مشو.» گفت «این هفته نشوم.» گفت «مشو.» گفت «این ماه نشوم.» گفت «مشو.» گفت «هرگز به دبیرستان نشوم.» گفت «مشو، امّا «**اِنّا فَتَحْنا ۱/۴۸**» از بر یادگیر.» بوطاهر خوش دل گشت و «**اِنّا فَتَحْنا**» آموختن گرفت تا از برکرد. پس چون شیخ وفات کرد، و چند سال برآمد، نظام الملک در سپاهان بود و خواجه بوطاهر را وام بسیار کرده بود. با سپاهان شد برِ نظام الملک. او را چندان اعزاز کرد که در وصف نیاید. و در آن وقت علویی، از غزنین، به رسالت آمده بود و صوفیان را عظیم منکر بود. نظام‌الملک را ملامت کرد که «مالِ خویش به جمعی می‌دهی که ایشان وضویی بسنّت نمی‌توانند کرد و از علوم شرعی بی‌بهره، مشتی جاهل دست‌آموزِ شیطان شده.» نظام الملک گفت «چنین مگوی که ایشان همه خبردار باشند و همه روز به کارِ دین

مشغول‌اند.» مگر آن علوی شنیده بود که خواجه بوطاهر قرآن نیاموخته است و نظام الملک آن نشنیده بود. علوی گفت «اتفاق است که امروز بهترین صوفیان بوطاهر است و بوسعید گفته است 'بُوطاهر قطب است' و او قرآن نمی‌داند.» نظام‌الملک گفت «می‌داند.» علوی گفت «نمی‌داند.» پس نظام الملک گفت «او را آواز دهیم و تو سورتی از قرآن اختیار کن تا بر خواند.» بوطاهر را حاضر کردند و او نمی‌دانست که او را برای چه کار می‌خوانند. با جمعی صوفیان و فرزندان بیامد. نظام‌الملک، علوی را گفت «کدام سورة خواهی؟» گفت «اِنّا فَتَحْنا برخواند.» بوطاهر حال بدانست که چیست. پس اِنّا فَتَحْنا آغاز کرد و می‌خواند و می‌گریست و نعره می‌زد. چون تمام کرد آن علوی عظیم بشکست و از خجالت بیرون رفت. و نظام الملک شاد شد. پس پرسیدند که «سببِ گریستن و نعرهٔ تو چه بود؟» گفت «بدان ای صدرِ بزرگوار که من قرآن ندانم.» و آن حکایت از اوّل تا به آخر با نظام الملک بگفت. و گفت «کسی که، پیش به هفتاد سال، بیند که بعد از وفاتِ او معترضی در فرزندانِ او قَدْح خواهد زد و آن رخنه را استوار کند ببین که درجهٔ او چه گونه باشد؟» نظام الملک از آن سخن هزار بار معتقدتر گشت و بسیار بگریست.

۲۹۴ نقل است که در آن وقت که شیخ به ریاضت مشغول بود، یک ماه دو ماه از خانه غایب بودی و کس او را نیافتی. و بوطاهر کودک بود و شیخ را عظیم دوست داشتی. و چون شیخ غایب شدی او

مضطرب شدی و گِردِ عبادتگاه‌های شیخ برمی‌آمدی و شیخ را می‌جُستی. وقتی شیخ چندگاه غایب شد. بوطاهر برخاست و شیخ را می‌جُست. به درِ رباطِ کهن رسید. در بسته یافت. در بزد. شیخ بیامد و در بگشاد. او را دید، از غایتِ گرما مضطرب شده و هزاران قطرهٔ آب برو نشسته. آب از چشمِ شیخ بگشاد، از شفقَت. و گفت «به چه کار آمده‌ای؟» گفت «طاقتِ فراقِ تو نمی‌دارم.» شیخ گفت «چون ترا ما را می‌باید، در دنیا با ما باشی و در خاک با ما باشی و در قیامت با ما باشی.» پس بوطاهر را در کنار گرفت. القصّه چون بوطاهر را وفات رسید، فرزندانِ شیخ ازین سخن غافل مانده بودند. خواستند که او را به گورستان دفن کنند. چون جنازه برگرفتند، بارانی عظیم باریدن گرفت. ایشان توقف کردند، تا باران بازایستد. باران هر ساعت بیشتر می‌شد. سه شبانروز خواجه بوطاهر را در خانه می‌داشتند، تا باران بازایستد. باز نمی‌ایستاد. و هرگاه که اندک کمتر شدی، چون جنازه برگرفتندی، باز بسیار شدی. یکی از خواصِّ مریدان شیخ گفت «نه اشارت شیخ فرموده است که تو در خاک با ما خواهی بود؟ او را در جوارِ تربتِ شیخ در خاک باید کرد، که این جز کرامتِ شیخ نیست.» چون مرد این سخن بگفت همه را از آن سخن یاد آمد. قینهٔ گِل‌کاری بود که خاکِ شیخ او فرو برده بود، بگفتند تا خاکِ بوطاهر فرو برد. مگر کلنگی بزد پاره‌ای کلوخ از لحد بیرون افتاد و سوراخ به خاکِ لحدِ شیخ درشد. قینه خدا داند تا چه دید که نعره‌ای بزد و آن کلوخ باز در سوراخ

نهاد. و بیهوشِ بیفتاد. مردمان به خاک فروشدند و او را برآوردند و با خانه بردند. و بوطاهر را دفن کردند. هنوز دست از خاک نیفشانده بودند که باران باز ایستاد و قینه همچنان بیهوش بود. و چهل شبانروز چشم باز نکرد و سخن نگفت. بعد از چهل روز به رحمتِ خدای شد.

۲۹۵ و هم او نقل کند که چون شیخ وفات کرد استاد ابوالقاسمِ قشیری کس به ابوالقاسمِ روباهی فرستاد که «چون شیخ رفت تو با خانقاهِ ما آی.» بوالقاسم جواب داد و گفت «اگر چنان است که همچنانک او مرا پاسبانی کردی تو همچنان خواهی کرد تا بیایم.» گفت «چه گونه پاسبانی می‌کرد؟» گفت «روزِ عاشورا بود و ما عاشوری ساخته بودیم. شیخ رِکْوَه‌ای پُر کرد و طبقی حلوا و پنج من نان و مرا گفت «برخیز و این به حلقهٔ فلان پیرز[ن]بر.» پس من برگرفتم. چون به سرِ چارسو رسیدم گِلی و خلابی سخت بود. و من به هر دو دست در بند بودم. و پیراهن نداشتم. و پتویی ازار پای بودم. ازار پایم محکم نبود. نه روی آن بود که باز گردم و نه روی آنک رِکْوَه و طبق در میان بنهم تا آن را ببندم. و بیمِ آن بود که عورتِ من مردمان بینند. همی دستی دیدم که درآمد و بندِ ازارِ من فروبست، تا من برفتم. پس چون باز آمدم شیخ گفت «چرا چنان نروی که ما را از پسِ تو به سرِ چارسو نباید آمد؟» اگر تو ما را چنین نگاه خواهی داشت تا بیایم؟» استاد که این بشنید بیامد و عذر خواست.

۲۹۶ و گویند که درویشی، بعد از وفات، شیخ را به خواب دید. گفت «تو

در سماع عظیم ولوعی داشتی اکنون حَالِ تو بی‌سماع چه گونه است؟» گفت، بیت:

از لحنهای موصلی و صوتِ ارغنون
آوازِ آن نگار مرا بی‌نیاز کرد

۲۹۷ و شیخ علیِ سنجاری گفت: شیخ را به خواب دیدم، بر تختی. گفتم «یا شیخ! ما فَعَلَ الله بِکَ؟» شیخ بخندید و سه بار سر بجنبانید و گفت، بیت:

گوی در میدان فکند و خصم را چوگان شکست
می‌بزد زین سو بران سو بر مراد خویش[۱] گوی

۲۹۸ و استاد ابوالقاسم به مهینه رفت به زیارتِ شیخ و بر سرِ منبر گفت «ما ظلم کردیم بر شیخ بوسعید که او اهل عیان بود و ما اهلِ علم و ما انصاف وی ندادیم. اکنون توبه کردیم از انکار.»

۲۹۹ و بوسهلِ صعلوکی گفت: شیخ را به خواب دیدم. گفتم «خدای با تو چه کرد؟» گفت «کار پاره‌ای آسان‌تر از آن است که گمان خلق است.»

۳۰۰ و درویشی شیخ را به خواب دید که [می‌گفت] «نان درویشان می‌خورید و کارِ درویشان نمی‌کنید.» و السلام. رحمة الله علیه رحمة واسِعَة.

---

۱) اصل: خویشتن.

نسخه‌بدلها

۱/۱ A و B عرش فلک‌سیر. C فلکِ عرش‌سَیْر. ۳/۱ C رضی الله عنه. ۴/۱ A معترف. C مشرف. ۵/۱ C و هیچ شیخ. ۶/۱ A شیخ را چندان. C + بود.

۱/۲ A بیتی سی‌هزار اشعار عربی. C قرب سی ــ ۲/۲ C وفق (!) و علم

۱/۳ C سخن اوست که ــ ۲/۳ A وقت همه خوش شود. B از ابوسعید با وجود ابوسعید هیچ نمانده است. C وقت؛ بوسعید. ۳/۳ A از ابوسعید با بوسعید. C با بوسعید.

۱/۴ A با فلان. ۲/۴ A آن یک یکی را. C هریک. ۲/۴ A بدیشان. ۳/۴ C تبر. ۴/۴ B من و ما من به جای ایشان می‌گویم. ۵/۴ A مفهوم گردد. C اما ما گوییم... افتد.

۱/۵ A دوستدار. C دوستدار و هوادار. ۳/۵ A شیخ در آن محل هنوز طفل بود. C بنگاشت تا به حدی که عمارت کرده بود و خانه خاص ساخته و سقف و دیوار آن خانه را صورت کرده از صورت ۳/۵ A و B یا بابا. C ای بابا. ۴/۵ A پدر خانه‌ای از برای او بساخت. C از برای من نیز خانه‌ای بساز؛ ساخت. ۶/۵ A پدر چون این سخن از بشنود وقت برو. ۷/۵ A بر کار بسر نهاد.

۲/۶ B شیخ ابوالقاسم کرکانی. C ما را دوچار شد. در من نظر کرد. ۳/۶ C ازین جهان که ولایت را از مردی خالی می‌دیدیم. C و این ــ. ۶/۶ C آیند؛ نزدیک من آور؛ چون نماز جمعه گزاردیم. ۷/۶ A طاقچهٔ. C و بر در خانهٔ او بنشستیم؛ که

دست کس بدانجا نرسیدی؛ فراپشت گیر. ۸/۶ B بر کتف گیر. ۹/۶ A گیرد. C من دست دراز کردم. ۹/۶ A تا من دست دراز کردم. ۱۰/۶ A از آن نیز هیچ مرا نصیب نیست. C چنان که دست از گرمی او را طاقت نمی‌آورد. ۱۰/۶ A چنان گرم بود که از دست من گرم‌تر بود که دست من ازگرمی او خبر یافت. ۱۱/۶ C دیده. ۱۴/۶ C قرص ندادی. ۱۶/۶ B این حدیث بر وی ظاهر خواهد بودن. ۱۷/۶ C بعد از آن شیخ این کلمه مرا یاد داد.

۲/۸ A بر تو بادا که پیوسته در خلوت این دو بیت را بگویی. ۸/۸ C من همه روز این بیت می‌گفتم ... هم در حال خوردی.

۱/۹ C روزی. ۵/۹ B تا بعد از شش سال.

۱/۱۰ C نقل است که شیخ گفت چون به مقام تحقیق رسیدم به مرو رفتم. ۲/۱۰ A، B و C پیش عبدالله حصیری. ۳/۱۰ A امام قفال را خدمت کرد. ۴/۱۰ C روی به جانب شاگردان و گفت بنگرید این جوانِ شامیهنی راکه در چه کار است. ۵/۱۰ A جوان شامِهنی. B شبانه در چه کار است. ۶/۱۰ C و این ازان می‌گفت که در حق من گمان بد می‌بُرد؛ در جای سر نیکوسار آویخته بودم. ۷/۱۰ A و خون از چشم او در روی او می‌افتاد. C و خون از روی و چشم من می‌چکید. ۸/۱۰ A با او بگفت. شیخ برخاست و پای‌افزار در پای کرد و خیرباد کرد و از مرو برفت. C مرد آن حال روز دیگر با امام بگفت و من چون دیدم که آن حال مرا خلق دانستند بیش آنجا نتوانستم بودن بسرخس آمدم. ۹/۱۰ A تعلق پیدا کرد. C و با ابوعلی زاهد پیوستم؛ و یک روز سه سبق گرفتمی. ۹/۱۰ A و یک روزه سبق را در سه روز می‌گرفتی. B بوعلی زاهد. B سی روز روزه داشتمی. ۱۰/۱۰ C و آن سه روز پیش استاد نرفتمی و عبادت کردمی.

۱/۱۱ C در سرخس می‌رفتم، شیخ لقمان سرخسی. ۲/۱۱ C و بر پوستین دریده پارهٔ می‌دوخت و چوبی و ابریشمی بر وی بسته بر طریق رباب. ۵/۱۱ A و به سوی من انداخت. C بشورید به جانب من و من سینهٔ خود را در پیش او داشتم و آن را بخوشدلی. ۶/۱۱ A رباب زد. B گفتم پارهٔ رباب زن. C پارهٔ رباب بزد. پس گفت: ای پسر ترا پارهٔ درین پوست بدوزم؟ ۷/۱۱ B گفت اینجات دوختم.

۹/۱۱ A یا بوسعید. C در راه ابوالفضل حسن رضی الله عنه که او شیخ عهد بود و

یگانهٔ وقت. ۱۰/۱۱ A راه تو این نیست که می‌روی. ۱۱/۱۱ A و با پیر بوالفضل حسن سپرد. C پس من به حکم او تعلق با پیر ابوالفضل کردم.

۲/۱۲ A شمعی. B الله یکی است او را شناسید. ۳/۱۲ C شمع دادند. ۷/۱۲ A شیخ ابوعلی دقّاق تفسیر این آیت می‌گفت. ۹/۱۲ B مرا از من بستدند. C سینهٔ من ... از ما بستاندند. ۱۱/۱۲ A گفت برخیز که واله و متحیر این کلمه گشتهٔ. C برخیز که او ترا بربود از آن معنی بنزدیک پیر ابوالفضل آمدیم و واله و حیران این کلمه گشته بودیم. ۱۳/۱۲ C مرا بدید بران صفت گفت. ۱۴/۱۲ C مستک شده‌ای از آن ندانی سرِ خویش. ۱۵/۱۲ B درای و هم‌نشین این کلمه باش. ۱۶/۱۲ C که او با تو کارها دارد... مدتی برین کلمه. ۱۷/۱۲ C لشکرها بر سینهٔ تو تاختن آرد که ترا برد برخیز و خلوت طلب کن. پس گفت. ۱۸/۱۲ A شیخ گفت باجازت پیر بوالفضل بمهینه بازآمدم. ۱۹/۱۲ A پنبه در گوش اکنیده. B به مهنه آمدم و سی سال در کنجی بنشستم ... پنبه بر گوش نهادم. C من باشارت شیخ بجانب مهنه آمدم.

۲۰/۱۲ A غفلتی. C هرچگاه که غفلتی در من پدید آمدی سیاهئی **باجذبهٔ** آتش از پیش محراب پدید آمدی و بانگ بهیبت بر من زدی. ۲۱/۱۲ A جذبهٔ. B حربهٔ آتشین. ۲۲/۱۲ A تا وقتی که همه درها نک درگرفت. C که همه درها بانگ درگرفت.

۱/۱۳ C جامهٔ **من** پیراهن بود. **هرچگاه** کی بدریدی **پارهٔ** ۲/۱۳ A تا چند بیست من شده بود. C بر وی دوختمی و از بس که پا[ره] بر هم دوخته بودم بمقدار بیست من شده بود. ۳/۱۳ C به یک تا نان. ۶/۱۳ C و من چون فرصت یافتمی باز بیرون رفتمی و پدر باز نیاوردی.

۱/۱۴ A در سرای زنجیر کردمی. ۲/۱۴ A بخفتد. B تا ابوسعید سرباز نهادی.

۳/۱۴ A نیم شب بیدار شدمی بوسعید را ندیدمی. ۴/۱۴ A برخاستمی و طلب کردمی در خانه نبودی و زنجیر در همچنان بسته بودی. C چو در نیمشب ابوسعید در جامهٔ خواب نیافتمی برخواستمی. در خانها او را نیافتمی و در سرای از درون زنجیر بودی. ۵/۱۴ C چون صبح صادق شدی از در خانه در آمدی و بجای خود باز آمدی. چند شب همچنین او را بدین صفت بدیدم و لیکن هیچ ندانستم که او بکجا می‌رود و از کجا می‌آید. خود را بدان نیاوردم تا آخرشبی بر آن شدم که او را ببینم که بکجا

می‌رود. گوشداشتم چون بخفت من نیز بخفتم. چون دید که من بخواب رفتم برخواست و از در سرای بیرون آمد. من نیز بیرون آمدم. می‌رفت من نیز در عقب او می‌رفتم تا برباط کهنه رسید. آنجا در شد و در آن رباط مسجدی بود آنجا شد و در فراز کرد در پس در بنهاد و من از بیرون نگاه کردم. ۶/۱۴ A بر وی پدید نکردم و نادیده آوردم. B بر وی ظاهر نمی‌کردم. ۷/۱۴ A به رباطی کهن برسید. B تا به رباطی رسید. ۸/۱۴ A در را فراز کرد و چوبی در پس در نهاد و من بیرون در نگاه می‌کردم. B چوبی در پس در نهاد. ۱۰/۱۴ A بر سر چاه نهاد و خویشتن را سرنگوسار از چاه درآویخت و قرآن را از اول بنیاد کرد و ختم کرد. C و یک سر رسن را در چوب بست آنگاه خود را سرزیر در آن چاه درآویخت و قرآن را آغاز کرد و سحرگاه ختم کرد.

۱۳/۱۴ C و من پیش از وی به خانه آمده بودم و سر نهاده. تا او درآمد و سر باز نهاد و برخواست و وضو ساخت... و خود را از وی دوز می‌داشتم و نادانسته می‌داشتم.

۲/۱۵ A اشکالی. B مشکل افتادی. C درویزه کردی ... و اگر اشکالی شدی.

۳/۱۵ B و آن مشکل. C از مهینه در حال بسرخس آمدی. ۶/۱۵ C آری دیدم.

۱/۱۶ A تا خرقه درپوشد. ۲/۱۶ A گُلِ گز و خار. ۳/۱۶ A اکنون برو بمهینه که کار تمام شد. C اکنون کار تو تمام شد. ترا به مَهینه باید شدند (= شدن). ۴/۱۶ B گل کن (در اصل: کز) C درین مدت کل کر و خار. ۷/۱۶ A بادی و دمدمهٔ سخت برخاست چنانک بیم بود. C بادی و زمزمهٔ سخت برخواست چنانکه بیم... ضرری در رسد. ۸/۱۶ A بازپس کرد. C این از سر خانی نیست. ۹/۱۶ A و پیری و پیره‌زنی در آن خانه نشسته بودند و آتشی می‌کردند. C خانهٔ بود از آن پیره‌زنی با پری و آتشی کرده بودند! ۱۱/۱۶ A شیخ درآمد که سرمایی عظیم یافته بود و چیزی نخورده گرم شد و زمانی نیک بیاسود. C شیخ درآمد نیک سر ما یافته و چیزی نخورده. ۱۳/۱۶ A چنان دیُد که کسی به شیخ چنین مَی‌گفت. B گل گن. C چنان دید که کسی... تاگُلِ گز. ۱۴/۱۶ B و هرگز هیچ کس چنین نیاسود. C و هرگز ازو هیچ کس چنین نیاسود. ۱۵/۱۶ A بی‌نیازم ازین ریاضتِ تو. B آرایشی به دلی رسد. ۱۵/۱۶ A در میان خلق رو. C بمیان آدمیان شو. ۱۵/۱۶ A پس چون بیدار شدم دانستم که این مرا تنبیه است و این همه که من کرده‌ام او مستغنی. پس متنبّه شدم و بمهینه آمدم.

۱/۱۷ C چندانی قبول در وی پدید آمد. ۲/۱۷ A خمرها فرو ریختند. C خمرها. ۳/۱۷ C خربوزه. ۴/۱۷ B آب ریخت. ۵/۱۷ A مردم آن را با خاک‌ها که با آن آغشته بود بر سر خویش می‌مالیدند. C مردم آن را همه بر سر مالیدند... کردیم و بر سر آن دُکانی. ۵/۱۷ A و بر سرِ آن دکانی بساختیم که نه بفروختیمی و نه بخشیدیمی و خود اگر دیدن گذاشتیمی منت داشتند. ۶/۱۷ C که اگر بوبخشیدمی و اگر فروختمی خود که توانستی مزد دادن و دیدن منّت بودی و اگر بجای دور مسئله واقع شدی رجوع با ما کردند. ۷/۱۷ B ما را بماندند. C باز نمودند. ۱۰/۱۷ A قبول کرده بود رد کرد. ۱۰/۱۷ A و بر کافری ما گواهی دادند. ۱۱/۱۷ B که ما درشدمانی. ۱۲/۱۷ A گیاه نخواهد روییدن. ۱۳/۱۷ B خاکستر بر سر من کردند. ۱۴/۱۷ C تا جماعت باز ایستادند. ۱۶/۱۷ A یک من خاک داشتی نگاه داشتی و صبر کردی تا ما بدانجا رسیدیمی تا او آن خاک بر سر ما فرو ریختی. B یک کف خاک رو به داشتی. C مشت خاک در دامن داشتی خواستی که آن خاک بر سرِ ما تمکینِ صبر کردی که. ۱۸/۱۷ A آن مشکل او جز بما گشاده نمی‌شد ما درین هر دو حال بی‌او نبودیم و او را می‌دیدیم.

۱/۱۸ A قصّاب افتاد. B نقیب مشایخ بود. C که **او از** بقیت. ۲/۱۸ A و من درین راه که به صحبت او می‌رفتم قبضی عظیم داشتم. ۳/۱۸ A چون مرا بدید گفت ای ابوسعید اگر به هر هزار سال یکی ازین دانهٔ ارزن نصیب تست: B نام او ابوالحسن خرقانی (شاید: خوجانی/ خوجی). C گفت: ای ابوسعید، اگر. ۵/۱۸ C روزی تست. و یک تن از آدمیان را خلق کردی. ۶/۱۸ A این ارزن ازین عالم پاک نکند توبه مقصود نخواهی رسیدن و در سوز و درد خواهی بودن. C این ارزنها از عالم پاک بچینند. ۸/۱۸ A ای ابوسعید، زود کاری خواهد بودن چون سخن ازو شنیدم قبض من برخاست.

۵/۱۹ A رگ بگشاده شد و جامهٔ او از خون آلوده شد. C بوالعباس رگ زده بود. ناگاه رگش گشاده شد و. ۶/۱۹ C آب آورد و دست او ۷/۱۹ A ابوالعباس قبول کرد و برپوشید و بر سرِ زاویه شد و بنشست. ۸/۱۹ C بر سر زاویه شد. ۱۱/۱۹ A ابوسعید جامهٔ ابوالعباس را بشست و احتیاطی تمام کرد و هم در شب خشک کرد و بمالید. ۱۱/۱۹ A و شیخ شرم می‌داشت تا شیخ ابوالعباس برخاست و بدست خود

جامه بر بوسعید پوشانید. C ابوسعید درپوشید. ۱۳/۱۹ A در تعجب بماندند. C و با یکدیگر گفتند که این چه گونه بوده است. ۱۴/۱۹ A میهنگی شد. C این جوانِ. ۱۵/۱۹ A این طبل و علم. ۱۶/۱۹ C می‌دارند. شیخ... با صد هزار روح و راحت و فتوح. ۱۷/۱۹ A شیخ به مهینه رسید ... وفات یافت. C را آنجا ــ

۱/۲۰ C و تا چهل سال از زمان بیعت شیخ درکار بود و در ریاضت و مجاهده می‌بود تا بحدی که زن خواسته بود و فرزندان شده بودند هم درکار مجاهده می‌بود. ۲/۲۰ A هم در مجاهده بود. ۴/۲۰ A در جماعت‌خانه شدم. B و بت بکلی برخیزد. C خانه شدم. ۵/۲۰ C گفتم تا پای مرا محکم بربست. ۶/۲۰ A آویخت و خود رفت و در بر من فرو بست. C نگوسار آویخت. ۷/۲۰ C نگوسار. ۸/۲۰ A تا که خون بر روی من از دیده افتاد. ۹/۲۰ C بودن همچنین خواهیم بودن. مرا ازین حدیث نصیبی می‌باید که باشد گو چشم مباش و خون همچنان از چشم می‌رفت.

۱۰/۲۰ A مرا ازین حدیث می‌باید خواند خواه این چشم باش گو خواه نی.

۱۳/۲۰ C مقصودِ ما بنقد حاصل شد.

۱/۲۱ A در زیر آن. B در زیر آن کوه. C یکبار بجانب کوه رفتم و بر سر کوه شدم بر سر سنگ یکتاه که در **زیر** آن غاری بود که هرکه از بالا بانجا نگریستی زهره‌اش عیب آوردی و هرکه از آن سنگ بیفتادی پاره‌پاره شدی بر سر آن سنگ شدم و با نفس گفتم اگر از اینجا بیفتی هرآینه هلاک شوی ترا بر اینجا ختم قرآن باید کردن. ۲/۲۱ A هرکه در آنجا نگریستی زهره‌اش برفتی. B زهره‌اش برفتی. ۳/۲۱ A اگر بخفتی از اینجا بیفتی جمله قرآن را ختم کردم. ۵/۲۱ A معلق در هوا دیدم. C زاری کردم و زینهار خواستم.

۱/۲۲ A هژده. ۳/۲۲ A شب را به بیداری گذراندیم. ۴/۲۲ A و اگر خواب کردیم جز نشسته نکردیم. ۵/۲۲ A در هیچ امردی ننگریستم. C در محراب نگاه کردیم و گدایی بکردیم. ۵/۲۲ A در محراب نگاه کردیم. ۶/۲۲ A هرگز گدایی نکردیم و قانع بودیم. ۶/۲۲ A هیچ در بازارها نشدیم به هیچ مهمّی و غیرمهم (تمام این موارد را با نظم عددی آورده است: اول انک/ دوم آنک/ ... پانزدهم آنک شنیدیم که پیغامبر[ع] را در حربِ اُحُد.) ۱۱/۲۲ C به حکمِ شریعت. ۱۲/۲۲ A ایستاده چهارصد رکعت نماز گزاردیم. C نماز بکردیم. ۱۴/۲۲ C نگوسار. ۱۵/۲۲ C

نگوسار. + و ازین جنس سخنان بسیار است که شیخ از حالِ خود حکایت کرده است اگر بگوییم از مقصود بازمانیم.

۲/۲۳ C ترکی داشت. ۳/۲۳ A مریدی داشت پوست خام ناپیراسته درپوشانیده و او را فرموده تا د[ر] آفتاب گرم ایستاده بود. C مریدی داشت خام که او پوستینی خام ناپیراسته در بر کرده بود و آن مرید را در آفتاب ایستانیده بود. گرمای عظیم بود.

۴/۲۳ A در آن مرد و پوستین درتافته بود و غرق عرق گردیده و استخوانهای او از حرارت آفتاب بدرد آمده بود و می‌شکست و آب از وی می‌ریخت. ۵/۲۳ A طاقتش نرسید. C بی‌طاقت گشت. ۸/۲۳ A قرآن در زیر. C جوان‌مردا! این درخت که می‌بینی هشتاد بار در زیر وی قرآن ختم کرده‌ام. خود را از وی سرنگون آویخته‌ام تا امروز در سایه‌اش نشسته‌ام، شعر: آن را که ذوقِ یافتن گنج دولت است/ بی‌کوششی و جهد مقرر نمی‌شود/ تشویش بینی و رنج که گویند عاقلان/ نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود. ۹/۲۳ A آویخته تا امروز در سایه‌اش بنشسته‌ام. مرد استغفار کرد و او مرید را چنین پرورش می‌داده است. B مریدان را چنین تربیت می‌کرد.

۱/۲۴ A گذر در مجلس شیخ افتاد. C گذر در مجلس او افتاد. ۲/۲۴ B زر و سیم و اسباب. C اسباب که داشت. ۳/۲۴ A تا شیخ همه را در راه درویشان نهاد که هرگز شیخ زله (؟) نکردی از برای فردا را. ۴/۲۴ C که قاعدهٔ شیخ آن بود که هرچه امروز آوردندی ذرهٔ فردا را نگذاشتی. ۵/۲۴ A کلوخ استنجا. C و کلوخ استنجای اصحاب را راست داشتی. ۷/۲۴ C و در ویزه کردی. ۸/۲۴ C تا سالی چند برآمد. ۹/۲۴ C هرچند درویزه کردی چیزی بدو ندادندی. ۱۰/۲۴ A تا بدو التفات نمی‌کرد و اصحاب را گفته بود تا او را التفاتی نکنند. ۱۱/۲۴ C جفا می‌نمودند. ۱۲/۲۴ A اما شیخ را به باطن با او میلی بود و بظاهر او را رنجانیدن گرفت و روزی او را بر سر جمع سرد گردانید. C بعد از آن شیخ نیز با او خود را بد ساخت و التفات از وی برگرفت و رنجاندن آغاز کرد. ۱۴/۲۴ C درویزه. ۱۵/۲۴ C و او درین سه روز هیچ نخورده بود. ۱۸/۲۴ B درویشان راگفت. ۱۸/۲۴ C خادم و مطبخی. ۲۰/۲۴ C گرسنهٔ چهار شبانه‌روز و ضعیف و بی‌طاقت شده. ۲۲/۲۴ A و C او را راه ندادند. ۲۳/۲۴ C چون اصحاب طعام خوردند شیخ را نظر بر وی افتاد. ۲۴/۲۴، A این مطعون و این مطرود بدبخت را برانید و گفت ای رانده‌شده چرا

از پس کار خویش نروی. چون افتادی بما. C کار خود نروی چه افتادی به ما.
۲۵/۲۴ C هیچ کاری. **۲۶/۲۴** C نوبت. **۲۸/۲۴** A ضعف و گرسنگی.
۲۹/۲۴ A جوان را نقطهٔ گرسنگی و درد و شکستگی گشته. C را بر وی بستند.
جوان فقیر شکسته‌حال و مال‌بربادداده و ناموس‌رفته و گرسنه و ضعیف‌شده.
۳۰/۲۴ A امید کل از خلق منقطع گردانیده. **۳۵/۲۴** A نماندم اِلّا تو. **۳۶/۲۴** A و ازین نوع. C نوع زاری می‌کرد و درد دل می‌نمود و می‌گفت: بر یافتنِ وصلِ تو دارم هوسی/ هرچند مرا نیست بدین دسترسی/ فریادرسم درین غم و درد که هیچ/
فریادرسی بجز توام نیست کسی. **۳۷/۲۴** B آن حال بدو فرو آمد. C ناگاه این بر وی فرود آمد. **۳۸/۲۴** B روی نمود و مست و مستغرق شد. C شیخ را در سرّ از آن آگاهی دادند روی به جانب اصحاب کرد و گفت: شمع برگیرید. **۴۰/۲۴** C عقب نظر کرد. **۴۱/۲۴** A جوان آواز پای و روشنایی شمع دید. C مرشونی (؟).
۴۲/۲۴ A آخر دلت داد. B این چه تشویش است که بر سر من آوردی و مرا از حال خود شورانیدی. B تنها می‌بایدت که بخوری هرچه یافتی ما بدان شریکیم. B از دلت می‌آید. C می‌خواهی که تنها بخوری. **۴۳/۲۴** C جفا گفتی و رنجانیدی.
۴۵/۲۴ B و در تو جز ازین یک بت نمانده بود. **۴۶/۲۴** B و نفس تو چنین توانست شکست. **۴۷/۲۴** A و آن حجاب را برنمی‌توان گرفتن اِلّا چنین و آن بُت نمی‌توان شکست اِلّا چنین. C + شعر: دوست خواهد نامرادی نامرادی پیشه‌سا[ز]/ تا رسی روزی ز راهِ نامرادی بر مراد.
۱/۲۵ A مؤذن. C حسن موزین (؟) **۲/۲۵** A به آوازهٔ شیخ بمهینه آمدم و به مجلس او شدم. **۵/۲۵** A اهل تصوف. **۶/۲۵** C برای درویشی چیزی طلب کرد.
۷/۲۵ C این دستار را از آمُل بنزدیک من به هدیه آورده‌اند ده دینار بیش می‌ارزد.
۸/۲۵ C هم در دلم افتاد که دستار بدهم. **۹/۲۵** C همان اندیشه کردم و پشیمان شدم. **۱۳/۲۵** C لرزه **در** من. **۱۵/۲۵** A هر مال که داشتم در پیش شیخ نهادم و از دل و جان معتقد شیخ و صوفیان شدم. B درباختم و به خادمی او کمر بستم.
C داشتم ایثار او کردم.
۲/۲۶ B خواب بر من غلبه کرد. **۳/۲۶** A و خواب در ربود مرا. C از راه یک سو بخفتم. و کاروان بگذشت. **۱۰/۲۶** C گرسنگی از غایت گذشت. **۱۱/۲۶** A تن

بر مردن نهادم. C گرما درتافت. از پای درافتادم و تن به مرگ دادم. **۱۲/۲۶** A بر بلندئي. B بر بلندی افکنم. C بر سرِ بلندی انداختم. **۱۳/۲۶** C و خانهٔ صحرانشینی نیز ندیدم الّا که از دور سیاهی در چشم من نمود. **۱۵/۲۶** A بدان جانب نهادم. **۱۶/۲۶** C و پارهٔ از آن گیاها بخوردم. **۱۸/۲۶** A و گوری بکندم و در آنجا نشستم و خاشاک‌ها درگرد خود نهادم. C و گوری کندم و خاشاک ها گرد خود بنهادم. **۲۰/۲۶** C زوال **بود** یکی پیدا شد. **۲۱/۲۶** C درازبالا. **۲۲/۲۶** A و C درپوشیده. **۲۳/۲۶** C در سر. **۲۴/۲۶** C نور از رخسارِ او. **۲۶/۲۶** A از بهر خدای را که مرا. B چرا باو سخن نکردی. C چرا سخن نکردم. **۲۷/۲۶** C از آن گور بیرون آمدم و آهسته بنزدیک او آمدم و سلام کردم و گفتم ای شیخ بزرگوار. **۲۸/۲۶** C از بهر خدای را که مرا فریاد رس که او ولایت نیشابورم و از کاروان دور مانده‌ام و چند روز است که درین صحرا گرسنه می‌گردم و تنها مانده‌ام و از کاروان هیچ اثر نمی‌بینم. **۳۱/۲۶** A بران شیر برنشاند. **۳۳/۲۶** A دانستم که می‌باید فرود آمدن. B چشم بر هم نهادم. **۳۵/۲۶** A به بخارا آمدم پس بنشابور آمدم. B خود را ببخارا دیدم. C چشم بر هم نهادم و هیچ باز نکردم و وصیت شیخ بجای آوردم شیر ساعتی برفت و بر جای ایستاد جای آباد دیدم از پشت شیر فرود آمدم پارهٔ راه برفتم کاروان را دیدم. **۳۷/۲۶** A کوبان. C بغایت شادمان. **۳۸/۲۶** A مجلس می‌گوید. من نیز در رفتم که شنوده بودم اوصاف مقامات و کرامات او را. همین که به آنجا رسیدم و چون چشم من بر وی افتاد شناختم. او آن مرد بوده است که در بیابان مرا بر شیر نشانده بود. من درین تفکر مانده بودم که شیخ روی به من کرد. **۳۹/۲۶** C بر درِ خانقاهِ عدنی **کویان**. **۴۰/۲۶** B سرّ مرا تا من زنده‌ام به هیچ کس مگو که هرچه در ویرانی بینند در آبادانی نگویند. **۴۳/۲۶** A با خبر آمدم مجلس بآخر آمده بود. C هان نشنید[ی] که هرچه در ویرانی بینند در **آبادی** نگویند. **۴۴/۲۶** C برآمد و بیش از. **۴۵/۲۶** C مجلس بآخر رسیده بود. **۴۶/۲۶** C ازانِ او نشسته بود و سرِ من بر کنار خود نهاده **۴۷/۲۶** C شیخ مرا بخواند. **۴۸/۲۶** A مراعت کرد و قصّه را شرح داد تمام از دست شدم و گفت عهدی کن. C عهدی بکن که.

۱/۲۷ A اِیشیِ بیکی گفتندی. C ایشی هسکی گفتند **۳/۲۷** A چهار سال.

۴/۲۷ A که پیوسته خدمت او کردی و دایم در پیش وی بودی. C کردی و پیوسته

در پیش وی بودی. **۵/۲۷** C این خبر به خاتون رسید خواست تا نخست حقیقتِ او را بداند آنگاه به مجلس او رو[د] پس دایهٔ خود را بخواند و گفت: برو به مجلس ابوسعید و سخن او را یادگیر و پیش من برگوی تا بنگرم که چه‌گونه است. **۸/۲۷** A این اِیشیِ بیکی. **۸/۲۷** A داشته حبهٔ. C من دانگی داشته جه کم. **۹/۲۷** A در کوزه میی خریدم و نیمهٔ. C درکوزهٔ میخرامدم پاره و کم. **۱۰/۲۷** A و نه بم. C مانده است و نه بم. **۱۲/۲۷** A اِیشیِ بیکی. C دایه این بیتها را یادگرفت و نزدیک خاتون آمد و خواند خاتون گفت. **۱۳/۲۷** A و C ایشی بیکی. **۱۴/۲۷** A از قضا را آن شب بخفت. **۱۵/۲۷** A و از هر دو چشمش. **۱۶/۲۷** C بدرد خواست... اطبّا و کحّالان رجوع کرد همه داروها گفتند، مفید نبود. **۱۸/۲۷** A تا شبی بنالید بدرد و مناجات کرد و دوا خواست خوابش درربود در خواب دید که گفتندش که‌ای ایشی بیکی ... حاصل کن ترا این درد آنجا رسیده است. **۱۹/۲۷** C چون از خواب بیدار شد و دانست که این درد از ابوسعید است دایه را طلب کرد و هزار درم در کیسه کرد و به دایه داد و گفت این کیسهٔ زر را ببر و صبر کن تا ابوسعید از مجلس فارغ شود پیش او بنه و هیچ مگوی و بازگرد. **۲۰/۲۷** C چون مجلس بآخر رسید و شیخ بخانقاه بازآمد و بنشست و خلوت شد برخاست و زر در پیش شیخ نهاد و خاموش کرد. و این در آن وقت بود که شیخ هرچگاه که از مجلس فارغ شدی خادم نانی و آبی پیش شیخ نهادی شیخ نان خورده بود و خلال می‌کرد. **۲۳/۲۷** C دایه آن زر بنهاد. **۲۵/۲۷** A هزار درم در کیسه کرد و بدو داد و گفت: چون شیخ ابوسعید از منبر فرود آید و از مجلس بپردازد این کیسهٔ زر پیش او ببر و بنه و هیچ مگوی. **۲۷/۲۷** A عادت بودی که چون شیخ از مجلس پرداختی مریدی خشک نانی پیش او ماندی و خلالی. C ایشی‌بیکی. **۲۹/۲۷** A شیخ آن لحظه نان خورده بود و خلال می‌کرد. **۳۰/۲۷** C بپوشید. **۳۱/۲۷** C این کار و داوری از دل ... مبارک باد و آنگاه او را فرمود که این طایفه را خدمت می‌کن تا در هر [دو] جهان عزیز و مکرم گردی.
۳۳/۲۷ A ایشی بیکی. **۳۵/۲۷** A چهل سال. **۳۸/۲۷** A پیش مادر شیخ‌زاده ابوطاهر فرستاد. **۴۱/۲۷** A در آن بماند.

۳/۲۸ A سر خُرُوس. C سر خروش فرود آمدی... دیده و لیکن پنهان می‌داشت.

۴/۲۸ A و C از سره خروس ـــ. **۶/۲۸** A و ابوالقاسم روباهی مردی بود از کبرای

اصحاب استاد ابوالقاسم قشیری پس این ابوالقاسم گفت ای استاد آفتاب را خلاف نتوان کردن چون شیخ آمد. C که از کبار اصحاب استاد بود گفت ای استاد آفتاب را خلاف. **۷/۲۸** A غباری در دل پدید آمد. B غباری پدید آمد. C غباری بدل. **۸/۲۸** A دیگر روز. C دیدن شیخ نیامد و استاد مگر در سر منبر گفته باشد که ... میان ما. **۱۰/۲۸** C مرا بس پس بوسعید. **۱۱/۲۸** C با شیخ رسانیدند. **۱/۲۹** C این سخن باستاد رسید بر سر منبر گفت هرکه.

۵/۲۹ A می‌دوید. C یا رسول‌الله همچنین به. **۸/۲۹** C برخواست و بجانب متوضّا شد و قضیب خود را به خرقه برگرفت و این ندانست که قضیب را بجامه گرفتن سنّت نیست. **۹/۲۹** A یعنی قضیب را بجامه بر دست گرفت و خود را خشک می‌کرد که سنّت است اما آن زمان فراموش شده بود که خود را بجامه خشک کردن سنّت نیست. پس برون آمد از آنجا و. B وجود را از بیرون جامه بدست گرفته بود... و وجود را از بیرون جامه بدست گرفتن سنّت نیست. **۱۰/۲۹** C فردا شد **۱۱/۲۹** A لجام و زین اسب را بمال. C بمال روشن شود. **۱۱/۲۹** A چون کنیزک را این کار فرمود خود بوضو ساختن مشغول شد. **۱۲/۲۹** A برخاست و به مجلس شیخ روان شد. **۱۳/۲۹** C این سگان را چه می‌شود؟ **۱۶/۲۹** A غریب‌نوازی می‌باید آوردن. **۱۷/۲۹** A نظاره می‌کرد. **۱۷/۲۹** A تماشا می‌کرد. **۱۸/۲۹** A در خاطرش گذشت. **۲۰/۲۹** B نه بسنّت وجود را گرفته بود و استبرا می‌کرد. C خود را [نه به] سنّت در متوضا گرفته باشد و کنیزک را گوید طرف زین و لگام بمال. **۲۱/۲۹ و ۲۲** A لجام. **۲۲/۲۹** A لجام. **۲۴/۲۹** A از دل برخاست. C میان ایشان صفاها پدید آمد و کارها [رفت] که در وصف راست نیاید. **۲۵/۲۹** A کارهایی پدید آمد که صفت نتوان کردن. **۲۵/۲۹** A نقل است که استاد یک بار دیگر. **۲۷/۲۹** A برعکس این گفته بودم. B بخلاف این بود. C شعر: چو چشم فتنه‌گری جنگ‌جوی او با او / مرا اگرچه بتو کینهٔ بهوش آمد / چو صبح تا که به مهرش قدم زدیم به مهر / هزار گونه **ضفان** زان نفس پدید آمد

۱/۳۰ C منکر بود و اعتقادی نداشت. **۳/۳۰** B قوم چنین فاش سر و پای برهنه کرده برگردند. **۵/۳۰** C در عقب استاد.

۱/۳۱ A فرزندی پسرینه. C فرزندی. **۲/۳۱** A که ترا پسر شده است. C ناگاه

کسی دست به در زد. **۳/۳۱** A گفت در باز کنید که بوسعید خواهد بودن. C استاد گفت درین وقت کجا بوده‌ای؟ **۴/۳۱** A استاد گفت شیخ در بیگاهان کجا بودید؟ شیخ. **۴/۳۱** A آگاهی دادند. C گفت اعلام دادند که استاد را درین نیمشب پسری شده است. **۴/۳۱** A پسری در وجود آمد. **۴/۳۱** A بجز از اسم چیزی نمانده بود.

۶/۳۱ A بدین شکرانه را دعوتی ساخت. **۷/۳۱** C جمال بود. **۸/۳۱** C آنچه این پیر را ذره‌ذره می‌دهند این کودک را بخروارها بر سر گهوارهٔ او ایثار می‌کنند از برکات بوسعید.

۴/۳۲ A استاد استاد است استاد.

۱/۳۳ A آسیابانی. C یک شب در **شقان**. **۳/۳۳** C اهلِ دیهه. **۴/۳۳** A پاره‌ای درکشید. C تا سخن دراز کشید. **۷/۳۳** A یعنی با استاد گویید. **۱۲/۳۳** A مهینه بود که می‌گفت دستت نیز چون دل می‌باید. **۷/۳۳** C گوی که دوشینه. **۱۲/۳۳** C پیرِ میهنه.

۳/۳۴ A با هرچه تکلّف‌تر. **۴/۳۴** A ساختن. **۵/۳۴** A و C شیخ‌زاده ابوطاهر که پسر شیخ بود جمالی در غایت خوبی داشت. C جمالی بغایت. **۶/۳۴** A در میان جمع بر سرِ انبوه در سفره. **۲/۳۴** C برادرزن استاد میل خاطر بوده است. **۴/۳۴** C خلق انبوه. **۸/۳۴** C برگرفت. **۱۰/۳۴** A در دهان آن درویش بماندی. **۱۱/۳۴** A جامه خرقه کرد. **۱۱/۳۴** A پای بدر نهاد. **۱۷/۳۴** C در قدم شیخ افتاد.

۱۹/۳۴ A بشکر و لوزینه از شهر توان بیرون کردن و به حجاز افکندن. **۲۰/۳۴** C انداختن چرا باید چندان. **۲۱/۳۴** A و ما را این معنی از برای تو. **۲۳/۳۴** A نگفتیمی. **۲۴/۳۴** A ما را هر روز صوفیی نو بنو از تو می‌باید درآموخت. C هرروز نوبنو صوفی‌گری.

۳/۳۵ A از روی ظاهر بخود ستودن می‌مانست. **۳/۳۵** A بچ پرباد کرد. C که ظاهر این سخن بخود **ستودن** می‌ماند.

۳/۳۷ C در هیچ سُبْعِ. **۶/۳۷** A مرد دانشمند را بسند آمد برخاست و بر دست شیخ توبه کرد و یکی از مریدان او شد.

۱/۳۸ A اهلِ استاد. **۳/۳۸** A در سر انداز. **۶/۳۸** A خاتون که این بشنود.

۷/۳۸ A خداوندا نه بدین باز بوش. B بدین باز ببر هم آنجا. C خداوندا بدین

بازپوش. **۸/۳۸** C چادر ژنده در سر کش و بنوعی رو که کسی ترا نبیند و نداند که کیستی. **۱۲/۳۸** C خاتون. **۱۴/۳۸** C دستها دراز کردند و او را باکشیدند.

۳/۳۹ B بسوی خانقاه یکبار نگذشته بود. **۴/۳۹** C + و او را زیارت کنیم اصحاب بدل. **۷/۳۹** A جماعت آهنگ او کردند. C قصد آن کردند که او را بزنند. **۸/۳۹** C که او بر ما می‌کند. **۱۰/۳۹** C مرد جوان. **۱۲/۳۹** A امام ابوالحسن. **۱۳/۳۹** C + امام را از آمدن شیخ. **۱۵/۳۹** C می‌باید رفتن. **۱۶/۳۹** C و درش باز. **۱۷/۳۹** C که امام فرموده است پس روی. **۱۸/۳۹** B ترسایان بکار خویش بودند. **۱۹/۳۹** A چه کار مشغول خواهد بودن. **۲۰/۳۹** A نگاشته بودند. C و صورت عیسی و مریم را در قبله‌گاه کلیسیا ساخته بودند شیخ روی به جانب آن هردو صورت کرد و گفت. **۲۱/۳۹** A درنگریست. **۲۲/۳۹** A بخداوندی. **۲۳/۳۹** B هردو سجده کنند خدای را. **۲۴/۳۹** A بسوی کعبه. **۲۵/۳۹** A چهل تن زیاده بودند زنّار بگشادند. C ترسایان قریب چهل تن بودند چون آن کرامتِ دین محمدی را دیدند همه نعره برآوردند و جامه‌ها ضرب کردن (= کردند). **۲۹/۳۹** A با او آمدند. **۳۰/۳۹** C که چنین شد و شیخ چنین گفت حالی عظیم در ابوالحسن پیدا شد.

۱/۴۰ A افتاده بود ازین شخص ناهموار روستایی. C و کفشی داشت در پای که پر از میخ کرده چنان که هرچگاه که به خانقاه درآمدی آواز کفش و میخ‌ها در خانقاه افتادی و صوفیان ازان کوفته خاطر شدندی و از بیم شیخ هیچ نگفتندی. **۲/۴۰** A کفشی داشت پُر از میخ کرده. **۳/۴۰** A کوفته خاطر. **۴/۴۰** A بدرهٔ میمون باید شدن. C مرد شادمان شد و باد در بروت انداخته که مرا شیخ. **۴/۴۰** A چون پارهٔ آنجا روی. **۵/۴۰** A سنگی بزرگ ترا پیش آید و آبی در آن آب. **۷/۴۰** A مرید شادمان شد و بخرّمی روان شد که مرا پیش ولیی. **۹/۴۰** A کسی ندیده بود. **۱۱/۴۰** A هوش از وی زایل شد. **۱۵/۴۰** A در راه که می‌رفت آواز میخ کفش می‌آمد و طاقتِ شنودن آن آواز نمی‌داشت که می‌ترسید که مگر آن اژدها در عقب اوست پس بدست خویش آن میخهای کفش را بدست خویش از کفش برکند و بینداخت. C در راه که می‌رفت در آن کوه صدای میخ کفش او می‌آمد طاقتِ شنودن آن نداشت که می‌پنداشت که مگر آن اژدهاست که در عقب او می‌آمد پس بنشست و به دست خود تمام آن میخ‌ها را از کفش خود برکند و دور انداخت و نرم‌نرم می‌آمد.

۲/۴۱ A همهٔ روز. ۳/۴۱ A ترکمانان فرستاد. C او را نزدیک تُرکمانی... و او خود به باد و بروت می‌رفت که یعنی من کسِ شیخم و برایشان میراند.. القصه ترکمانان چوب‌دستی در وی نهادند و آن مقدار او را بزدند که نهایت نبود. ۳/۴۱ A او خود بباد بروت می‌رفت یعنی که من خود کسِ شیخم و تحکّم می‌کرد و با ایشان سخن بدرشتی می‌گفت بعلّتِ همین که من کسِ شیخم. ۶/۴۱ A بزخم چوبدستی بر خسرو (؟) چندانی بزدندش. ۸/۴۱ A که او را بدان نوع بدید. ۹/۴۱ A اصحاب از چگونگی احوالِ او از شیخ سؤال کردند شیخ احوال شرح داد و گفت علاج او این بود که او را ترکمانان همچنین بچوب‌دستی بزنند. ۹/۴۱ A اصحاب گفتند شیخا این را چگویند گفت: این را در طریقت طریقتِ چوبدستی گویند. C اصحاب گفتند ای شیخ این را چه گویند گفت: این طریقتِ چوبدستی گویند، شعر: کسی که قابل وعظ است نرم‌دل چون موم/ بلطف خوب سخن گو درشتی‌اش منما/ چو دیدی‌اش که به جایی نمی‌رسد به سخن/ به تازیانه و شمشیر و چوب ادب فرما.

۲/۴۲ A خون طلق. ۳/۴۲ A قاضی را از غایت انکاری که بود این عجیب نمود امتحان را یک روز دو برهٔ بریان. ۵/۴۲ A ناگاه در راه که می‌آمدند غلامان ترک مست می‌آمدند بدان طبق‌ها باز خوردند و یک طبق ببردند و آن برّه حرام بود که بُردند و کسان قاضی را بزدند و رنجانیدند. کسان قاضی با آن ترکان بس نیامدند که مست بودند بحکمِ ضرورت آن طبق را با آن مستان رها کردند. C و انتظار آمدن غلامان می‌کرد و ایشان دیر می‌آمدند به سبب آنکه در راه غلامان سلطان مست در آن طبقها دوچار خوردند ۹/۴۲ A قاضی در تعجب بماند و دریشان خیره‌خیره می‌نگریست و بهم برمی‌آمد. C تیزتیز دریشان که یعنی آن طبقِ دیگر کو و نمی‌دانست که چه حال افتاده است وُ خیره مانده بود و بهم برآمد[ه] بود و سامان پرسیدن نداشت. ۱۰/۴۲ A قاضی توبه کرد و از آن انکار بازگشت. B و حلال به حلال‌خواران، قاضی شرم‌زده شد و از انکار برآمد. C شیخ سر برآورد و گفت ای قاضی فارغ باش که مُردار نصیب سگان شد و حلال نصیب حلال‌خواران و قاضی از آن **اینکار** با قرار آمد و توبه کرد.

۲/۴۳ C بدان سبب که وجهی نبود. شیخ یک روز در مجلس سر برآورده روی به جوانی کرد. ۴/۴۳ C آن را از وی و بُبَر و در گلخن بیانداز. ۵/۴۳ A تا دهانِ سگان چرب شود. C زر برگرفتم و برفتم. ۶/۴۳ A همهٔ راه. ۷/۴۳ A بسگان داد. C پس

برفتم و آن زر بدان جوان دادم و بره را درگلخن بیانداختم تا سگان بخوردند و مرا بس حیف آمد از غایت فربهی و نازکی که آن بره را بود. **۸/۴۳** A بگریستن افتاد.
۱۱/۴۳ C و پرورش می‌کند. **۱۲/۴۳** C سگان بخورند و می‌خواست تا بمردم بفروشد ما نخواستیم که این گوشت مردار بحلق مسلمانان رود و نیز رنج این جوان ضایع گردد. **۱۳/۴۳** A و رنج او نیز ضایع گردد و بدین سبب ازو این بنده را فرمودیم خریدن و به گلخن انداختن جوان قصاب چون این سخن بشنود برفت و گوسفندی از وجهِ حلال بخانقاه آورد. C بیاورد تا بکشتند و طعامی ساختند.
۱/۴۴ A موذّنی از آن شیخ بود شبی بر مناره بانگ نماز می‌گفت و ابیات عربی که مناسب اذان باشد می‌خواند و ترکی مگر بیمار بود خواندن او خوش آمدش. C که شیخ را موذنی بود ... ترکی بیمار بود. **۲/۴۴** C آن آواز در گوش ترک خوش آمد. بامدادان دویست دینار نزدیک مؤذن فرستاد. **۳/۴۴** A دویست دینار زر بداد مؤذن آن زر بر میان بست و به مجلس شیخ آمد مگر دو سگبان از در درآمدند. **۴/۴۴** A آن دویست درم ... با اینان بده. **۶/۴۴** A آب پارگین پارگین را شاید نه خوردن را آن زرها مؤذن بدیشان داد. C باریکن را شاید نه خوردن را زر بیاورد و با ایشان داد.
۲/۴۵ A امروز تربیت سفرهٔ صوفیان سازد. C امروز ترتیب سفرهٔ صوفیان بساز و حال آنکه شحنه منکر شیخ بود. **۴/۴۵** A به نظارهٔ او ایستاده بودند. **۶/۴۵** A امروزینهٔ درویشان ترا می‌باید کردن. C امروزینه بساز که ترا می‌باید ساختن. **۷/۴۵** A پیش من انداخت. **۸/۴۵** A وجه حرام. **۹/۴۵** A ستانیده‌ام. C بزخم چوب ازین جوان بستانیده‌ام باقی تو می‌دانی. **۱۰/۴۵** A شیخ گفت قصّه در باقی کن و برخیز و اسباب سفرهٔ امروزینه. C برخواستم و آنچه دربایست بود بساختم و سفره بیاورم و شیخ لقمه‌ای بکار می‌بُرد. **۱۱/۴۵** A دست دراز می‌کرد و لقمه به کار می‌برد.
۱۲/۴۵ C بامدادان شیخ. **۱۳/۴۵** C از میان جمع. **۱۵/۴۵** C مردی بود **حلال‌نوش** و معتقد شیخ و اصحاب وی بود وقت مردن مرا وصیت کرد زنهار این کیسه سیم را پیش شیخ بر که ترا درین سیم هیچ حقی نیست و هیچ وارثی را نیز. من هم قبول کردم و. **۱۶/۴۵** A و مرا دل نمی‌داد و شحنه را با من غرضی بود.
۱۸/۴۵ A پارهٔ سیم دیگر. C پارهٔ سیم دیگر بیرون آورد و در پیش شیخ بنهاد و روی. **۲۰/۴۵** C به شحنه رسید. **۲۱/۴۵** A بعد از آن که آن بکرد. C که آن کرده

بود. **۲۲/۴۵** C شیخ را سؤال کردند که سبب عزلت چه بود؟ **۲۳/۴۵** A با ما عتابی بود که. C گفت درین مدت به عتاب مصطفی^ص^ گرفتار بودم که گفت ای بوسعید. **۲۴/۴۵** A اما بظاهر. **۲۶/۴۵** A دستاری ما سالهاست که دربسته‌ایم. **۲۸/۴۵** A پدید آمده است. C پدید آمد.

۳/۴۶ C از در درآمد احتساب آغاز کرد و گفت این اسراف است که خدای تعالی فرموده است که لا تُسْرِفوا. **۵/۴۶** A اصراف. C نقل است که یکبار شمع‌های بسیار در خانقاه گیرانیده بود محتسبی که منکر شیخ بود درآمد و گفت این اسراف است. شیخ گفت: هرچه نه از برای خداوند عزّ و جل بر**کرده‌ام** برو و بنشان. C + نقل است که خادم شیخ گفت که وقتی وامِ بسیار داشتم و هیچ وَجْه پدید نبود. ناگاه یکی صد دینار آورد و پیشِ شیخ بنهاد و شیخ به من اشارت کرد و گفت «این را برگیر و به فلان مسجد ویران رو. در آنجا یک پیری‌ست با او بده و هیچ مگوی.» من زر برگرفتم و آنجا رفتم. پیری دیدم طنبوری در زیر سر بنهاده. هیچ نگفتم و زر در پیش او بنهادم. او زر بگرفت و در گریستن آمد. و پیش شیخ آمد و شیخ گفت «حال تو چه‌گونه بود؟» با شیخ حکایت کرد که من مردی بودم که به مجالس رفتمی و همه کس مرا چیزی دادی. ناگاه پیری و ضعف در من روی آورد و از خواندن باز ماندم. چنان که به مجلس‌ها راهم ندادندی. و اهلِ خانه مرا بیرون کردند و نانم ندادند. گرسنه و بی‌طاقت شدم و از بی‌خریداری به مسجدی رفتم و گفتم «بار خداوندا تو دانی که جز طنبور ز[د]ن چیزی نورزیده‌ام و کارم به جایی رسیده است که دیگر رغبت به من نمی‌کنند و شاگردان روی از من گردانیده‌اند و اهل و فرزندانم از خانه بیرون کرده‌اند و حالم تنگ است. امشب تو را مُطربی خواهم کرد تا نانم دهی.» طنبور می‌نواختم و می‌گفتم، شعر: ای آن که خداوندِ زمان و زمنی/ رزّاق تو و خالق جانی و تنی/ گر هیچ کسی نیست خرید[ار] مرا/ انده نخورم چون تو خریدار منی. تا وقتِ صبح طنبور می‌زدم و می‌نالیدم و می‌گریستم. چون بانگِ نماز درآمد در خواب شدم. تا اکنون که تو آمدی و زر به من دادی. پس در دستِ شیخ توبه کرد. شیخ گفت «درویشی، در خرابه، شرکمنی (؟) و نیستی نَفَسی زند او را ضایع نگذارندِ.» و گفت «بار خدایا! هیچ کس به تو زیان نکرده است.» پس روی بدان پیر کرد و گفت «ای پیر! برو و هم با او بگوی و این سیم بخو[ر] تا دیگرت دهند.» **۶/۴۶** A گویند که شمع‌های بسیار درگیرانیده بودند.

۶/۴۶ A درگیرانیده‌ام برو و بکش. **۸/۴۶** A و سوختن گرفت. C شیخ گفت: شعر: چراغی را که ایزد برفروزد/ هرانکس پف کند ریشش بسوزد. **۸/۴۶** A کشته نشد. **۸/۴۶** A آن محتسب دانست که این بر هوا نبوده است از آن انکار خود توبه کرد. C محتسب دیگر. **۹/۴۶** A و از آن جنس سخنان که او گفته بود پارهٔ بگفت.
۱۰/۴۶ A آن محتسب نیز عذر خواست و برفت. **۱۳/۴۶** C دو سال و نیم.
۱۴/۴۶ A و شیخ گفته است که جملهٔ زنامین(؟) بسر کوی بایزید رسیدند برسیدند کو بایزید تا عنان وری بیند.
و گفت: هیچ کس بهتر ازین نیست که ما می‌گوییم لیکن اگر این می‌بباید گفت بهترستی.
و گفت: مردمان می‌گویند ایشان را خوش است اگر آنچه ما می‌کشیم بدانندی همه بجهان درشوندی و بگریزندی.
و گفت: نگریم از شرق تا غرب چنانک شما بطبقی فرو نگرید همه نبینید ما نیز همچنان می‌نگریم تا هیچ کس هست جایی که وی بدین حدیث گرفتار است نمی‌بینیم. ختم شد و اگر در همه دنیا کسی بودی یا قومی بودندی که گرفتار این حدیث بودندی واجبستی ما را بپهلو آنجا خزیدن. و عجب این است که گفته است اگر ما باشیم و اگر نه این حدیث تا قیامت خواهد بودن.
۱/۴۷ A یکی صد دینار آورد. **۳/۴۷** A این وَجْه را با او بده. **۴/۴۷** A زر بگرفت و گریستن آغاز کرد و برخاست پیش شیخ آمد. شیخ گفت احوال خود بگوی. گفت شیخا من مرد کلان سالم و چیزی حاصل کردن نمی‌توانم. **۵/۴۷** A و کسم به طنبور زدن نمی‌برد فرو ماندم و گرسنه شدم. **۵/۴۷** A و مرا از خانه بیرون کرده‌اند.
۱۰/۴۷ A تا اکنون که خادم تو آمد و زر پیش من نهاد حاضران در تعجب بماندند و پیر بر دستِ شیخ توبه کرد. **۱۲/۴۷** A گفت ای درویش و ای جوانمرد یک شبی.
۱۵/۴۷ A پس شیخ رو به خداوند کرد و گفت هیچ کس به خدای تعالی زیان نکرده است.
۱/۴۸ A باغی داشت. C درویشی باغ داشت هول و مختصر و بارها. **۲/۴۸** A و شیخ قبول نمی‌کرد. **۳/۴۸** A و آنچه بود نیز خورده شد و خداوند باغ مرد تنگ‌حوصله بود. **۴/۴۸** A و فراموش کرده بود. C شعر: بدعوت لشکری [را] مرد درویش/ چو خواند دست از آن بر فشاند/ که چون آمد ملخ در کشت‌زاری/ ز ترّ و

خشک آثاری نماند. درویش تنگ‌حوصله چون آن بدید تنگ‌دل شد و یکی از صوفیان خوشهٔ چند انگور در جایی نهاده بود و برگی چند در وی پوشیده و سجّاده بالای وی انداخته تا خانه برد و فراموش کرده چون شیخ و اصحاب از باغ بیرون آمدند شیخ درویش را گفت که خدای عز و جل برکت کناد. درویش زهرخنده‌ای کرد و گفت: ای شیخ امسال خود برکت رفت. شیخ گفت: نرود. **۷/۴۸** A شیخ وقتِ ازباغ بیرون‌آمدن گفت: خداوند برکت کناد. آن درویش گفت شیخا هیچ انگور نمانده است. برکت از کجا پدید آید و دخل امسالش. شیخ گفت نرود. **۸/۴۸** A به باغ خشم گرفت و نیز در آن باغ در نیامد. C و از غایت بی‌حضوری به باغ در نیامد دیگر پیش شیخ هم نرفت. **۱۰/۴۸** A نتوان گرفت. **۱۰/۴۸** A به باغ درآمد با دل اندوهگین و هرسو نظر می‌انداخت و لا حول می‌گفت تا همچنان گردان به پیش سجّاده رسید و آن سجاده را بدید. **۱۱/۴۸** C که گویی حالا از رز برکنده‌اند. **۱۲/۴۸** A از رز باز کرده‌اند.

۱۲/۴۸ A شوری. **۱۴/۴۸** C کرامت شیخ بود زر پیش شیخ آورد... اگر سلطان سوری بتو باری نخوردی. **۱۵/۴۸** A شیخ گفت اگر سوری با تو باز نخورده‌ئی بهتر ازین چیزی از تو فوت شده بودیی.

۳/۴۹ A بیا بنشین مبارکت باد. **۶/۴۹** C دلش از جای می‌شد. **۷/۴۹** A بر سر آمد. **۸/۴۹** A فربه‌تر و قوی‌تر می‌شد. **۱۰/۴۹** A و به حاجت‌خانه نمی‌رویم. C حاجتْ جای نرویم. **۱۱/۴۹** C مرد بدان راضی شد. شعر: شود قانع به اندک چیز مقنع / طمع‌کُن را طمع گرداند ابتر / شکم پرور چنان از خوان شود شاد / که مرد مفلس از گنجینهٔ زر. **۱۴/۴۹** A ناخوردن شیخ برابر است. **۱۵/۴۹** A حکایت شمارهٔ ۱۳۷ در اینجا آمده است. **۱۶/۴۹** C + نقل است که یک روز درویشی کاهی از محاسن شیخ برگرفت و در مسجد بر زمین انداخت. شیخ گفت: نترسیدی که ایمانت برود. رویی که عزیزتر از وی نیست می‌گوید که در خاک مسجد نه که «واسْجُدْ و اقْتَرِبْ.» تو بر زمین را حین (؟) خوار می‌داری.

۲/۵۰ A اسلام می‌آوزدند. **۳/۵۰** C خاصّه امام محمد جوینی که او وکیل جهودان داشت و او پیوسته ایشان را دعوت کردی. **۴/۵۰** A وکیلی جهودان داشت. **۴/۵۰** A و او پیوسته مر ایشان را باسلام دعوت می‌کرد تا روزی ابومحمد یکی ازان جهودان که وکیل او می‌بود گفت می‌باید که تو بر دستِ من مسلمان شوی.

۶/۵۰ C مصالح تراکفیل باشم. ۱۲/۵۰ A یعنی شیخ چه داند که من جهودم و در پس ستونی بنشست. C شیخ چه داند که من موسی‌ام. ۱۳/۵۰ A ستون.
۱۸/۵۰ A بسلطان گشتم. C کنون بسامان گشتم. ۲۰/۵۰ A درآموزد.
۲۱/۵۰ A از دست شد و وقت برو خوش گشت. ۲۳/۵۰ C و از آن اندیشه و اینکار بازآمد.

۱/۵۱ A پسر شیخ را در سماع وقت برو خوش گشت. C در پسر شیخ که ابوطاهر باشد سماع اثر کرده و حال بر وی غالب شد و وقت بر وی خوش گشت.
۲/۵۱ A لبیک‌زنان. ۲/۵۱ A احرام برگرفت. ۳/۵۱ A شیخ می‌گفت. C ای عزیزان، رنج که بروی رسیده است آن را تنها نتواند کشیدن او را مدد باید دادند (= دادن). ۴/۵۱ A با یکدیگر تعجب می‌نمودند. ۶/۵۱ A شیخ ابوالحسن شادمانه و او را یک پسر بود احمد نام. ۷/۵۱ A خواسته بود از برای او. C او را یک پسری بود احمد نام و دختری از برای او عقد کرده بود و شب زفاف بود. ۸/۵۱ C و بر آستان شیخ نهادند و آن سور را بر ابوالحسن بماتم بَدَل کردند. ۱۱/۵۱ A پس بر پسرِ شیخ نمازگزارد. ۱۱/۵۱ A و شیخ خرقان. ۱۳/۵۱ A پس پیر خرقان. C که شیخ با مادر بوطاهر بهم بود پس شیخ ابوالحسن... هوش به خود دارید. ۱۴/۵۱ A ترا بدعا از خدا خواسته‌ام که بمکه نگذارد که تو عزیزتری از کعبه و تو شریف‌تر از آنی که کعبه را بطواف تو آورند. C همه باطن‌ها. ۱۸/۵۱ A ای فقیر. ۱۸/۵۱ A با حق می‌داری. C حجره. ۱۹/۵۱ A این بر حق است پس خالی کردندی. C که شیخ با خاتون خود بود ـ ۲۰/۵۱ C یا فقیره! هوش به خود دار که. ۲۱/۵۱ A و می‌گفتی که بنور باقی هو فرو می‌آورم که اینجا نه غلّی و نه غشی است. ۲۲/۵۱ A می‌شنوم که تو سخن را نیکو می‌گوییٔ بر منبر شو و ما را سخنی گوی. ۲۴/۵۱ C سخن خوش می‌گویی. ۲۵/۵۱ A نیک آید. ۲۸/۵۱ A راه بما چیست.
۲۹/۵۱ C صحبت علیه العنکبوت و یا لیت (!) علیه الثعالب. ۳/۵۳ A و جواب این بود که گفت. ۴/۵۳ A باید رفتن. ۵/۵۳ A از جهت دعوت صوفیان. ۵/۵۳ A و دو من عود ستانیدن. ۶/۵۳ C دید ماه‌روی مفتون او شد. ۸/۵۳ A که ان کودک را شب نزدیک او حاضر گرداند. ۹/۵۳ C پسر بفاحشه کرد. ۱۳/۵۳ C بغزنین شدی و حجّت بگفتی. ۱۴/۵۳ A بغزنین شدی. ۱۶/۵۳ A از آن باز داشت.

۲/۵۴ A فی جُبَّةٍ سوی اللّهی. C فی جُبّتی. **۳/۵۴** C پوشیده بود. **۴/۵۴** C امام محمد. **۵/۵۴** A مثل این بزرگان که هیچ کدام اعتراض نکردند. C و هیچ کدام برین اعتراض نکردند. **۷/۵۴** C بی‌خود ... خرقه‌ها **بر** میان. **۸/۵۴** A و شیخ بر تخت نشست. C بر تخت نشست. **۸/۵۴** A سایلی گفت. **۱۰/۵۴** A فا ما ما خلعت بخشیم.

۱/۵۵ A و در صحن آن مسجد درخت عنّاب بود. **۲/۵۵** A در آن مسجد وعظ می‌گفت. C وعظ می‌گفت ... شیخ که او را گفتندی موسیٰ و این آیت بر زبان مقری برفت که. **۵/۵۵** C شیخ در سخن گرم شد چنانکه گفت: ... **۹/۵۵** A جملهٔ اهل مجلس. **۱۰/۵۵** A پدید آمد و شوری برخاست که صفت نتوان کردن. C و شوری برخواست. **۱۲/۵۵** C نشنیدید و بنشناختید. **۱۳/۵۵** A نشنودید و نشناختید.
۱۵/۵۵ C شعر: ای آن که اسیر نَفْسی و وسواسی / چون مور گرفتارِ درون طاسی / مردان خدای را که فانی شده‌اند / تا فانیِ مطلق نشوی نشناسی.

۲/۵۷ A بکدام ازین هردو بزرگ اقتدا کند. **۳/۵۷** A پای از سر حنبر کوهی برگرفت و بر سر حنبر کوه دیگری نهاد. C از سر کوهی بر گرفت و بر سرِ کوه دیگر نهاد و ازان بر دیگر ازانجا بدیگر کوه و در لحظه فرسنگ‌ها در میان کرد مرد خواست.
۴/۵۷ A مسافت هر یکی. **۵/۵۷** C بر نمی‌توانست داشت. **۶/۵۷** C و تا چشم بر هم زد شیخ از نظر. **۷/۵۷** A و از خود باز نگریست شارعی دید و استاد می‌رفت و خلقی نیز. **۹/۵۷** C گیرم، که من مرغ نیم که مرا باید پریدند (=پریدن).
۱۱/۵۷ A در پیش گیرم که من مرغ نیم که مرا باید پریدن مرا بگام باید رفتن.

۱/۵۸ A و در آ صحرا گرگ مردم‌خوار پیدا شده بود ناگاه آن گرگ پیدا شد. **۲/۵۸** A و B و C مرید سنگ برداشت. **۳/۵۸** A ای سلیم تو ندانی. C تا بر گرگ زند. شیخ گفت ای سلیم! **۴/۵۸** C با نوری (؟) مصاف نتوان کردن.

۲/۵۹ A نه درخورِ حوصلهٔ دوش افتاده است. **۳/۵۹** A گفت طلب کنید طلبیدند و نیافتند گفتند قوّال یافت نیست جز خراباتیان که آوازه برکشیده‌اند. **۴/۵۹** C طیلسان برانداخت و گفت بروید و در گردن یکی از آنها دراندازید و بیارید. **۵/۵۹** A و گفت بروید و در گردن یکی از آن قوّالان خراباتی درافکنید و بیارید. **۶/۵۹** A مطرب مست بود آواز برانداخت و گفت شعر... **۱۲/۵۹ و ۱۳** A تو مست‌تری یا ز تو من

مست‌ترم/ گه دست بری تو گاه من دست برم. **۱۴/۵۹** A و در میان رقص مرقع برکشید و در گردن مطرب درانداخت. C و در میانهٔ رقص برکشید و بر گردن مطرب انداخت. چون اصحابِ آن بدیدند در تعجّب بماندند. **۱۷/۵۹** C نشاید کردن. توبه کرد و بیامد و بر دست شیخ توبه کرد و مرید او شد.

۲/۶۰ A پیش من آر. C او را پیش شیخ آورد. **۳/۶۰** A شیخ الحاح کرد.

۴/۶۰ A پسری در وجود آمد. **۴/۶۰** A او را جاویدزی نام کردم. C پسری آمد جاویدزی نام کردم. **۷/۶۰** A و قبض او گشاده گشت.

۱/۶۱ A در کلیسیایی. **۲/۶۱** A پای برگردانید و درون کلیسیا رفت.

۲/۶۱ A حالتی در ترسایان ظاهر شد که مجموع که آنجا بودند از ترسایان بگریستند.

۴/۶۱ A اصحاب گفت. **۵/۶۱** A زنارها می‌بریدند. **۵/۶۱** A زنار ایشان را من کی بربسته بودم تا بازگشایم؟

۱/۶۲ A اصحاب گفتند که البته شیخ بر وی امر معروف کند. **۵/۶۲** A بصحو نهادم تو نهادی یا نی گفتم: نی.

۱/۶۳ A نقل است که روزی شیخ بر در خانقاه ایستاده بود مستی را دید بر در خانقاه افتاده. C مستی بر در خانقاه افتاده بود. **۲/۶۳** A می‌غلطید. B دستگیری کار تو نیست دستگیر بیچارگان خداست. C خوش آمد و گفت راگر یعنی (؟) **۵/۶۳** A در حق او چه عقوبت کنم. **۶/۶۳** A سگی با شیخ بزبان حال می‌گوید.

۳/۶۴ C گذر مردم. **۵/۶۴** C شیخ روی به جانب آن سگ کرد و گفت ... سگ به زبانی که داشت گفت چنان که مشایخ را بباطن معلوم گردد آن گفتار که گفت که من.

۹/۶۴ A عوانست. C عوان است نه صوفی. شیخ قصّه با مرد بگفت.

۹/۶۴ A شیخ قصهٔ حال با مرد صوفی بگفت. **۱۰/۶۴** A همه اصحاب را وقت. C توبه کرد و باستغفار.

۲/۶۵ A شهبازی افتدت باشیان ما فرست. C شهبازی افتدت نزدیک ما فرست تا ما او را دانهٔ می‌دهم (دهیم). **۳/۶۵** A دانهٔ می‌دهیم. **۴/۶۵** A دیدند که هرچگاه. C هرچگاه که بر خود جنبیدی همه مسجد روشن شدی. **۵/۶۵** A دریغا که ما چنین می‌پنداشتیم که چون ابوسعید در همهٔ دنیا کس نیست. **۷/۶۵** C آیندگان.

۸/۶۵ A شیخ در احوالِ او نگریست دانست که این آن مرغ است.

۱۰/۶۵ A طعامی فرمود آوردن چون طعام بنهادند آن شاهباز. ۱۱/۶۵ C در زیر. ۱۳/۶۵ A مرد را تحمل نماند. ۱۴/۶۵ A لقمه را بر جای نهاد و برفت. C گفت تأمل چیست ... بماند و برفت. ۱۵/۶۵ A صاحب دعوت متحیّر شد. ۱۵/۶۵ A و واقعه باز نمود. ۱۶/۶۵ A پس آن مرد را پیدا کرد و قصه باز پرسید آن کس گفت گفتم بعزِ عزّتت ... تا او را مال حلال از دنیا میسر نگردانی. ۱۷/۶۵ C برداشتم سر به غیب فرستادم الٰهی او را با من حقّی افتاد. ۱۸/۶۵ C تا او را از مال دنیا بانصیب نگردانی. ۱۹/۶۵ A بحاصل شد. C بحاصل آمد. ۲۰/۶۵ A بعزّ عزّتت که تا صاحب این طعام را از حساب آن مال و میزان عذاب آخرت ازو باز نگیری تا دیرتر اجابت افتاد. C بار خداوندا این لقمه را نخورم تا مالی به وی خواهی داد حساب از وی برنگیری و عذاب قیامت را از وی برنداری و میزان عمل حسنهٔ او را بر سَیّئهٔ او راجح نگردانی دیرتر اجابت می‌شد. ۲۱/۶۵ C مستجاب شد. ۲۲/۶۵ C پس لقمهٔ سیوم برگرفتم و خواستم. ۲۳/۶۵ A صبر نکرد و شتاب‌زدگی کرد.
۲۴/۶۵ A گفت ما بشولیدیم و او را از آن روزی نبود. C از آن برخوٰاستیم (= برخاستیم).

۱/۶۶ A در نیشابور منعم و بیّاع. ۲/۶۶ A من به جان و دل مجب (ظ: محبّ) و مرید شیخم. ۳/۶۶ A از برای خدای را که هرچه ترا باید از من بخواه. C و در هیچ مخلوقی مخواه خادم گفت این سخن با شیخ بگفتم. ۴/۶۶ A هفت کرت.
۵/۶۶ A آن همه مهمّات کفایت کرده بوٗد. C آن‌همه کفایت کرد. ۷/۶۶ A گفتم شرم می‌دارم مرد گفت محجوب مباش و بطلب. C که هر زمان‌ترا تصدیع دهم.
۹/۶۶ C بدین نخوات (؟) ۱۰/۶۶ A راست سازم تا تو آنچه محقّر است خرج می‌کنی از آنجا و آنچه عظیم‌تر بود با من رجوع می‌کنی. C و حمّامی ترتیب سازم.
۱۱/۶۶ A خادم گفت بغایت خرّم شد. ۱۲/۶۶ C مذلّت خلاص یافتم. ۱۳/۶۶ A دوستی دنیا از دل بیرون کن و درون را پاک ساز تا راهت دهم که تا پیش صوفیان بنشینی. ۱۴/۶۶ C تا منت راه دهم که در پیش صوفیان بنشینی. ۱۶/۶۶ A بر سر منبر شد و وقت‌ها روی سوی آن خواجه کردی این مجلس البته درو نظر نکرد.
۲۰/۶۶ A بازِ همّت ما را. ۲۶/۶۶ A تا شیخ را خواب آمد.

۳/۶۷ A بران محضر گواهی نوشتند. ۳/۶۷ A مردی پدید آمده است.

۴/۶۷ C لوزینه بشکر و حلوا. ۵/۶۷ A و C و شمع معنبر می‌سوزند.
۵/۶۷ A عوام الناس. ۶/۶۷ A پس محضر را بغزنین فرستادند. ۷/۶۷ A و C احوال او کنند. ۹/۶۷ C فردا که روز جمعه باشد بعد از نماز. ۱۰/۶۷ A و این خبر مشهور شد. ۱۰/۶۷ A و C به دست و پای فرو مردند. ۱۱/۶۷ A زهره نبود... بگوید... بود. ۱۳/۶۷ C بیست تن ... فردا چاشت خوردِ ایشان را و صد و بیست سر بره بریان مرتب ساز تا در پیش هر یکی سری باشد و شکر بر آن پاشیده.
۱۴/۶۷ A برو ریخته. ۱۴/۶۷ A خرمایی خلیفتی. ۱۵/۶۷ A بساز و بیار.
۱۶/۶۷ A برایشان می‌زنیم. C کرباسهای گازری بیار و دستار خوان بگستر.
۱۷/۶۷ A کرباسهای گازری. ۱۸/۶۷ C طعام‌های لطیف و لذیذ. ۲۰/۶۷ A این سخن بگفت قدر من بیک تاه باره نبود. ۲۱/۶۷ C بهم برآمده بودند و آنان که معتقد بودند به گوشه‌ها پنهان شده بودند و از منکران چیزی نتوانستم. ۲۳/۶۷ A متحیر فرو نگریستم و می‌رفتم ناگاه مردی مرا پیش آمد. ۲۴/۶۷ A دست در آستین من فرو گذار. ۲۶/۶۷ A همه را مهیّا و مرتّب گردانیدم یک حبّه کم و زیادت نیامد. C سفره بگستردم و مقیم و مسافر که در خدمتِ شیخ می‌بودند بنشستند. ۲۷/۶۷ A به خطیب رسید. ۲۸/۶۷ C دهانی چرب کنند. ۲۹/۶۷ A بعد از نماز **آزینه**.
۳۰/۶۷ A سجادهٔ صوفیان در مقصوره در پس خطیب اندازید چنان کردند. C انداز از پسِ خطیب. ۳۱/۶۷ A القصّه چون خطیب از فرض جمعه بپرداخت شیخ سنّت **نگزارد** و بر پای خاست. ۳۱/۶۷ A خطیب روی باز پس کرد و در شیخ نگریست.
۳۲/۶۷ A در وی نظر کرد. C شیخ تیزتیز در وی نظر کرد بدنبال چشم به نوعی که خطیب سر در پیش انداخت. ۳۳/۶۷ A شیخ با صوفیان برفت. کرمانیان رووکاک و ده من مویز منقی هم آنجا نزدیک است و نزدیک مقدم کرامیان رو و ببر و بگوی. C با اصحاب به جانب خانقاه آمد. ۳۴/۶۷ C کرمانیان. ۳۵/۶۷ C مویز منقّی ... کرمانیان. ۳۷/۶۷ C مقدم کرمانیان را رنگ از روی رفت. ۳۹/۶۷ C با هم کرده بودیم بکشتن شیخ و صوفیان من باری از آن برگشتم. ۴۰/۶۷ A کرمانیان. C کرمانیان. ۴۱/۶۷ A و اینِ هردو که من آرزو کرده بودم شیخ آن را بفراست بجای آورد و بدستِ خادم فرستاد. C و مویز مُنقّیٰ. با دل خود گفتم. ۴۲/۶۷ C بر خاطرم فرو شده آن آرزو که کرده بودم و شیخ بفراست و نورِ باطن معلوم کرده هردو را

بخادم نزدیک من فرستاد. **۴۴/۶۷** A خطیب نیز کس فرستاد که من نیز این ساعت پیش تو می‌خواستم آمدن که. C و اندیشهٔ بیهوده نشود کردن. **۴۶/۶۷** A بیم بود که زهرهٔ من از هیبت آن نظر آب شود. **۴۹/۶۷** C کرمانیان. **۵۰/۶۷** A و **سلطان** با صد هزار. **۵۱/۶۷** A مویز منقی. C سلطان را با صد هزار مرد تبع و... به دو من. **۵۲/۶۷** A جمع را بخواند و گفت. C بشکستی، شعر: دلا بترس ز صاحبدلی که یک نظرش/ اگر بر آتش سوزان فتد بگردد سرد/ هزار لشکر جرّار آن نکرد به تیغ/ هرآنچه یک نظرِ صاحبِ ولایت کرد. اکنون تو دانی یا طریق خویش. **۵۵/۶۷** C شعر: نسازد آبگینه جای بر تاج/که باید تاج لعلِ خسروان را (صحیح: لعل تاج)/ شبه آید که گردد گوشواره/ که دُر قابل بود گوش نهان را. **۵۶/۶۷** A در میدان پسرا با پسر. **۵۷/۶۷** C میدان پسرا ما. **۵۸/۶۷** A گو آتش باش. **۵۹/۶۷** A تو شاد بزی و در زمانه اندر خوش باش. C و گو آتش باش. **۶۰/۶۷** C در زمانه خوش باش.

۱/۶۸ A امیر بزرگ. C امیر مسعود امیر بندک وقتی. **۳/۶۸** A همچنین خادم چند بار برفت و حاصل نشد. **۴/۶۸** A بر **کاغد** نوشت. **۷/۶۸** A و C ز دستِ سگ. **۹/۶۸** A زجر فرمود. **۱۰/۶۸** A به زنجیر بربسته داشتندی و به شب رها کردندی که گردِ خیمه برمی‌گشتندی و پاس داشتندی. C چنانک هر روز در زنجیر داشتندی و شب بگشادندی. **۱۱/۶۸** C می‌گشتند و پاس می‌داشتند. **۱۴/۶۸** A چنان اتفاق افتاد که گردِ آن خیمه‌ها برگردد و تفحّص کند و پوستینی باسکونه پوشیده. C پوستین واژگونه درپوشید و بیرون آمد... و در وی افتادند و تا چشم بر هم زده بود او را بدرانیده بودند و پاره‌پاره کردند. **۱۵/۶۸** A و تا چشم بر هم زد و مردمان را خبر شده بود او را دَرانیده بودند و پاره‌پاره کرده.

۱/۶۹ A گذر کرد. **۲/۶۹** A چه می‌گوید، گفتند نه. گفت. **۳/۶۹** C می‌گوید تصوّف را از من بیاموزید که تصوف این است که من دارم نه آنکه شما دارید یعنی چون من از پای سر و از سر پای سازید و همه سفر در خود کنید. **۴/۶۹** A شما چون می‌کنید چون من کنید از پای سر و سر از پای می‌آیید.

۱/۷۰ A یک روز به راهی می‌گذشت مبرزی دید که برآورده بودند. **۳/۷۰** A هیچ می‌دانید که این مبرز چه می‌گوید. **۶/۷۰** A می‌بینید. **۷/۷۰** A بیچاره ترا که هفتاد سال است که تا با خودت می‌باید بودن. **۸/۷۰** A تا آخر بچه طریق خواهی

بیرون آمدن.

۱/۷۱ A ظالمی را دید که یکی را... C می‌گذشت و آن روزِ بسی سرد بود.

۲/۷۱ A و چوب می‌زد. **۴/۷۱** A ای ابوسعید او را شفاعت مکن.

۷/۷۱ C شعر: شرم دار از خدا که در صحبت/ نکنی شکرش آشکار و نهان/ چو بدادید (= بدردیت) مبتلا سازد/ آن زمان نامِ او بری به دهان.

۱/۷۲ A جایی می‌گذشت لعبت‌بازان را دید که. C لعبت‌بازان را دید که.

۲/۷۲ A گفت: بگو این بازی گران را که امشب. **۳/۷۲** C آیند و پرده درکشند و بازی کنند چنان کردند. **۴/۷۲** A بیرون می‌کردند مثل خبازان و قصابان و دانشمندان و مقریان و هر قومی را جداگانه بیتی ساخته بودند درمی‌خواستند و با قوّالان می‌گفتند. C می‌آوردند مثل: **۵/۷۲** C و صوفیان ــ **۶/۷۲** C بیتی ساخته بودند.

۷/۷۲ A این بیت بگویید. C مصراع: جاءَ ریح فی القفص. **۸/۷۲** A بشنود. C شیخ چون این بشنید و وقت بر وی. **۸/۷۲** A وقت برو خوش شد.

۱/۷۳ A بدیهی. **۱/۷۳** A زاهدی می‌بود. **۲/۷۳** C او را مگر به دعوت

۳/۷۳ A خلق داند که. **۴/۷۳** A شیخ گفت زاهد نباید بودن، زاهد نباید بودن، برو و غربال کاهی. C شیخ گفت زاهد نباید بودن، برو و غربالی کاه بدزد تا از زهد ریائی خلاص شوی و از خودبینی و عجب برهی. شعر: گر بود زهدِ تو از بهرِ خدا/ صادقی وز صادقان صادق‌تری/ ور چنان که زهد تست از بهر خلق/ فاسقی وز فاسقان فاسق‌تری.

۱/۷۴ A که در فلان گوشه مدتی مدید است که تا درویشی نشسته است و از ریاضت چون شاخ خیزران. C شاخی خزان شده. **۲/۷۴** A شیخ پیش او کس فرستاد.

۳/۷۴ C آن‌همه ریاضت‌ها در میانِ نواله‌ای در پیچ. **۴/۷۴** C فارغ شوی.

۱/۷۵ A گویند که وقتی. C ساختند و طلب کردند و صاحب آن مردی مالدار بود چنانکه. **۲/۷۵** A اما میزبان مردی بغایت ترش‌روی بود. **۳/۷۵** A یک من شکر ازین پانصد من در پیشانی صاحب دعوت می‌بایست. C می‌بایست. شعر: اگر زهری خوری از دستِ خوش‌خوی/ به از شیرینی از دست تُرُش‌روی. **۳/۷۵** A گفت: دِلوایی پزید بی‌جگر. C گفت: دلوایی پزید.

۱/۷۶ A و C سماع پیش نرفت. **۳/۷۶** A بر مثال صورتیَ بساز بیارای.

۳/۷۶ A چادری در وی پوش. ۴/۷۶ A به عیوق. C آن میزبان با شیخ گفت
۵/۷۶ A و خرقه‌ها را بینداختند. C خرقه‌ها بینداختند.

۱/۷۷ A امام ابومحمد. C امام محمد جوینی. ۱/۷۷ A در حمام بودند.
۲/۷۷ A امام گفت. C گفت ای امام این حمام چرا خوش است؟ گفت ازانکه وشیخ (= وَسَخ) آدمی را پاک می‌کند و پاکیزگی می‌آرد. ۳/۷۷ A دور می‌سازد.
۳/۷۷ A بهتر ازین باید گفتن. ۴/۷۷ A چون تو لطیفی. C چون تو لطیفی در وی است. ۵/۷۷ A و بهتر ازین جوابی بگوی. ۵/۷۷ A امام گفت بهتر ازین هم تو توانی گفت. ۶/۷۷ A بهم درساخته‌اند. C با هم یکی شده‌اند و با یکدیگر درساخته‌اند. ۷/۷۷ A امام تعجب کرد. ۸/۷۷ A صطلی و فوطهٔ. C بیش از کاسه‌ای درو نیست و ازاری و آن هردو نیز از آن دیگری. و ظرفا گفته‌اند یک مقصود شیخ از آن آن بود که امام محمد [را] با شیخ جنگ بود و دو ضد بیک جا جمع آمده بودند و الله اعلم.

۱/۷۸ A مر سلطان را. ۲/۷۸ A شیخ را گفت با سلطان بگوی و بگوی که فلان خواب دیده است. C با سلطان بگوی و مگوی که فلان صوفی دیده است که من شما را با سلطان (= سلطانی) دوخته‌ام بنوعی که او داند که دروغ است چه گفته‌ام که ایشان خواب نکنند. او چون بشنود بی‌اعتقاد شود و اعتقاد او در حق شما باطل گردد.
۳/۷۸ A شما را با سلطان در دوخته‌ام که هرگز ایشان خواب نکنند. ۴/۷۸ A خواب بگویم اعتقاد او در حق شما باطل گردد.

۱/۷۹ A خریده بود و کشته و گوسفند دست و پای می‌زد شیخ بعد ازان گوشت نخورد و گفت ما ندانسته بوده‌ایم که این آخه می‌خورده‌ایم. ۲/۷۹ C و شیخ هیچ نمی‌گفت. ۳/۷۹ A از برای خدای را که تحسینی بکن مرا. C مرا تحسینی بکن.

۱/۸۰ A شیخ را وقتی دل معلق کاری شد.

۱/۸۲ A یک بار شیخ گفت اگر صدیقی را خاموش بینید. C و می‌گفت اگر صدیقی را ساکن بینید. ۲/۸۲ A یا عملی. C جاهی یا عملی که. ۳/۸۲ A نماند. C هیچ نماند. ۴/۸۲ A همهٔ سگان آرمیده باشند. ۵/۸۲ A گفت شکنبهٔ. ۵/۸۲ A انداز تا ببینی. ۵/۸۲ A مرد انداخت و بدید.

۲/۸۳ A برمی‌آمد، فوطهٔ طبری در سر کشیده. C بیرون آمد/ در سر کشیده.

۳/۸۳ A فوطهٔ بدو دهد. C ایزار/ ایزاری با شیخ دهد. **۳/۸۳** A شاه فوطهٔ خود.
۳/۸۳ A چون شاه را از سر دستار در ربودیم رعیت را. **۴/۸۳** C بقایی نماند.
۱/۸۴ A حلوای شکر. **۵/۸۴** A گُلِ گز. C گل گز. **۷/۸۴** A آنگاه گو حلوای شکر خور. **۷/۸۴** A حلوای شکر. C حلوای بقند خور و خواه گل گز.
۱/۸۵ A می‌زد و می‌خورد. C خربوزه. **۲/۸۵** A در بسط.
۱/۸۶ C بگذشت و آن کویی بود بغایت خوش شیخ را آن کوی خوش آمد و پرسید که این را چه کویی گویند./ که در نشابور است. **۲/۸۶** A این را چه کوی می‌گویند.
۱/۸۷ A این چه دیه خوانند. C چه دیهه خوانند؟ **۳/۸۷** C شعر: بگذشت توان ز هر در، امّا/ نتوان بگذشتن از درِ دوست.
۱/۸۸ A با تکلّف درخواستند. **۲/۸۸** A اصحاب. C و کاسه‌ها را بیاراستند.
۳/۸۸ A خوانِ. **۳/۸۸** A بنهادند و طعام آراسته گشت. **۴/۸۸** C سر بگریبان فرو برده بودند و بدعوت نمی‌رفتند و شیخ انتظاری می‌کشید. **۶/۸۸** A برمی‌آمد و.
۶/۸۸ A بار خداوندا. **۷/۸۸** A هزار بار خوانِ بهشت از خوانِ.
۱/۸۹ A غوغایی خواهد بودن. **۲/۸۹** A و مردم پراکنده خاطر خواهند گشتن. C خلق ازین سخن پراکنده‌دل شدند. **۳/۸۹** A خبر کنم. C که امسال چه‌گونه خواهد بودن. **۶/۸۹** A بداشتم و تحقیق کردم. C اضطراب (؟) بداشتم.
۸/۸۹ A همه نعره برآوردند که سخن این است که تو گفتی.
۱/۹۰ A مجلس می‌گفت. **۲/۹۰** A خدای بیامرزاد بندهٔ را. **۳/۹۰** A فراتر نهد.
۳/۹۰ A همه هرچه انبیا... آن‌همه را این جوانمرد. C فراتر آید. **۴/۹۰** C این بگفت و از. **۳/۹۱** C سرِ کوه.
۵/۹۱ A مجلس را به همین بیت ختم کرد. C از منبر فرود آمد و آن مجلس را به همین ختم کرد.
۱/۹۲ A پنج دیه. C پنج دیهه. **۳/۹۲** A نه سر پدید و نه کران. C است ــ
۲/۹۳ A برمی‌خاستند. **۳/۹۳** C بسیار مخزید. **۵/۹۳** A خویش می‌کنم شما آن خویش می‌کنید. **۷/۹۳** A که بنشستند.
۱/۹۴ A و خلعتی فاخر درو پوشانید. **۴/۹۴** A خجل شد و از هم فرو ریخت.
۲/۹۵ A تا چه‌گونه می‌یابی. **۳/۹۵** A برنشسته و خلقی. **۴/۹۵** A پنهان از خلق

نهاد چنانک و از اصحاب هیچ کس واقف نشد. ۷/۹۵ A تا سه کرت. ۸/۹۵ A ما را سه کرت.

۱/۹۶ C بازرگان. ۲/۹۶ C یکی ازان جماعت مریدی را گفت برور فرو نگر تا او را چه‌گونه می‌بینی. ۵/۹۶ C مرد چون این سخن بشنید بر منبر دوید و دستِ شیخ بگرفت و توبه کرد.

۱/۹۷ C سالها در خدمت شیخ بود و خدمتهای پسندیده کرده بود. ۲/۹۷ A نمی‌یافت. ۳/۹۷ A تسویی و حبّه. C و کفشِ او پیش پنبه‌دوز بطسُو و حبّه باز مانده بود که شیخ را وَجْهِ آن نبود دلِ شیخ بجانبِ نماز جمعه بود و آن مرید معلوم کرد و برفت و کفش شیخ بیاورد. ۷/۹۷ A طسو. C **طسُو** چنین عمل کرد. ۸/۹۷ C بربایست **نود** کردی. ۹/۹۷ A احتمار بود. C نظر نبود ... اما اینجا مرا باین طسو احتیاج بود و ترا بدان نگرش نبود. ۱۰/۹۷ A لاجرم بجایگاهی رسیدی. C هوای خود رفتن و از برای دیگری مبارک. شعر: گر-دهی کوهِ نعمتی بریا/ هست آن نزدِ حق ز کَه کمتر/ ور پرِ کَه دهی برای خدا/ آن ز کوهست نزدِ حق برتر. ۱۰/۹۷ A برای خویش.

۱/۹۸ A کسی بنماز ایستد. C نزدیکِ شیخ. ۳/۹۸ A و C + یعنی در حق فانی شوی.

۱/۹۹ A منت (؟) بینما.

۱/۱۰۱ A هرچند می‌کنم. C هرچند عهد. ۱/۱۰۱ A بار خداوند.

۱/۱۰۲ A دوسنت می‌دار. ۳/۱۰۲ A مستش گرداند.

۱/۱۰۴ A و C پندارم.

۲/۱۰۵ A حال نزع. ۳/۱۰۵ A تصوف صوف صوفیان. ۴/۱۰۵ C و تسلیم و تحمّل. ۵/۱۰۵ C آثار نماند. ۶/۱۰۵ A نبوده است. C هرگز نبوده‌ست. ۷/۱۰۵ A بدان راه توان شدن و به جملهٔ صفات خویش توان رسید. C بدان راه توان شد. ۸/۱۰۵ A چه‌گونه بود. C خواهد و خود. ۹/۱۰۵ B یک ذره نیستی بوسعید افتد. C پس گفت: اگر. ۱۰/۱۰۵ A ناچیز. C ذرّه **نیستی** ... ناچیز گردد.

۱/۱۰۶ A و ابوسعید را نتوان دید از برای انک خدای عزّ و جل باقی است و ابوسعید فانی است.

۱/۱۰۸ A بی‌درنفی.

۱/۱۱۰ C همهٔ زنان ... پرسیدند که بایزید کو

۲/۱۱۳ C می‌نگرید ببینید. **۵/۱۱۳** C خزیدن. **۶/۱۱۳** C + تا قیامت.

۶/۱۱۳ C و گفت خدای را نتوان دید درویش را نتوان دید از بهر آنک خدای هست و درویش نیست. و گفت: نزدیک پیری رفتم و گفتم: حرفی بگوی زمانی بایستاد و گفت: جز حق هرچه می‌دانی بگذار و از حق سخن نیست پس خاموشی اولی‌تر. و گفت: آنچه من یافتم به بیداری شب و بیداری دل یافتم. و گفت: هرچه باید گفت من آن کرده‌ام.

۱/۱۱۴ A همسایکنان خویش را. C همسایگان. **۲/۱۱۴** A و همسایکنان ما. C همسایگان. **۲/۱۱۴** A و آنان که اینجا اند. **۳/۱۱۴** A گدایی کرده بود.

۴/۱۱۴ A بر وی تافته بود یا بتابد. C خانهٔ ما گدایی. **۵/۱۱۴** C چراغ و شمع ما برو تافته.

۱/۱۱۵ A خنک انک او را بر سگ اصحاب کهف. C سخن بود که سگی از آنجا.

۱/۱۱۶ A خواهد پرید.

۴/۱۱۷ A بایشان دررسانید و به مهتران درخورانید. **۶/۱۱۷** C کسانِ تو که تا به نرخی نیک.

۲/۱۲۱ C می‌بالم. **۴/۱۲۱** C هژده.

۱/۱۲۵ A در پیش او این آیت برخواندند. **۲/۱۲۵** C یعنی خدای عزّ و جلّ ایشان. **۴/۱۲۵** C در قرآن است. **۵/۱۲۵** C و او خالق است و ایشان خلق.

۶/۱۲۵ A درین میانه. C و ایشان صنعِ او. کسی دیگر درین میان چه کار است؟

۳/۱۲۶ C و اگرنه روزهٔ کم نشود و بیش نگردد.

۲/۱۲۷ A تو زاهد شو و عابد را دوست می‌دار. C دوست می‌دارد. **۴/۱۲۷** C اکنون جنگ بکردی.

۱/۱۲۸ C فصّاد را گفت **بنوش** بخود دار تا نیش.

۱/۱۲۹ A از درد دندان بخواب نرفت و همه شب فریاد کرد بامداد آنانک واقف بودند سؤال کردند که شیخا چه بود که شب نخفتی و فریاد کردی. گفت. **۳/۱۲۹** C ادب می‌کردند و می‌گفتند مُطَلَّقهٔ ثلاثه باز نکاح می‌کنی؟

۱/۱۳۰ A و نقل است که شیخ این سخن بسیار می‌گفتی که جُوحید مادرش را.

۲/۱۳۰ A تا در آن وقت که ترا نزنم شکر بجای آوری.
۱/۱۳۱ A نقل است که یک روز صوفیی راکسی جفا گفت. C یک روز کسی صوفئی را جفا می‌گفت. ۳/۱۳۱ A بازگوی اصحاب را آن مرد می‌گفت و شیخ اصحاب را می‌گفت بشنوید که چه می‌گوید. C او را از این سخن خوش آمد.
۳/۱۳۳ A و C مستان مشغله می‌کردند. C همه می‌شنوانیدند. ۴/۱۳۳ A و بانگ رود و سرود با اصحاب می‌رسید همه می‌بشولیدند. ۴/۱۳۳ A طاقت نماند. C از بی‌طاقتی پیش شیخ بزبان آمدند و شکایت کردند.
۱/۱۳۴ C نهاد. شیخ گفت از هم آنجا. ۳/۱۳۴ A + که ما یک بار ایزار پای را ایستاده برپوشیدیم یک بازار مهینه بسوخت. ۳/۱۳۴ و ۱۳۵ C دوست نتوان آمدن. دوست را نشاید که ما یک بار ایزار را بر پای ایستاده پوشیدم یکبازار مهنه بسوخت شکر کردیم که همه نسوخت.
۲/۱۳۵ A و C آن یک سنّت.
۲/۱۳۶ A به مهینه آمد. C شیخ را در سرّ از آن آگاهی دادند ... شیخ گفت کفِ پای خود را بدار تا بموی محاسن خود پاک کنم. ۲/۱۳۶ A شیخ را خبر شد باستقبال. ۳/۱۳۶ A روی خود. ۴/۱۳۶ A جاروب جز محاسن نباشد. ۵/۱۳۶ C ابوالقاسم نمی‌گذاشت.
۱/۱۳۷ A بگرفت و در مسجد بر زمین بینداخت. C جاروب.
۱/۱۳۸ A غلطید. ۲/۱۳۸ A کسی با شیخ بود گفت. C کسی با شیخ بود شیخ گفت با وی تو می‌خواهی که این مار. ۳/۱۳۸ A غلطد. C این هرگز ترا دست ندهد تا هرچه بایستِ توست ترک آن نکنی و بخلاف آن نباشی. ۳/۱۳۸ A گفت آری. ۳/۱۳۸ A هرگز نغلطد که تا ترا بایست باید که هرچه ترا باید خلاف آن بود.
۱/۱۳۹ A و خادم شوخِ او. C خادمی شیخ را خدمت می‌کرد چنانکه رسم ایشان است. شوخ شیخ را از همه جای پیش او جمع آورد و از شیخ سؤال کرد که جوانمردی چیست؟ گفت: آنکه شوخ پیش چشم مردم **ناآوردن**. شعر: سؤالی از جوانمردی نمودم/ یکی از اولیا وز مردم غیب/ بگفتا عیب مردم پوش از آنک/ جوانمردی بود پوشیدنِ عیب. ۲/۱۳۹ A رسم خادمان باشد. ۵/۱۳۹ A معنیِ این سخن.
۱/۱۴۰ A نقل است که روزی صوفیی را به آب فرستادند و او مردی کاهل بود و او دیر

می‌آمد. C بغایت کاهل. ۲/۱۴۰ C حقِ وی زبان دراز کردند. ۴/۱۴۰ A چه گونه بیاورد.

۲/۱۴۱ A رنجانیده بود و شیخ تحمّل کرده. C می‌رنجانید. و شیخ تحمّل می‌کرد.
۳/۱۴۱ A وثاق شیخ ازان من است. C از آنِ من است. ۴/۱۴۱ A بگرفت.
C وثاق را بپرداز... راست می‌گویی. ۴/۱۴۱ A پرداز که خاصّ من است.
۶/۱۴۱ A و C و آنِ ما. ۸/۱۴۱ A کاغذ را بخواند. ۹/۱۴۱ A + و در آن وقت هنوز جوان بود و زاهدش گفتندی. C + و شیخ در آن وقت جوان بود و زاهدش می‌گفتند.

۱/۱۴۲ A نقل است که مگر سلطان مسعود. ۲/۱۴۲ C مسعود ۳/۱۴۲ A سلطان از همه عالم. ۴/۱۴۲ A دست بر پیشانی. ۵/۱۴۲ A بار دیگر آید هزار بار نیکوتر از اول. ۶/۱۴۲ A و C طلب می‌کنند. ۷/۱۴۲ C نبود.

۲/۱۴۳ A اصحاب خواستند تا او را بزنندش. C خواستند او را بزنند. ۳/۱۴۳ C شیخ روی به جانب او کرد و. ۴/۱۴۳ A چون ببازار. ۶/۱۴۳ A به مسجدی درآمد. C هزار دینار زر و زرینه و جواهر و پیرایه و جامه که داشت و به خادم پیشِ شیخ فرستاد و توبه کرد. ۷/۱۴۳ A جواهر و پیرایه و جامه. ۷/۱۴۳ A و به خادم پیش شیخ فرستاد.

۱/۱۴۴ A مگر عزم کعبه کردند.. که هرکه را راه مکه در پیش نهاد آنکس را از طریق بیفکنده بود. ۲/۱۴۴ A حلوای شکر فرمود پختند و از بس که اعزاز کرد اصحاب تصور کردند که مگر او خضر است علیه السلام. ۳/۱۴۴ C می‌نهاد یاران نیز اعزاز کردند و پنداشتند که او مگر خضر است علیه السلام. ۸/۱۴۴ A و ایشان هرسه ترسا بودند کلان‌تر ایشان آن بود که شیخ او را بدست خود طعام داده بود و گفت.
۹/۱۴۴ C حقّ صحبت واقع شده و دوستی شده ازین آستانه بیگانه باز گردید فی الحال هرسه مسلمان شدند. ۱۰/۱۴۴ A افسوسم می‌آید که حق نان و نمک افتاده و حق صحبت یافته و دوستی افتاده که ازین استانه بیگانه روید. ۱۱/۱۴۴ A هرسه مسلمان شدند.

۱/۱۴۵ C بعد از آن عزم مکّه کردند. ۲/۱۴۵ C این بیفتاد سوگند است که هرکرا که راه مکه در پیش نهاد آن کس را از طریقت نیفکنده بود.

۱/۱۴۶ A امروز بران کله پیدا بودی. C پیراهن خواستنی بودن امروز بران کله پیدا بودی.

۱/۱۴۸ C هرچگاه. ۲/۱۴۸ C بار خداوندا این عجزت غیرت باکه بود که سوگندت یاد می‌بایست کردن.

۱/۱۴۹ A و ازو می‌آرند که گفتی بار خداوندا.

۱/۱۵۰ A که خرده دارد. C پس گفتی خورده دارد.

۱/۱۵۲ C در آن پاکی بایست انس با حق تعالی گیرد و آنگه بیند که. ۳/۱۵۲ C به حضرت بار دیگر برندش. ۴/۱۵۲ C گردانید. ۵/۱۵۲ C حق را بیند. ۶/۱۵۲ A پر از حق. C باطل. ۷/۱۵۲ C که همه عالم از حق تعالی عالم اند و بحق بیند هرچند چیزها بیند که همه عالم به حق زنده‌اند. ۱۰/۱۵۲ A که حق تعالی زنده باشد. ۱۰/۱۵۲ A به حق به خود جاهلتر. ۱۱/۱۵۲ C آنجا که هست ... چون باصل.

۱/۱۵۳ C به صفات. ۲/۱۵۳ A که خاکستر. C فصل آتش است. ۶/۱۵۳ A به معرفت نبود.

۱/۱۵۴ C و بدان تحیّر. ۲/۱۵۴ C قناعت ایشان بر من حجاب گردد. ۳/۱۵۴ A اگر دیدارشان بودی ازین رستگاری بود تا بتحیّر زندگانی رسیدندی.

۱/۱۵۵ A عارف و معرفت بود. C معرفت بود. ۲/۱۵۵ C مجردی توحید نبود. ۳/۱۵۵ C حال این طایفه بدین جمله. ۵/۱۵۵ C دانستن به سوی حق.
۶/۱۵۵ A حق راه ببست چون دانست. C بغیر عین. ۶/۱۵۵ A و همهٔ خلق بعز حق قانع گشتند بغیری که در وی عین نبود. ۷/۱۵۵ A این طایفه که جز بعزّ عین قانع نگشتند. C جز بعین عین بکشتند. ۸/۱۵۵ C در غیر من حلق تعالی و در عین غیر خلق پس عزی باید که در وطن نیست نه در عز عینی باید که درو حق نیست.
۱۲/۱۵۵ A و زبان وی از سخن وی با مردگان ماند. C پس حقیقت گردد او را مردن خلق و به سخن وی شنیدن در توحید گنگ گردد زبان وی.

۱/۱۸۱ C بدانستی. ۲/۱۸۱ C از شاهی زهره‌اش برفتی و بنده بدان نور و سرور می‌خرامیدی و نازیدی.

۱/۱۸۲ C که بتو ندادیم. ۲/۱۸۲ C و نه ازین خطری تو. ۵/۱۸۲ C شوی.

۳/۲۷۳ C راضی.

۱/۲۷۵ C پدید آرند و بعضی را نهان دارند.

۱/۲۷۶ C به پسندِ حق. **۲/۲۷۶** C و هرچه.

۱/۲۸۰ A گفت این اسامی همه منازل است و این نیست اِلّا ببذلِ ارواح و اگرنه به ترّهات مشغول مشو. C گفت شریعت آسانی همهٔ منازل است و طریقت نیست ببذل روح که جان و دل فدا کنی و اگرنه به ترّهات صوفیانه مشغول مشو که اینجا هرچه دوست‌تر داری در پیش باید داشت و دوست‌ترین چیزی برِ ما جان است و آن نیز فدای جانان است که عوضِ آن لقای رحمان است تا مال دنیا بازی صفا یابی و چون آخرت بازی بقایابی و چون جان بازی لقا یابی.

۱/۲۸۱ A و شیخ را بسی اشعار پارسی و عربی بوده است که خود گفته است و در مجلس بر زبان مبارک رانده و ما اگر همه بگوییم دراز گردد امّا از پارسی‌ها بیتی چند تبرک را بگوییم و بس. C و شیخ را بسی اشعار بوده است که در مجلس بزبان مبارک رانده است ما اگر همه را بیاریم از مقصود باز مانیم بیتی چند بگویم از جهت تبرک اشعار شیخ قدَّسَ الله روحه. **۵/۲۸۱** A گم شد یقین. C یقینم شد. **۶/۲۸۱** C آنکه می‌جُستم بدیدم. **۷/۲۸۱** C گم‌کردهٔ. **۸/۲۸۱** A زو ندیدم. **۹/۲۸۱** C عاشق معشوق. **۱۰/۲۸۱** A ترتیب مصراع‌ها: ۱، ۴، ۳ و ۲. **۱۱/۲۸۱** C تو مستی. نسخهٔ C مصراعهای دوم و سوم را ندارد. **۱۴/۲۸۱** C چه کنی.

۱۶/۲۸۱ A و از دگر. **۲۲/۲۸۱** C به روز آوردم تنگ. **۲۶/۲۸۱** A نماند بی‌هیچ. **۲۸/۲۸۱** C جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست/ در عشق تو هیجیم همی باید زیست. **۳۱/۲۸۱** C تو با همه خلق و یکی این عجب است/ این نه چو نمودار تعالی رب است. **۳۴/۲۸۱** C تمام قافیه‌ها را **نیا/ تیا** نوشته است. **۳۵/۲۸۱** A فهم تیز. **۳۷/۲۸۱** A چون راستی. C چون راستی و نیک بجویی توراتیا **۳۸/۲۸۱** C اندر بیانِ ذات تو اندیشه کرده‌ام/ گویم که جوهری و عرض ناروانیا **۴۰/۲۸۱ تا ۴۸** C نه عنصری و تو نه جوهری تو عرض/ نه صورتی تو نه دهر و نه جاتیا/ چیزی همی بیان کندم اندکی ز تو/ وصف ترا تمام ندانم توانیا.

۴۵/۲۸۱ تا۴۸ C ما هم همان دوغ تو و ترف برهنه/ این پختهٔ امروز به از باقی دینه/ اعزاز ولایت بذل عزل نیرزد/ هرچند مسلّم شودت تا بمدینه. **۵۰/۲۸۱** C هم.

عاشقی گزینا. ۵۱/۲۸۱ A با آنکه نیست عاشق و کم. C قرینا. ۵۲/۲۸۱ C تو بینند. ۵۳/۲۸۱ C به‌بینا. ۵۷/۲۸۱ A هر جا که شکرلبی گلی‌رخساریست / ما را همه در خورند مشکل کاریست. ۵۹/۲۸۱ C با ما همه می‌خورند مشکل کاری.

۶۰/۲۸۱ A دفتر بدستان. ۶۱/۲۸۱ A وین باده. C بدبیران و نقل بیاز.

۶۲/۲۸۱ C تا باده توان خورد ز دست یاری. ۶۴/۲۸۱ A نهمانا. C مردی که ... خندان باشد. ۶۵/۲۸۱ A یارم امروز. C حقّا نه ... فراوان باشد. ۶۶/۲۸۱ A جز بکسی در منگر. ۶۸/۲۸۱ C به کسی نظر مکن.

۱/۲۸۲ A روزگار بشد. ۳/۲۸۲و۴ C بعد ازین بیت، که ندارد، رباعیات شیخ ابوسعید قدس سرّه آغاز می‌شود. به ضمیمهٔ پایانی نسخه‌بدلها بنگرید. ۴/۲۸۲ A وای از مردمان داده از عالم برخاست جرم او کند عذر.

۱/۲۸۳ A مرا آگاه کردند. ۳/۲۸۳ A تا مردمان بیایند و ما را بینند.

۱/۲۸۵ C دست برداشت و بر سینه می‌زد.

۱/۲۸۶ A به هستیِ او دعوت کرده‌ام که هستیِ او شما را بس است.

۱/۲۸۷ A آشناییها یافته‌اند. C یافته‌اند. ۳/۲۸۷ C آواز غریب. ۴/۲۸۷ C و گفت ما رفتیم. C و گفت فردا صد هزار باشند که طاعت خداوند. ۶/۲۸۷ A فردا صد هزار گفتن باشد بی‌عمل و خداوند ایشان را بیامرزد. سؤال کردند که ایشان چه کسانند گفت کسانی اند که سر در سخن ما جنبانیده باشند.

۲/۲۸۹ A و آب بر وی فرو می‌گشت. ۳/۲۸۹ A پس فرود آمد و بر اسب فرو نشست.

۲/۲۹۰ A برخواند. ۳/۲۹۰و۴ C خوشتر ازین در جهان بگو که چه باشد / دوست سوی دوست رفت یا ر سوی یار. ۵/۲۹۰ A این همه اندوه بود. ۶/۲۹۰ C وان همه.

۱/۲۹۱ A این بیت تلقین کنید که. C قبرت چه‌گونه ... تلقین کنید ۲/۲۹۱ A و C امشب مباش. ۳/۲۹۱ A جنّیان گرفته‌اند.

۱/۲۹۲ C برآمدند. ۳/۲۹۲ C تا بعد از چاشتگاه روان شد. ۴/۲۹۲ C فرو داشتی. ۶/۲۹۲ C گسسته و آب از دیده روان. ۷/۲۹۲ A تا هفت شبانه‌روز. ۸/۲۹۲ C و چیزی نمی‌خورد بخواهد مر[د].

۱/۲۹۳ C و از دبیرستان رمیدی. **۳/۲۹۳** A خواجه ابوطاهر بر بام خانقاه برآمد. **۴/۲۹۳** A جمعی درویشان می‌آیند. C بر بام خانقاه رفت و دید که جمعی درویشان می‌آیند. **۵/۲۹۳** A امروز بدبیرستان نروم گفت مرو. C به دبیرستان نروم. گفت مرو. **۸/۲۹۳** C شیخ سر در پیش افکند آنگاه گفت مرو امّا. **۹/۲۹۳** C تا یاد گرفت. **۱۰/۲۹۳** A نظام‌الملک که حاکم سپاهان بود و خواجه ابوطاهر را فام بسیار گرد آمده بود. C باصفهان شد که خواجه نظام‌الملک آنجا حاکم بود. **۱۱/۲۹۳** A باصفهان آمد پیش نظام‌الملک. **۱۲/۲۹۳** A و سیّدی علوی از غزنین. C نیاید و صوفیان را که با او بودند خدمت بسیار کرد. **۱۳/۲۹۳** A منع کرد که مال خویش را. **۱۴/۲۹۳** A وضو بر وَجه سنّت نمی‌توانند کردن. **۱۷/۲۹۳** C از همه چیز باخبر باشند و پیوسته به کار. **۲۰/۲۹۳** C بهترِ صوفیان ابوطاهر است قطب است.
۲۳/۲۹۳ C پس ابوطاهر را با جمعی بزرگان فرزندان و صوفیان حاضر کردند.
۲۸/۲۹۳ A پس پرسید که. **۳۰/۲۹۳** C قرآن نمی‌دانم. **۳۲/۲۹۳** C، پیش از هفتاد سال ... متوضی(؟) **۳۴/۲۹۳** A + و علوی مرید او شد. C اعتقاد او از آنچه بود اضافه شد.

۲/۲۹۴ A باز نیافتی و خواجه ابوطاهر کودک بود. **۷/۲۹۴** A قطرهٔ عرق بر وی نشسته. **۸/۲۹۴** A از چشم شیخ برگشاد. **۱۲/۲۹۴** A ازین معنی. **۱۳/۲۹۴** A در گورستانی علی‌حده. **۱۳/۲۹۴** A بارانی عظیم درآمد. **۱۵/۲۹۴** A هر ساعت تیزتر می‌شد. **۲۱/۲۹۴** A از آن سخن بیاد آمد. **۲۱/۲۹۴** A مردی بود که او را در قتیبهٔ گورکن.

۱/۲۹۷ B شیخ ابوعلی بخاری. B گویی در میان افکند و خصم را چوگان شکست/ و می‌زد ازین سوی بدان سو بر مراد خویش و السلام. C ابوعلی نجاری که.
۵/۲۹۷ C می‌برد زین سو بدان.

رباعیات شیخ ابو سعید قُدِّسَ سِرُّه*

از جورِ قدِ بلند و زلفِ پستت
وز نرگسِ پُرخُمارِ بی می مستت
ترسا به کلیسای روممم بینی
ناقوس به دستی و به دستی دستت

ما را غمت آوارهٔ کشورها کرد
و اندر طلبت[1] حلقه‌زنِ درها کرد
عشق تو چو ریش بود در سینهٔ ما
بسیار بماند و عاقبت سر وا[2] کرد

---

* منقول از نسخهٔ C. ۱) اصل: طلب. ۲) اصل: سرها.

اندر همه دشتِ خاوران خاری نیست
کش با من و روزگارِ من کاری نیست
اعضای وجودِ من همه خصم شدند[۱]
اینجا که منم خصومت یاری نیست

اندر همه دشتِ خاوران سنگی نیست
کز خونِ دل و دیده بران رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دستِ غمت نشسته دلتنگی نیست

بادی ز غمت بر دل بی‌خواب[۲] نزد
تا[۳] زاتش دل در جگرم تاب نزد
اندر همه دشتِ خاوران خاک نماند
کین دیده ز بهرِ تو برو آب نزد

بغداد خلیفه را و ری سلطان را
تسبیح فرشته را صفا حوران را
دوزخ بدرا بهشت مر نیکان را
جانان ما را و جانِ ما جانان را

۱) اصل: شدن (خصم در اینجا به معنیِ معشوق است).
۲) اصل: بیخاب. ۳) اصل: نا.

رو بر سرِ سوزنی جهانی پی کن
شهری چو نشابور[۱] و یکی چون ری کن
از یک کشتی[۲] هزار خُم پُر می کن
آنگه به سرِ کوی من آ، هی‌هی کن

رو بر سرِ سوزنی نهالی[۳] بِنشان
تا شاخ زند برگ دهد جمله جهان
بر هر برگی دو فیل رهوار بران
ور نتْوانی ز عشقِ ما گیر کران

گر عالم را به خاشه‌ای داشتمی
همچون دگران قماشه‌ای داشتمی
لولی نیم و اگر چو[۴] لولی بُدَمی
کبکی و سگی و لاشه‌ای داشتمی

مردی باید بلندهمّت مردی
هم تجربه کرده‌ای خِرَد پروردی
کو را به تصرّف اندرین عالم خاک[۵]
بر دامنِ همّت ننشیند گردی

---

۱) اصل: نیشابور. ۲) کشتی به معنی نوعی پیالهٔ شراب است.
۳) اصل: نهایی. ۴) اصل: چه. ۵) اصل: چاک.

در کوی غمِ تو چند پویم آخر؟
رخساره به خونِ دیده شویم آخر؟
پُرسند اگر از پیِ چندین تک و پوی
«از دوست چه یافتی؟» چه گوْیم آخر؟

عاشقی خواهی که تا پایان بری
بسکه بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و انگارید[1] قند[2]

شب آمد و باز رفتم اندر غمِ دوست
هم بر سرِ گریه‌ای که چشمم را خوست
از خونِ دلم هر مژه‌ای پنداری
سیخی ست که پاره‌ای جگر بر سرِ اوست

شب آمد و چشمم از فراقت بگریست
وان چشمِ دگر کرد بخیلی نگریست
چون روزِ وصال گشت آن چشمِ وصال
گفتا: نگریستی نباید نگریست

---

۱) اصل: اینکارید. ۲) با اینکه رباعی نیست، تغییری در جای آن ندادیم.

در مرکزِ این دایرهٔ بی‌پایان
برخورداری دو قوم مردم را دان
یا باخبری تمام از سرِّ وجود
یا بی‌خبری از خود و از کارِ جهان

ای آمده کارِ من به جان از غمِ تو
تنگ آمده بر دلم جهان از غمِ تو
هان ای دل و دیده تا به سر بر بکنم[۱]
خاکِ همه دشتِ خاوران از غمِ تو

رسوا شده لولیی ربابی[۲] در دست
از کوی خرابات همی آمد مست
[ ][۳]
کای وای بر آن که از خود و خلق نرست[۴]

در عالم جان به غیر جانان همه هیچ
در مُلکِ مَلِک به غیر انسان همه هیچ
در ظاهر و باطنِ دو عالم بیقین
غیرِ دل آگاهِ خدا دان همه هیچ

و گفت هفتاد سال از روزگارم بشد تا معنی این بیت‌ها را بدانستم.

---

۱) اصل: یا پسر بر بکم. ۲) اصل: لولی ربابی. ۳) مصراع سوم افتادگی دارد.
۴) اصل: برست.

تعلیقاتِ متن

۴/۴ همه «ایشان» گفته است: یعنی شیخ ابوسعید به جای «من» و «ما» از ضمیر «ایشان» استفاده می‌کرده است و من و ما نمی‌گفته است. مراجعه شود به اسرار التوحید ۶/۱ و نیز التدوین، رافعی، ۳۹۴/۱.

۴/۴ ما به جای... گویم: درین متن، با فاعلِ جمعْ فعلِ مفرد آوردن، یک امرِ سَبْکی است. مقایسه شود با بند۱۲ «ما به مهینه باز آمدیم و... می‌گفتم» و بند۱۴ «شبی از خواب درآمدیم... بوسعید را ندیدم.» و نیز بندهای ۴/۲۱ و ۲۳/۳۴ و ۳/۱۱۳ و ۵، که در آنها نوعی التفات از جمع به مفرد دیده می‌شود، ظاهراً به کسرِ ماقبل مَیم ضمیر تلفظ می‌شده و آن کسره جانشینِ «ی» بوده است. بنگرید به تعلیقاتِ منطق الطیر، ابیاتِ ۴۶۵ و ۳۸۱۳ و مقدمهٔ همان کتاب، ۲۲۶. و از همین مقوله است این بیتِ مثنوی (۳۱۰/۲):

بهرِ این فرمود پیغمبر که من   همچو کشتی‌ام به طوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتیِ نوح   هرک دست اندر زند یابد فتوح

و مقایسه شود با نسخه‌بَدَلهای همان صفحه که به علت عدم آشنایی با این صورت، نسخه‌نویسانِ مثنوی آن را تغییر داده‌اند.

۲/۶ **ابوالقاسم بشرِ یاسین**: ابوالقاسم بشر بن یاسین، عارف و شاعر و محدث بزرگ خراسان در قرن چهارم متوفی ۳۸۰ هجری در میهنه. بعضی از رباعیهایی که بوسعید می‌خوانده است سرودهٔ اوست و بوسعید خود به این نکته تصریح کرده است. (حالات و سخنان ابوسعید، ۱۳۵؛ تاریخ گزیده، ۶۵۸؛ مجمل فصیحی، ۱۶۱/۲؛ تعلیقات اسرار التوحید، ۶۷۴-۵/۲).

۲/۱۰ **ابوعبدالله خِضْری**: ابوعبدالله محمد بن احمد مروزی. پیشروِ اصحابِ شافعی در مرو و یکی از فقهای بزرگ عصر. وی اندکی قبل از ۳۷۳ درگذشته است. (وَفَیاتُ الأعیان ۱۶/۴-۲۱۵؛ الوافی بالوفیات، ۷۲-۳/۲؛ طبقات الشافعیة، سبکی، ۱۰۱/۳-۱۰۰؛ شذرات الذهب، ۸۲/۳؛ تعلیقات اسرار التوحید، ۶۶۲/۲).

۳/۱۰ **قفّال**: ابوبکر عبدالله بن احمد بن عبدالله (متوفی ۴۱۷) فقیه برجستهٔ مذهب شافعی و یکی از استادان ابوسعید در فقه. وی در آغاز شغلِ قفل‌گری داشته است. وَفیاتُ الأعیان ۴۶/۳ طبقات الشافیعه، سُبْکی، ۵۳/۵ و تعلیقات اسرار التوحید ۶۴۷/۲ و تعلیقات حالات و سخنان ابوسعید، ۱۳۲.

۹/۱۰ **بوعلی زاهر**: در اغلبِ کتابها، کاتبان نام او را به ابوعلی زاهد تغییر داده‌اند از جمله در متنِ ما. ابوعلی زاهر بن احمد سرخسی فقیه یکی از علمای بزرگِ فقه و حدیث در خراسان قرن چهارم. بوسعید یک چند شاگرد او بوده است. معجم البُلدان، در مادهٔ سرخس ۲۰۹/۳ و الأنساب، ۲۹۶ و کشف الظنون، ۱۱۷۸/۲ و تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۶۶۹/۲.

۹/۱۰ **یک روز سبوسه روزه بگرفتی**: احتمالاً به معنی تأخیر و درنگ. در نسخهٔ تذکرة الأولیاء متعلق به نگارنده (با علامت قراردادی C) این

عبارت چنین است: یک روز سه سبق گرفتمی از برای سه روز و در آن سه روز پیش استاد نرفتمی.» و در نسخهٔ تذکرة الأولیاء نیکلسون به صورت: و سی روز روزه داشتمی (۳۲۴/۱) و در نسخه‌بدل همان کتاب «یک سبق سه روز گرفتی و آن سه روز در عبادت بودی.» نیز در نسخهٔ کتابخانهٔ آیةالله مرعشی (با نشانهٔ قراردادی A): «و یک‌روزه سبق را در سه روز می‌گرفتی.» در این که سه بوسه/ سبوسه تعبیری بوده است و غیر از معنی لغوی سبوس (نوعی حشره/ شپش) مفهومی داشته است نمی‌توان تردید کرد. در شعرهای فرخی سیستانی میان این کلمه و سه بوس به معنی سه عدد بوس غالباً نوعی ایهام برقرار است (دیوان فرخی، ۲۷۱، ۴۳۳، ۴۳۶، ۴۴۵).

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسهٔ بُتان — گفتا ز حور بوسه نیابی درین جهان
به مهر تو دل من وام‌دار صحبتِ توست — لبِ تو باز به سه بوسه وام‌دار من است
گفت که فردا دهمت من سه بوس — فرّخی امید بِهْ از پیش خورد
از بهرِ سه‌بوسه ای بتِ بوسه‌شمر — چون گاو به چرمگر به من در منگر

و در شعر مسعود سعد نیز (دیوان، ۶۳۶):

سه بوسه همی‌خواهم منعم‌مکن‌ای‌دوست — تو صوفیئی و منع به نزدِ تو روا نیست

و در شعر سنائی چند هجو دربارهٔ شخصی به نام علی سه‌بوسش دیده می‌شود (دیوان سنائی، ۱۰۵۳، ۱۰۹۱، ۱۰۹۹):

پیش ازین گفتم سه بوسش را همی — مردم است آن روسپی زن مردم است
ایا کشخانِ بداصل ای سه‌بوسش — علی نامی، دریغ این نام بر تو
ای سه‌بوسش به آدمی نازی — زنِ تو راست است و تو کاژی

در اُم الکتاب، از متون اسماعیلی کهن (شاید قرن پنجم) این تعبیر به کار رفته است: «سبوسندگان و آنانی که در بیابانها باشند و آنانی که در سراخها باشند چون مار و کژدم و ماهی و خُنفسا و کرم و کلوز (۴۰۲).

ایوانف اظهار نظر کرده است که از مصدر سبوسیدن باشد و در معنی حشرات و خزندگان (مسائل تاریخی زبان فارسی، علی‌اشرف صادقی، ۲۹۳). با توجه به سبوسش، که اسم مصدرِ فعلِ سبوسیدن است، می‌توان احتمال داد که معنیِ کلمه منحصر در حشرات نباشد. این شخص هم که موردِ هجو سنائی است به دلیلِ داشتنِ خصوصیتی، حقیقتاً یا مجازاً، بدین نام شهرت گرفته باشد. احتمال این که سه بوسه / سبوسه در متن ما اصیل باشد و روایت‌های دیگر تصحیف آن، بسیار قوی است. اگر بپذیریم‌که سه‌بوس / سبوس / سپوز یک کلمه است، با آمدن سپوز در ترجمه‌های کهنِ قرآنِ کریم ذیل آیهٔ **تَوَفَّتْهُ رُسُلُنا و هُم لا یُفَرِّطون** (۶۱/۶)، و ترجمهٔ آن به سپوز نکنند، در معنیِ درنگ و تأخیر می‌توان عبارتِ متنِ ما را نیز در همین مفهوم گرفت یعنی روزه می‌گرفت با درنگ و طولانی شدن (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۸۵۲/۴).

۱/۱۱ لقمان سرخسی: از عقلای مجانینِ عصرِ بوسعید و از کسانی که در تربیتِ روحانی ابوسعید نقشِ بسیار برجسته‌ای داشته است. داستانهای زندگی او غالباً از طریق مقامات‌های ابوسعید نشر یافته است. مزار وی در سرخس، هنوز باقی است و زیارتگاه است مراجعه شود به تعلیقات حالات و سخنان، ۱۴۱ و تعلیقات اسرار التوحید ۷۴۹/۲.

۴/۱۱ نجاست: این کلمه را در معنیِ فقهی به کار نبرده است بلکه به معنیِ مطلقِ پلیدی استعمال کرده است.

۳/۱۱ عُقلاء مجانین: گروهی از هوشیاران و زنده‌دلان که خود را به دیوانگی می‌زده‌اند و ازین طریق، بسیاری از قیودِ اجتماعی را نادیده می‌گرفته‌اند و «تابو»های اجتماعی و سیاسی را مورد هجوم قرار می‌داده‌اند. مجموعه‌ای از حکایات ایشان را در قرن چهارم حسن بن

محمد نیشابوری (متوفی ۴۰۶) در کتاب عُـقلاء المـجانین، گـردآوری کرده است.

۹/۱۱ ابوالفضلِ حسن سرخسی: ابوالفضل محمد بن حسنِ سرخسی مُراد و مرشد ابوسعید. وی از شاگردان ابونصرِ سرّاج طوسی صاحب کتاب اللمع بوده است. خانقاهِ او در سرخس شهرت داشته و تا سالها بعد ازاو باقی بوده است. بسیاری از تجارب روحانیِ بوسعید، در جوانی، نتیجهٔ آموزشهای اوست. کشف المحجوب، ۲۸۷، ۲۴۳ کشف الاسرار، میبدی، ۲۰۶/۵، ۲۰۴/۶ نَـفَحَاتُ الأُنس، ۲۹۰؛ حسـنات الأبـرار ۲۹ مشـجّرهٔ نوربخش، شمارهٔ ۱۵ و تعلیقات اسرار التوحید ۲/۳-۶۷۲.

۷/۱۲ قُلِ الله ثُمَّ ذَرهم: برای تفصیل آنچه سُلَمی در تفسیر حقایق ذیل آیه آورده است مراجعه شود به تعلیقات اسرار التوحید ۲/۹۱-۴۹۰ و حقایق التفسیر، ۲۰۶/۱.

۲۱/۱۲ محراب: یک اصطلاحِ معماری در ایران ساسانی است که در دورهٔ اسلامی نیز استمرار یافته و چون در قرآنِ مجید (۳۷/۳) هم به کار رفته است تصور کرده‌اند کلمه عربی است و بعضی فرهنگ‌نویسان هم آن را مشتق از مادّهٔ حرب (محلِ جنگ با شیطان) تفسیر کرده‌اند، در صورتی که در متون کهن فارسی کلمهٔ محراب اختصاص به مسجد ندارد و در بسیاری از سراها محرابی وجود داشته است و ساختارِ کلمه از «مِـهْ+ راوَه» به مـعنیِ «راوهٔ بـزرگ» است و «راوه» قـلب‌شدهٔ «واره» است بـه معنی «پیشگاه» یا «غرفهٔ» سرای. بنگرید به فرهنگنامهٔ قرآنی، صص ۱۰۶۵ و ۱۰۶۶ و ۱۳۱۹؛ و نوشته بر دریا، تعلیقات، شمارهٔ ۳/۱۷.

۷/۱۴ رباطِ کهن: جز آنچه درین متن و در اسرار التوحید (۲۹/۱، ۳۱ و ۳۶۷) دربارهٔ این رباط آمده است، اطلاع دیگری در جای دیگر دیده نشد.

۸/۱۴ مسجد خانه: چیزی شبیه نمازخانه در اصطلاح امروز که محلی است برای برگزاری نماز و ضرورة تمام لوازم معماریِ مسجد در آن رعایت نشده است، شاید مفهومی داشته در برابر مسجد جامع و مسجد جمعه.

۸/۱۴ در فراز کشید: در را بست. در تعبیرِ امروز در را پیش کرد.

۲/۱۵ شکال: اِشکال. مولانا فرموده است (مثنوی، ۲/۳۹۲):

یا مثالِ شیخ پیشش آمدی یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی

۶/۱۵ تا نابینا نشوی نمیری: گویا عقیده برین بوده است که اگر کسی چیزی را که نباید دیده شود، ببیند سرانجام نابینا خواهد شد. در تفسیر سورآبادی قصه‌ای آمده است که بر طبقِ آن عبدالله بن عباس جبرئیل را دید و پیامبر فرمود: آن جبرئیل بود که عبدالله او را دید او نابینا خواهد شد ولی تأویل را خواهد آموخت. (قصص سورآبادی، مقدمه، هفت).

۱/۱۶ ابو عبدالرحمن سُلَمی: محمد بن حسین بن محمّد نیشابوری (۳۲۵-۴۱۲) عارف و محدث و مورّخِ تصوف و مفسّرِ قرآن. صاحب تالیفات گرانبها در زمینه‌های مختلف. ابوسعید سالهای پایانی عمر او را دریافته و از دستِ او خرقه پوشیده است. ابوسعید از آثار سُلَمی نیز بهرهٔ بسیار بُرده است. (مقدمهٔ نوالدین شریبه بر طبقات الصوفیه، ۴۹-۱۶؛ تلبیس ابلیس ۱۶۰۴ رسالة الملامتیة و مقدمهٔ ابوالعلاء عفیفی بر آن؛ التفسیر و المفسرون، ۲/۳۸۰؛ تاریخ الاسلام، ذهبی، وقایع (۴۰۱-۴۲۰)، صفحهٔ ۳۰۴-۳۰۷؛ سیر اعلام النبلاء، ۵۵/۱۷-۲۴۷؛ تعلیقات اسرار التوحید ۶۱/۲-۶۶۰).

۴/۱۶ گُلِ گز: شکوفهٔ بوتهٔ گز.

۵/۱۶ طاقِ خار: طاق از بوته‌های کویری و مخصوص صحاری خشک است.

۵/۱۷ کتاب در خاک دفن کردن: دربارهٔ این رفتار بوسعید و سابقهٔ این کار در میان صوفیان مراجعه شود به تعلیقاتِ اسرار التوحید ۲/۴-۸۲۱ و منابع مذکور در آنجا و مقایسه شود با طبقات الشافعیّه، سبکی، ۲/۸۸.

۱۶/۱۷ در گردنِ ما انداخت: بر سرِ ما ریخت.

۱۸/۱۷ واقعه: هر نوع مشکل روحی و پرسش دشوار که ذهن و ضمیر و خاطر شخص را به خود مشغول دارد و موجب اضطراب او شود. به معنیِ مطلقِ اتفاق نیز به کار بُردهاند. (کشفُ المحجوب، ۴۴۷ و اسرار التوحید ۱/۳۲ و تعلیقات همان کتاب ۲/۴۸۲).

۴/۱۸ تمثیل مرغ و ارزن: این تمثیل، که طرزِ نگاهِ انسان عصرِ کهن را نسبت به ابدیّت جهان تصویر می‌کند ظاهراً ریشه در فرهنگ عبرانی و توراتی دارد و روایاتی که در این باره آمده است غالباً از طریق موسی[ع] و وَهَب بن منتبه است. مراجعه شود به شرح تعرّف، ۱/۲۸۸؛ آفرینش و تاریخ، ۱/۳۰۹؛ منطق الطیر، ابیات ۳۵-۳۳۳۱؛ تعلیقات منطق الطیر، چاپ سخن، ۷۱۳.

۱/۱۹ آمُل: منظور آمُلِ مازندران است نه آملِ شطّ. بنگرید به تعلیقات اسرار التوحید، ۲/۷۲۹.

۱/۱۹ ابوالعباس قصّاب: احمد بن محمد بن عبدالکریم قصّاب آمُلی از عرفای بزرگ قرن چهارم و مراد و مرشد ابوسعید ابوالخیر. وی مرید محمد بن عبدالله طبری بوده است و چنانکه نوشته‌اند اُمّی و بی‌سواد و با اینهمه مرجعِ حلِّ مشکلات روحیِ بسیاری از بزرگان عصر از قبیل ابوسعید ابوالخیر و ابوالحسنِ خرقانی. شیخ اشراق، نام ابوالعباس قصاب را در کنارِ نام حلاّج و بایزید و ابوالحسن خرقانی آورده و به عنوان کسانی که ادامهٔ «خمیرهٔ حکمتِ خسروانی»اند مزار ابوالعباس

قصاب در روستای «سوته‌کلا» در آمُل به عنوان «امامزاده عباس» باقی است. (طبقات الصوفیه، انصاری، ۳۷۲؛ کشف المحجوب، ۳-۲۰۳؛ نامه‌های عین‌القضات، ۳۳/۲ و ۱۷۳؛ تذکرة الاولیاء، ۸۷/۲-۱۸۴؛ نَفَحاتُ الأُنس، ۲۹۲؛ المشارع و المطارحات ۵۰۳؛ مراد المریدین، ۱۳ و 29b؛ تاریخ طبرستان، ۱۳۱/۱؛ نامهٔ دانشوران، ...؛ تعلیقات اسرار التوحید، ۶۶۰/۲).

۸/۱۹ **خَشَن:** نوعی جامه که آن را از گیاهی به همین نام می‌بافته‌اند. ربطی به مصدرِ خشونت در عربی ندارد. تا همین اواخر در خراسان به نوعی از «عبا» «عبای خاشه» می‌گفتند که ظاهراً مرتبط با همین کلمهٔ خشن بود.

۱۱/۲۰ **خون به چشمم و از چشمم بر زمین چکید و ...:** ارتباطِ دادن خون بر زمین چکیدن از چشم بوسعید و رسیدن به آیهٔ «فسیکفیکهم الله ۱۳۷/۲) ظاهراً تقلیدی است که از داستانِ قتل عثمان بن عفّان خلیفهٔ سوم از خلفای راشدین ساخته شده است که نوشته‌اند وقتی او را کشتند در حال خواندن قرآن بود و خون او بر ورقِ مصحف چکید و بر آیهٔ سیکفیکهم الله . مراجعه شود به تاریخ الإسلام، ذهبی، ۲۵۱/۲.

۱۳/۲۰ **مادرِ بوطاهر:** همسر ابوسعید که ظاهراً نخستین همسر او بوده است.

۱۰/۲۲ **در حَرْبِ اُحُد بر انگشتان اوراد بگزارد:** آنچه در سیرهٔ رسول[ص] آمده است این است که حضرت در روزِ احد، نمازِ خود را نشسته گزارد، به دلیل زخم‌هایی که برداشته بود. سیرهٔ ابن هشام، ۹۲/۳ و بعضی نوشته‌اند که از فرطِ قیام به نماز پاهای حضرت ورم کرده بود. جوامع آداب الصوفیه، ۸۶؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۴۸۶/۲، دیده شود.

۲۲/۲۴ **او را جای نکردند:** به زبان امروز راهش ندارد اجازهٔ وارد شدن ندادند.

۲۵/۲۴ ترا ننهاده‌اند: روزی و بهرهٔ تو نیست. ترا ازین امر، نصیبی و سهمی نیست.

۴۱/۲۴ شولیدن: برآشفتن، شوریده کردن.

۴۲/۲۴ دلت می‌داد که: دلت رضایت می‌داد، دلت بار می‌داد که (حافظ، دیوان، ۱۴):

در شگفتم که درین مدت ایّامِ فـراق　　برگرفتی ز حریفان دل و **دل می‌دادت**

و مولانا (دیوان شمس، ۷۱/۶):

بـا ایـنهمه مـهر و مـهربانی　　**دل می‌دهدت** که خشم رانی؟

۴۴/۲۴ خوی باز کردن از: ترک عادت کردن از. عطار گفته است (مختارنامه، تعلیقات، ۴۱۴):

طفلی عجب است جانِ بی‌دایهٔ من　　**خـو بـاز نـمی‌کند ز** پستانِ الست

۴۴/۲۴ بیا که با سرِ زلفِ تو کارها دارم: در دیوان ادیب صابر ترمذی، چاپ استاد ناصح، ۴۱۲، این مصراع در مطلع غزلی آمده است:

بیا کـه بـا سـرِ زلفِ تـو کـارها دارم　　ز جام عشقِ تو در سر خمارها دارم

در آن صورت ادیب صابر شعری کهن را تضمین کرده است.

۱۱/۲۵ دستار طبری: دستارهای طبری، از بهترین کالاهای تجاری طبرستان بوده و شهرت بسیار داشته است. ثعالبی در شمارِ خصایص طبرستان از دستارهای طبری یاد می‌کند. (لطایف المعارف، ثعالبی، ۱۸۶؛ البُلدان، یعقوبی، ۲۷۷).

۲۳/۲۶ سجّاده بر دوش: رسمی بوده است که زُهّاد و صوفیان سجادهٔ خویش را بر دوش می‌افکنده‌اند. حافظ به همین رسم نظر داشته که گفته است (دیوان، ۱۹۱):

ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بُردند　　امام شهر که سجّاده مـی‌کشید بـه دوش

ظاهراً در اصل، نشانهٔ نوعی تضرع و خاکساری بوده است. مراجعه شود به تاریخ بیهق، ۲۵۶ مقامات ژنده‌پیل ۴-۱۷۳ مقالات شمس تبریزی، ۹۲ و تعلیقاتِ اسرار التوحید ۲/۴-۵۰۳.

۲۳/۲۶ کُلاهِ صوفیانه: صوفیه، غالباً، از کلاه استفاده می‌کرده‌اند نه از عمامه. در دوره‌های بعد از مغول، کلاهِ صوفیّه تشریفات خاصی داشته است و هر جزء آن نشانه و رمزی به حساب می‌آمده است. (اوراد الاحباب، ۳۱؛ تعلیقات اسرار التوحید، ۲/۵۰۴ و ۵۴۶).

۲۳/۲۶ جُمْجُم: نوعی گیوه، نوعی کفش که کف آن، به جای چرم، از پارچه‌های کهنه بوده است. در فرهنگ‌های عربی این کلمه را به فتح جیم ضبط کرده‌اند ولی در فارسی به ضم تلفظ می‌شده است و مولانا آن را با گُم و قاقُم قافیه کرده است. (فَوات الوفیات، ۱/۱۲۸؛ معید النعم، سُبکی، ۱۲۸؛ دیوان شمس، ۳/۲۱۹).

۳۹/۲۶ کوی عدنی کوبان: عَدَنی نوعی پارچه (= بُرد) بوده است و در نیشابور محله‌ای بوده است که در آن محلّه این نوع از بُردهای عدنی بافته می‌شده است و هم در آنجا این بُردها را می‌کوفته‌اند. در اللباب دربارهٔ این محلّه می‌گوید «و بها[ای بنیسابور] سکّةٌ یقال لها سکّة عدنی کوبان بها من یقصر الأَبراد و یدقّها.» یعنی در نیشابور محله‌ای است به نام محلهٔ عدنی کوبان که در آنجا کسانی به شستن و کوبیدن بُردهای عدنی می‌پردازند (اللباب فی تهذیب الأنساب، ۲/۳۲۸). در نسخه‌های قدیمی اسرار التوحید، این کلمه به جای کوبان کویان (به «ی») ضبط شده است که آن نیز به همین معنی است. نیز مراجعه شود به الأنساب، ۳۸۶؛ الأنساب المتفقة، ۱۰۷؛ مقالهٔ دکتر عباس زریاب خویی در مجلهٔ فرهنگ ایران‌زمین، ۱/۲۸۸؛ تعلیقات اسرار التوحید ۲/۵-۷۵۴.

۴۱/۲۶ مجلس می‌دارد: به سخنرانی و وعظ می‌پردازد. مجلس به معنیِ مجلس وعظ و سخنان صوفیانه است. داشتن درین ترکیب به معنی برگزار کردن و اجرا کردن است. هنوز در خراسان، شب زنده‌داری و به مهمانی شبانه رفتن را «چراغان داشتن» می‌گویند، یعنی برگزاری مراسم مهمانی در شب.

۴۳/۲۶ هر چه در ویرانی بینند: ضرب المثلی بوده است در مقامات خرقانی (نوشته بر دریا، ۱۴/۵۲۶) و در اسرار التوحید، ۶۸/۱ نیز آمده است.

۱/۲۷ ایشی نیلی: نام اصلیِ این زن عایشه بوده است و از خاندان معروفِ نیلیِ نیشابور در قرن پنجم. عامهٔ مردم خراسان کلمهٔ «عایشه» را «ایشی» تلفظ می‌کرده‌اند هم چنانکه «به‌آسیه» (نامِ زنِ فرعون) را «به‌ایسی» می‌خوانده‌اند. در نسخه‌های کهن تذکرة الاولیاء بجای «باسیه» (زن فرعون) همه «بایسی» آورده‌اند و گاه آن را به بایستی تصحیف کرده‌اند. خاندان نیلی که این زن ازیشان بوده است به طبابت مشهور بوده‌اند. (تذکرة الاولیاء، نسخهٔ لیدن که اساس چاپ نیکلسون بوده، ورق 11b؛ مناقب ضیاءالدین حاتمی، 54a؛ یتیمة الدهر، ۳۰۸/۴؛ السیاق، تلخیص دوم، 127a و 6a؛ معجم الأدباء، طبع دارالمأمون، ۲۱۸/۱۱؛ طبقات الشافعیّه، سُبکی، ۱۷۸/۴ متن و حاشیه؛ الأنساب، چاپ لیدن، 574b و تعلیقات اسرار التوحید ۶۸۹/۲).

۱۱/۲۷ قلندری و غم غم: ظاهراً «غم غم» اسم صوت است و نوعی کلمه که در محیطِ قلندر (محل اقامتِ قلندریان) رواج داشته است و بر زبان می‌آورده‌اند. شاید بقایای همین اسم صوت است که در «هی هی جَبَلی قم قم» باقی مانده است و هر کس تفسیری از آن می‌کند. دلیلی برای

اینکه غم غم / قم قم به ضم یا فتح بوده است در دست نداریم. در باب قلندر مراجعه شود به تعلیقات مختارنامه، عطار، چاپ دوم، صفحات ۳۲-۴۳۱ و تعلیقات منطق الطیر ۲۲-۷۱۸.

۱۶/۲۷ چشمش درد خاست: خاستن، در اینجا، به معنی مبتلا شدن است یعنی گرفتار چشم درد شد. «اگر شبی سرت درد خیزد آن دردِسر را به سر و چشم خدمت کن.» روح الأرواح، سمعانی، نسخهٔ توبینگن، 50b «هم آن ساعت چشم او درد خاست و ... روز دیگر هر دو چشمِ وی کور شد.» مقامات ژنده‌پیل، ۱۱۳.

۲۵/۲۷ بجنباند و بشوی: چنین است متن و وجوهِ فعل قابل انطباق نیست.

۳۳/۲۷ در خلال بود که: مشغولِ خلال کردن بود که.

۳/۲۸ سره خروس: محلّی بوده است میان طوس و نیشابور که مسیرِ حرکت ابوسعید به طرفِ نیشابور بوده است. ظاهراً امروز، دیگر نامی ازین محل باقی نمانده است. در اسرار التوحید عبارتی که مربوط به این نکته است چنین است: «دوش به خواب دیدم که این کوه که از سوی طوس هست به دو نیمه شدی و ماه از میانِ هر دو کوه بیرون آمدی و به کویِ عدنی کویان به زمین آمدی.» اسرار التوحید ۶۱/۱.

۵/۲۸ مریدان را حجّت گرفت: به تعبیر امروز، از مریدان خود قول گرفت و با ایشان اتمام حجّت کرد که ...

۵/۲۸ ابوالقاسم روباهی: دربارهٔ هویّتِ تاریخیِ ابوالقاسم روباهی جز آنچه در اسرار التوحید، ۱۰۴/۱ و ۳۶۱-۳۶۲، آمده است اطلاعی به دست نیامد.

۱۰/۲۹ طَرْفِ زین بمال: طَرْف، پیرایه‌های فلزی (گاه از زر و سیم) که برزین اسب می‌بسته‌اند و مالیدن طَرْفِ زین به معنیِ جلا دادنِ این

فلزهاست و زدودنِ آنها. تعلیقات اسرار التوحید ۲/۵۱۲.

۱۲/۲۹ مشغله: داد و فریاد، سر و صدا. حافظ گفته است، دیوان ۱۴۶:

به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوشِ شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

۲۶/۲۹ اگر از آنچ: صورتِ نادری است از «اگر زانک»، «ور زانک» (دیوان سعدی، ۴۲۸):

ور زان که دیگری را بر ما همی گزینند — گو برگزین که ما را بر تو گزین نباشد

۴/۳۰ گواهی ایشان بنشنوند: یعنی کسانی که اهل سماع باشند، از دایرهٔ عدالت، به معنیِ فقهیِ کلمه، خارج‌اند و اگر در محضر قاضی، بر امری گواهی دهند، شهادتِ ایشان اعتباری ندارد. رسالهٔ قُشَیریّه ۱۶۶.

۵/۳۰ ما را در صف گواهان کی دیدی؟ این داستان را عبدالغافر فارسی در تاریخ نیشابور چنین آورده است که امام الحرمین جوینی گفت: یک روز پدرم، ابومحمد جوینی، در درس فقه بحث را به اینجا کشانید که اگر کسی در سماع زیاده‌روی کند، گواهی او را نباید شنید. بعد از پایان درس، گفت: شنیده‌ام ابوسعید بر آن است که نیشابور را به قصدِ میهنه ترک گوید، خوب است به وداع او برویم و با جمعی از شاگردان و همراهانش نزدِ بوسعید رفت. همین که از در وارد شد، بوسعید روی به او کرد و گفت «کی ما را در صفِ گواهان دیدی؟» و این کرامتِ بوسعید بود و از صفای خاطرِ او وکسی درین باره با بوسعید سخنی نگفته بود. السیاق، تلخیص اول ۷۵ و تعلیقات اسرار التوحید، ۱۸-۸۱۷.

۳/۳۱ ابوسعید قشیری: کنیهٔ یکیِ از فرزندانِ استاد ابوالقاسم قشیری ابوسعید است و این حکایت ناظر است به تولّد او که در سال ۴۱۸ اتفاق افتاده است: ابوسعید رکن الاسلام عبدالواحد بن عبدالکریم

قشیری، دومین پسر امام قشیری و یکی از علمای بزرگ شافعیه در قرن پنجم، سال وفات او را ۴۹۴ نوشته‌اند. السیاق، تلخیص دوم، ۹۸ و طبقات الشافعیّه، سبکی، ۵/۸-۲۲۵.

۶/۳۱ دامادِ استاد: منظور، ابوعمرو عبدالوهّاب بن عبدالرحمن سُلَمی پسر دائیِ امام قشیری و دامادِ اوست. وی خود مردی دانشمند بوده و به فارسی شعر می‌سروده است. او، از ثروتِ شخصی خود خانقاه و دُوَیره‌ای برای صوفیان در ناحیهٔ استوا (خبوشان، قوچانِ فعلی) بنا کرد و اوقافی نیز برای آن تعیین کرد السیاق، تلخیص اول 54a و تلخیص دوم 103a و تعلیقات اسرار التوحید، ۲/۶۶۹.

۱/۳۳ بوشنقان: امروز فوشنجان (= پشنگان) تلفّظ می‌شود و باقی است و از قدیم یکی از نزهت‌گاه‌های نیشابور، تلّقی می‌شده است. در کتبِ تاریخ و جغرافیا و در شعرِ عربی شاعرانِ قرن پنجم و ششم به صورت‌های بشنقان، فوشنجان، بشنجه، بشتنقان و بشتقان دیده می‌شود. در لباب الالباب، ۴۴ به صورت شبتفان (تصحیفِ بشنقان) به عنوان دیهی از نیشابور که «در اطرافِ جهان از آن موضعی خوشتر کم نشان داده‌اند» عوفی از آن یاد کرده است و استاد سعید نفیسی [شبرقان] را پیشنهاد کرده است در صورتی شبرقان در افغانستان کنونی است. معجم البُلدان، ۱/۶-۴۲۵ والسیاق، تلخیص دوم 12a و تاریخ بیهق، ۵۵۱ و فرهنگ جغرافیایی، ۵۹/۹ و لباب‌الالباب، عوفی، ۴۴.

۱/۳۴ خرقه برکشیدن: به معنی خرقه از تن کسی بدرآوردن. وقتی خلافی از صوفی سر می‌زد، برای اخراجِ او از محیط خانقاه و فضای زندگی صوفیانه، خرقهٔ او را از تنش بیرون می‌آوردند و این نشانهٔ راندگی او از نظر شیخ و صوفیان بود و اصطلاحاً به آن «خرقه برکشیدن» می‌گفتند.

اوراد الاحباب، ۲۸۲.

۲/۳۴ برادرِ قومِ استاد: قوم در اینجا به معنی همسر است. و منظور از برادرِ قومِ استاد، اسماعیلِ دقّاق است که برادرِ همسر استاد ابوالقاسمِ قشیری بوده و پسرِ استاد ابوعلی دقّاق. این اسماعیلک دقّاق که برادر زنِ قشیری بوده است تنها پسرِ ابوعلی دقّاق بوده است و به گفتهٔ جامی شیخ عبدالله بلیانی، از اولادِ همین اسماعیل دقّاق بوده است. السیاق، تلخیص اول 33a و نَفَحاتُ الأُنس، ۲۶۴ و تعلیقات اسرار التوحید ۲/۶۸۸.

۵/۳۴ بوطاهر: منظور ابوطاهر سعید بن فضلِ الله (حدود ۴۰۰–۴۸۰) پسرِ ارشد ابوسعید است که جانشینِ بوسعید بوده است. السیاق، تلخیص اوّل 24a تلخیص دوم 69b و مجمل فصیحی ۲/۱۹۰ و مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/ صد و چهل و یک-چهل و سه.

۶/۳۴ در کارِ او سوخته بود: یعنی گرفتارِ عشقِ او بود و درین کار سوخته.

۶/۳۴ لوزینه: نوعی شیرینی که از شکر و بادام می‌ساخته‌اند شبیه به باقلوا از لوز (= بادام) + ینه (پسوند نسبت).

۱۳/۳۴ مغمّزی کردن: مشت و مال دادن در حمّام یا در سفر.

۱۴/۳۴ عصا و ابریق: از لوازم سفرِ صوفی، عصا و ابریق بوده است.

۱/۳۵ ابوعبدالله باکو: ابوعبدالله محمد بن عبدالله بن عبیدالله بن باکویهٔ شیرازی، از مشایخ بزرگ تصوف در قرن چهارم و پنجم. وی بیشتر در نیشابور بوده و در آنجا در خانقاهِ سُلَمی می‌زیسته است. باکویه مُتَنَبّی شاعر معروف عرب را دیده و دیوانِ مُتَنَبّی را از گویندهٔ آن سماع داشته است. بسیاری از علمای نیشابور، از جمله استاد ابوالقاسم قشیری، دیوان مُتَنَبّی را از باکویه سماع داشته‌اند. در کتابخانهٔ ایاصوفیه، مجموعه‌ای باقی است به نام «من حکایات الصوفیه» که از آثار باکویه

است (مقامات شیخ الاسلام، ۱۵؛ السیاق، تلخیص دوم، 6b؛ شدالأزار، ۳۸۰-۳۸۴، متن و حاشیه و تعلیقات علاّمه محمد قزوینی، ۵۵۰-۵۶۶ و نیز یادداشت‌های قزوینی، ۳/۲ به بعد؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۶۶۱/۲-۶۶۲).

۳/۳۵ **بُج**: در کدکن بوجّ تلفّظ می‌شود. قسمتِ داخلیِ دهان، بویژه درونِ لُپّ‌ها.

۴/۳۵ **بس باد که در دِزباد است**: دیزباد، دهی است که هنوز به همین نام باقی است و در نزدیکی نیشابور. جغرافیانویسان عربی نویس آن را به قصر الرّیح (= دِژباد) ترجمه کرده‌اند. عبارتِ «بس باد که در دیزباد است!» ضرب المثلی بوده است که برای نشان دادنِ تکبّر و نخوتِ افراد به کار می‌رفته است. (الأَعلاقُ النفیسة، ۱۷۴؛ البُلدان، یعقوبی، ۲۷۹؛ و معجم البُلدان، ۴۵۴/۲).

۳/۳۷ **هفتْ سُبْع**: یکی از تقسیماتی که در موردِ قرآن کریم رایج بوده است تقسیم آن به هفت قسمت بوده و تمامیِ آن را «هفت سُبْع» می‌نامیده‌اند. سعدی گفته است (کلّیات، ۱۳۱):

اگر خود هفت سُبْع از بربخوانی چو آشفتی ا، ب، ت ندانی

۴/۳۷ **سُبْعِ هشتم**: نوعی طنز و شیوهٔ بیان نقیضی و پارادوکسی در آن نهفته است، یعنی در چیزی که کُلّاً هفت جزو بیشتر ندارد، جزء هشتمی را طلب کردن. عطّار در مصیبت‌نامه ۲۳۴ می‌گوید:

سالک آمد پیش حیوان دردناک نه امیدِ امن و نه بیم هلاک
طالبِ «اَوْحیٰ» شده دل پر شعاع «سُبْعِ هشتم» باز می‌جُست از سباع

که بی‌گمان ناظر است به همین سخنِ بوسعید. شاید همین طنزِ بوسعید بعدها تعبیر «هشتُ الهفت» (= هشلهف) را به وجود آورده باشد که

استاد باستانی پاریزی نام یکی از کتاب‌های بسیار مشهور خود را از آن گرفته است.

۱/۳۸ زن استاد: منظور همسر استاد ابوالقاسم قشیری است، یعنی فاطمه دخترِ استاد ابوعلی دقّاق که با عنوانِ حُرّهٔ دَقّاقیه شهرت دارد و یکی از زنان دانشمند خراسان در قرن پنجم بوده است. وی از بسیاری از مشایخ عصر روایت حدیث داشته است تولد او را بسال ۳۹۱ و وفاتش را در سال ۴۸۰ نوشته‌اند. السیاق، تلخیص اوّل ۷۶ و تلخیص دوم ۱۲۳ و العِبَر ۲۹۶/۳ و مقدمهٔ استاد فروزانفر بر ترجمهٔ رسالهٔ قُشَیریّه، ۵۲-۴۹ و تعلیقات اسرار التوحید ۷۱۶/۲.

۱/۳۸ ابوعلی دقّاق: ابوعلی حسن بن علی بن محمد دقّاق (متوفی ۴۰۵) یکی از عرفایِ بزرگ قرن چهارم و پدرزن و استاد قشیری. وی چهرهٔ شاخص تصوف بوده و در شعرِ مُعِزّی، در قرن پنجم، ازو با عنوانِ مظهر تصوّف یاد می‌شود (دیوان امیر معزّی، ۴۳۰):

مگر رها کنم آرایش و دقایقِ شعر   روم به راهِ تصوف چو بوعلیْ دقّاق

معجم‌السفر، سِلَفی، شمارهٔ ۱۵۶ السیاق، تلخیص اول 44a و تلخیص دوم 52b طبقات الشافعیّه، سُبکی، ۴/۳۱-۳۲۹ تذکرة الاولیاء ۱۸۲/۲ و تاریخ نیشابور، الحاکم، شمارهٔ ۲۷۹۴ و ۲۷۹۶ و مرموزات اسدی، ۷۷ و سیرالملوک، ۶۴.

۷/۳۸ خداوندا بدین بازبرش: تصحیف این عبارت است که در اسرار التوحید، ۸۰/۱، نسخه‌های قدیمی، آمده است: «خداوندا! نه بدین بارِ بوشی» یعنی نه در میانِ چنین جمعیّت انبوه و در نظرِ عام. در کوش‌نامه، از متونِ قرن پنجم، ۲۷۰، آمده است:

همه بام را مشکگرِ خوش سرای   همه شهر پر نالهٔ رود و نای

بذان بار بوشی شهِ نیک‌بخت   بـرآورد مرآبتین را به تخت

که مصحح دانشمند یادآور شده است که «حرف اول کلمه «بار» نقطه ندارد» و ازین طریق باید آن را اصلاح و معنی کرد. در آنجا نیز به معنی در میان انبوهِ جمعیّت و در ملأ عام است و این تعبیر از فهرست دقیقِ آخر کتاب فوت شده است.

۱/۳۹ ابوالحسن تونی: در اسرار التوحید نیز این نام آمده است و در تعلیقات همان کتاب یادآور شده‌ام که با بودن بسیاری از علمای کرامی مذهب از اهل تون (فردوسِ کنونی) در عصر بوسعید، این ابوالحسن تونی را نتوانستم در اسناد تاریخی پیدا کنم تعلیقات اسرار التوحید ۲/۵۰-۶۴۹ دیده شود.

۱۱/۳۹ دیدیت: دیدید. تبدیل ید / یت در بعضی از افعال، در شیوهٔ کتابت نویسندگان قرن پنجم و ششم رواج داشته و احتمالاً از ویژگی‌های بخش شرقیِ زبان فارسی است. مقدمه اسرار التوحید دویست و سی و سه - چهار، دیده شود و مقایسه شود با سبک‌شناسی، ۲۰۲/۲ و مقدمهٔ حالات و سخنان ابوسعید، ۲۱.

۲۵/۳۹ زنّار ببریدند: یعنی مسلمان شدند و ترکِ ترسایی کردند. زنّار، رمزِ ترسائی و مسیحیت است.

۳۱/۳۹ چوب پاره: کنایه از مِحَفَّه است.

۱/۴۰ کفشی بر قدری برزده: قدری / قتری / قطری، با ضبط های گوناگون به معنی میخهایی بوده است که بر کفش می‌زده‌اند برای سفر در راه‌های سنگناک و دشوار ریشهٔ این کلمه، روشن نیست. و در فرهنگ‌ها نیز به آن اشاره نرفته است. در ترجمهٔ عربی تذکرة الاولیاء، درین قسمت، می‌گوید «فقعد و نزع المسامیرَ کُلَّها...» شواهدی از معارف بهاءِ ولد ۴۲/۲

و رَوْحُ الأرواح، سمعانی، نسخهٔ توبینگن، 119b در تعلیقات اسرار التوحید ۲/۳-۵۲۲ آورده‌ام که معنیِ کلمه را روشن می‌کند. در السمطُ العالی (رسولیان یمن) در توصیفِ جنگِ المُعِزّ و کشته شدنِ او می‌گوید: فَحَملُوا علیه مقنطرین بالرماح و کانَ لابساً المقدرات فأرادَ اَن یَمْنَعَ عن نَفسِهِ فَمَنَعَتْهُ الأکمام فصار کُلّما رَفَعَ یده لیضرب نَزَلَ الکم، هکذا تحکی.» ۸۲-۸۱ و مصحح کتاب در تعلیقاتِ انگلیسی خود نوشته است مقدرات plur مقدره (؟) در هیچ مرجعی نیافتم. تنها چیزی که از بافت عبارت می‌فهمیم این است که باید جامه‌ای با آستین‌های بلند باشد.» p.127 شاید در عبارت السمط العالی هم المقدرات، با قدری مرتبط باشد. نیز بنگرید به نسخه‌بَدَلهای متن حاضر در همین عبارت.

۴/۴۰ **درهٔ میون**: درّه‌ای میان کوهِ نیشابور و طوس و مسیرِ قدیمیِ سفر از طوس به نیشابور. امروز آن را «مایان» و «مایون» تلفظ می‌کنند. دیوان بهار ۱/۴۱۸ و فرهنگ جغرافیایی، ۳۷۹/۹ و تعلیقاتِ اسرار التوحید ۷۴۴/۲.

۵/۴۱ **خشم راندن**: غضب کردن و با درشتی رفتار کردن. در ترجمه‌های قدیم قرآن کریم، در برابر کلمهٔ جبّار، «خشم‌ران» دیده می‌شود (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۶۰۷).

۱/۴۲ **قاضی صاعد**: ابوالعلاء صاعد بن محمد (۳۴۳-۴۳۱) یکی از بزرگترین علمای اسلام در عصرِ خویش و دارای پایگاه سیاسی و دینی و مردمی بسیار. وی دارای گرایش حنفی و معتزلی بوده و پیوسته با کرامیان عصر و دیگر ارباب مذاهب درگیری داشته است. الجواهر المضیئة، ۱/۶۲-۶۱ الفوائد البهیّة، ۸۲ تاریخ بیهقی، ۳-۴۱ و ۲۴۹، ۶۲۸ و السیاق، تلخیص اول ۸۶ و ۸۷ و تلخیص دوم ۷۴ الأنساب، ذیل الأستوائی ۳۱ و اللباب فی تهذیب الأنساب، ۱/۵۲ و ترجمهٔ تاریخ یمینی،

۵-۳۹۴، تاریخ بیهق، ۲۴۶ و تعلیقاتِ اسرار التوحید ۲/۷۰۷-۷۰۵.

۲/۴۲ خونِ مطلق: خونِ خالص در اسرار التوحید: خونِ طلق. این سخن بوسعید ناظر است به حدیثی که «لوکانت الدُنیا دَمَاً عبیطاً لکان قوتُ المؤمن منها حلالاً» کشف الخفا ۲/۱۸۵ «اگر همه عالم خون گیرد قوتِ مؤمن از وی حلال بود.» کیمیای سعادت، ۲/۴۸.

۱۰/۴۲ مردار سگان را: ضرب‌المثل بوده است. بنگرید به اسرار التوحید، ۲/۱۰۳.

۳/۴۳ درستی زر: سکه‌ای زر که تمام باشد و کم و کسری نداشته باشد در مقابل شکسته.

۶/۴۴ آب گرمابه پارگین را شاید: ضرب المثلی بوده است. پارگین فاضلاب گرمابه است. اسرار التوحید، ۱/۱۱۱.

۱/۴۵ نقیب: شحنه، در مثنوی نیز نقیب و چوبدار، در کنار هم به کار رفته است. (مثنوی، ۳/۴۱۲):

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سرشکستی چوب زن وان دگر را بردریدی پیرهن

۱۴/۴۵ قفاء آن بخوردم: کیفرِ آن کار را دیدم. اصل قفا پس گردنی است. یعنی به کیفر آن کارِ بد، پس گردنی خوردم.

۲۶/۴۵ دستاری که سالهاست تا ما دربسته‌ایم به انگشتِ خویش: سنّت رسول[ص] بوده است که چیزی بر انگشتِ خویش می‌بسته است برای آن‌که کاری را فراموش نکند. عطّار گفته است (اسرارنامه، ۱۴) در خطاب به حضرت:

سزد گر رشته بر انگشت بندی که تا با یادت آید دردمندی

و احادیثی نیز درین باره نقل کرده‌اند از قبیلِ «اِنَّ النبیَّ[ص] کانَ اذا اَشْفَقَ

مِنَ الحاجَةِ اَنْ یَنْساها رَبَطَ فی اِصْبَعِهِ خَیْطاً لِیَذْکُرَها.» یا «رَأَیْتُ فی یَدِ النَّبِیِّ ص خَیْطاً فَقُلْتُ ما هٰذا؟ قالَ: اَستَذْکِرُ به.» (کشف الخفا، ۴۲۲/۱) و در غزلیات شمس، ۴/۴، می‌خوانیم:

بس کن و رازِ مرا بر سرِ انگشت مپیچ　　　که من از پنجه پیچ تو بسی پیچیدم

و استاد فروزانفر، در نوادرِ دیوان شمس، ۵۲۷/۷، تحت عنوانِ «پنجه‌پیچ»، به شاهد همین بیت، آن را «ریسمان یا پارهٔ منسوجی که برای یادآوری بر انگشتان پیچند» معنی فرموده است ولی به صورتِ «بجان پیچیدم» از حافظه، ظاهراً، نقل کرده است به جای «بسی پیچیدم». با همه اِشرافِ بی‌مانندی که استاد بر دیوان شمس داشته‌اند، تصور می‌کنم در این بیتِ مولانا «پنجه‌پیچ»، هم به لحاظ عروضی و هم به لحاظ مفهومی، نمی‌تواند بدان معنی باشد، بخصوص که نسخهٔ قو (قونیه) «پنج» دارد به جای «پیچ».

۷/۴۶ **محتسب آمد تا شمع را بنشاند:** از روی یکی از حکایاتِ منقول از ابن‌عطا (متوفی ۳۰۹ یا ۳۱۱) به وجود آمده است. تهذیبُ الاسرار، خرکوشی، ۲۹۲.

۷/۴۷ **مرا به کوی باز نهاده‌اند:** از خانه بیرون کرده‌اند و در کوی رها کرده‌اند.

۱۲/۴۷ **از سرِ کمی و نیستی:** از روی بیچارگی و درماندگی. بنگرید به تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۵۲۶/۲.

۱۳/۴۷ **نَفَس زدن:** سخن گفتن. دم زدن.

۱۳/۴۷ **این سیم می خور:** این سیم را مصرف می‌کن، خرج می‌کن. سنائی گفته است (دیوان، ۴۴۳):

جان ببخشیم به یارانِ نکو از سرِ عشق　　　**سیم خوردن** چه خطر دارد با سیمبران؟

۱/۴۸ **رزکی:** رز باغ انگوری. رَزَک باغِ انگوریِ کوچک.

۱۲/۴۸ سلطان سوری: سلطان لقبی است برای عمیدِ نیشابور یا عمید خراسان. تا همین قرن اخیر هم بقایای این تعبیر در مراتبِ نظامی ایران باقی بود و «سلطان» را بعدها به «سروان» بَدَل کردند. البته در قدیم، سلطان، رتبهٔ بسیار بالایی در ادارهٔ ناحیه بوده است. در عیون اخبار الرضا، ۱۳۲/۲ می‌گوید «فانه [ای احد احفادِ «بسنده»] کانَ فی دیوان سلطان نیسابور یکتب کتاباً و علی رأسه قوم من الکتاب و قوف.» پس در متنِ ما سلطانْ سوری را باید به فکِّ اضافه خواند، یعنی سلطان عنوان و لقبی است برای سوری. در اسرار التوحید، نیز عبارت چنین است ولی در یک داستانِ دیگر می‌گوید: سلطان مسعود، که او را سوری می‌گفتند، مثالی فرستاد.» اسرار التوحید ۱۵۶/۱ و این سبب شده است که علامهٔ قزوینی تصور کند که سورئ و مسعود یک نفرند و به همین سبب نوشته است «مقامات ابوسعید صریح است که لقب یا اسمِ دیگر سلطان مسعود بن محمودِ غزنوی است. مکرّر ذکرِ این سوری در کتاب مذکور می‌آید و من نمی‌دانستم که در اوایلِ غزنویه حاکمِ خراسان و آن نواحی استِ تا اکنون که ازین فقرهٔ مذکور (عبارت اسرار التوحید) صریحاً روشن شد که کیست ولی این که چرا او را سوری می‌گفته‌اند و معنی و مقصود ازین کلمه چه بوده است عجالتاً هیچ ندانستم.» یادداشت قزوینی، ۱۶۶/۵ نگارندهٔ این یادداشت نیز در تعلیقاتِ اسرار التوحید ۷۰۱/۲ در فهم عبارت همان اشتباهِ علامهٔ قزوینی را داشتم ولی بعدها، در تعلیقاتِ آنسوی حرف و صوت، ۲۳۶ متوجه شدم که «سلطان» عنوانی است برای سوری بن المعتز که نمایندهٔ مسعود غزنوی در خراسان و نیشابور بوده است و در آنجا باید چنین خوانده شود «سلطانِ مسعود، که او را سوری می‌گفتند مثالی فرستاد.» نه آنگونه که در آغاز به ذهنِ

قزوینی و نگارنده رسیده بود: سلطان مسعود، که او را...

۱۵/۴۸ بازخوردن به: ملاقات و برخورد کردن و تلاقی. عطار گفته است (منطق الطیر، ۲۴۳):

خورد عیّاری بدان دلخسته **باز** با وثاقش بُرد، دستش بسته باز

۳/۵۰ ابومحمد جُوَینی: رکن الاسلام ابومحمد عبدالله بن یوسفِ جُوَینی، متوفی ۴۳۸ فقیه و اصولی و مفسّر و ادیب برجستهٔ قرن پنجم و پدرِ امام الحَرَمَیْن جُوَینی. وَفَیاتُ الأعیان، ۳/۸-۴۷ السیاق تلخیص اول ۳۱a و تلخیص دوم ۸۰a و طبقات الشافعیة، سُبکی، ۵/۸۴-۷۳.

۴/۵۰ وکیلِ جهوذانی: جهوذانی را به معنی جهود، یهودی به کار بُرده است و ظاهراً صورتی است از نسبت. داشتن وُکلایی از اهل ذمّه، در نیشابور عصر بوسعید، رواج داشته و از نشانه‌های اعتبار و قدرت به شمار می‌رفته است بَرَد الأکباد، ثعالبی، ورقِ ۱۵۲ تعلیقات اسرار التوحید ۵۳۹/۲.

۲۰/۵۰ کارها موقوفِ وقت است: ترجمهٔ عبارت مشهوری است که بعضی آن را حدیث پنداشته‌اند: الأُمُور مَرهُونَةٌ با وقاتِها. مفلس کیمیافروش، ۲۵۳ و اسرار التوحید، ۱۳۲.

۵/۵۱ خَرَقان: قریه‌ای از قُرایِ بسطام و در سه یا چهار فرسنگیِ آنجا (معجم البلدان، ۲/۳۶۰؛ بستان السیاحة، ۲۶۶؛ و تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۷۴۱/۲).

۷/۵۱ احمد پسر شیخ خرقانی: این پسرِ شیخ از علما و صوفیهٔ برجستهٔ عصر خود بوده است و پس از پدرش مورد توجه محافلِ صوفیانهٔ عصر (کشف المحجوب، ۲۱۵؛ و نوشته بر دریا، صص۲۴۵ و ۳۶۹ متن و صص ۸۸-۸۹، مقدمه).

۱۸/۵۱ والدهٔ خواجه مظفر: همسرِ دوم ابوسعید است و مادر ابوالوفا المظفّر بن فضل‌الله (متوفی ۴۷۷) که هجویری در شمار مشایخ برجستهٔ عصرِ خود او را نام بُرده است. کشف المحجوب، ۲۱۶ و السیاق تلخیص دوم b۱۳۱ و مجمل فصیحی، ۱۹۶/۲.

۲۳/۵۱ می‌هوآرم: فرو می‌آورم.

۲۹/۵۱ هذا طریق نَسَجَت علیه: این راهی است که عنکبوتان بر آن تنیده‌اند و روباهان بر آن شاشیده‌اند. احتمال آن هست که در اصل عناکب بوده بجای عنکبوت تا سجعی شود با ثعالب.

۴/۵۲ غزنین: شهری در افغانستان کنونی.

۷/۵۳ هری: هرات. شهری در خراسان، در افغانستان کنونی.

۲/۵۴ لیس فی الجُبَّة: شطح معروفِ ابوسعید ابوالخیر است که ترجمهٔ ظاهری آن چنین است: در جُبَّه جز خدا نیست. بنگرید به شرح شطحیّات، ۵۸۲؛ نیز مرصاد العباد، ۳۲۱؛ و وفیاتُ الأعیان، ۱۴۰/۲.

۲/۵۴ انگشتِ مُسبّحه: انگشت که بدو نام خدا یاد کنند. (مقدمه‌الأدب، زمخشری، ۱۹۰؛ انگشت سبّابه، انگشتِ شهادت اساس البلاغة، در سبح).

۵/۵۴ استاد اسماعیل صابونی: ابوعثمان اسماعیل بن عبدالرحمن صابونی نیشابوری (۳۷۳-۴۴۹)، شیخ‌الاسلام، خطیب، مفسّر، محدّث و واعظِ برجستهٔ قرن پنجم. (تتمة الیتیمة، ۱۱۵/۲؛ طبقات الشافعیة، ۹۲/۴-۲۷۱؛ السیاق، تلخیص دوم، b۲۸).

۸/۵۴ بر درِ تخت نشست: حافظ سِلَفی اصفهانی (متوفی ۵۷۶) نوشته که در شهرِ گنجه از نوهٔ ابوسعید، عبدالرحمن بن طاهر، شنیدم که می‌گفت «شیخ ابوسعید در آخر عمر بر دکّه‌ای از چوب (دکّة مِنْ خشب)

می‌نشست و برین تخت، جز سه تن دیگر، نمی‌نشستند و یکی از اینان اسماعیل صابونی بود و ...» و بعد سلفی از علی بن عیسی عیّار نقل می‌کند که این سه تن عبارت بودند از اسماعیل صابونی، ابومحمد جوینی، و ابوالقاسمِ قُشیری. (معجم السفر، شمارهٔ ۵۴۹).

۹/۵۴ حسین منصور: حسین بن منصور حلاّج (مقتول در ۳۰۹) شهید نامدارِ تصوف. (وَفَیاتُ الأعیان، ۲/۱۴۰–۱۵۷).

۹/۵۵ موسی مؤذن شیخ: ابوالمظفّر موسی بن عمران بن اسماعیل. (۳۸۸–۴۸۶). (السیاق، تلخیص اول، ۹۱a، و تلخیص دوم، ۱۳۴a؛ تعلیقات اسرار التوحید، ۲/۷۲۷).

۷/۵۵ مُقری: کسی که قرآن قرائت می‌کند، قاری.

۱۲/۵۵ بنشنودیت: ← دیدیت، ۱۱/۳۹.

۲/۵۶ این حدیث دایم بود؟ مقایسه شود با اسرار التوحید ۵۱/۱ که این گفتگوی بوسعید را با ابوعلیِ دقّاق، آورده است و درست نیز همان است. و مقایسه شود با فردوس المرشدیه، ۷۰ این حدیث اشاره است به دوام یا عدم دوام مشاهده. شرحِ مشکلاتِ نَفَحاتُ الأُنس، ۵۳؛ و بعضی اشاره به تجلّی دانسته‌اند. (مصنفات فارسی، علاءالدوله سمنانی، ۱۶۸).

۳/۵۷ جیرِ کوه: زیر و قسمتِ فرودینِ کوه. ظاهراً «جیر» و «زیر» از یک ریشه است.

۱۰/۵۹ واقعه شیخ حل شد: واقعه، مشکلِ روحیِ عارف است (کشف المحجوب، ۴۴۷).

۱۴/۵۹ مُرَقَّع و طیلسان: مرقّع، جامهٔ خاص صوفیان بوده است و در آغاز از رقعه‌ها (= پاره‌ها)یی که از گوشه و کنار گرد می‌آورده‌اند برهم می‌دوخته‌اند و جامه‌ای درویشانه برای خود می‌ساخته‌اند. بعدها، این

رسم تبدیل به یک سنّت گردید و مرقّع‌های رنگین و از پارچه‌های گوناگون و الوان ساخته می‌شد و نوعی تفنّن شد. امّا طیلسان، در آغاز پرده مانندی بوده است که فقها و اهل زهد آن را بر سر و بر دوش می‌افکنده‌اند. طلیسان، گاهی، به عنوان جامهٔ یهودیان نیز تلقی می‌شده است. تعلیقات اسرار التوحید، ۲/۷۰-۴۵۸ و ۲/۵۳۸، دیده شود.

۴/۶۰ جاویدزاد نام: عطار، از طریق همین مقامات بوسعید یا نسخه‌ای دیگر از همین کتاب، این داستان را که در اسرار التوحید و حالات و سخنان نیامده است، بدین گونه به نظم آورده است (مصیبت‌نامه، ۱۶۸):

بوسعیدِ مهنه، قبضی داشت سخت — خادمی را گفت زودای نیک‌بخت
سخت بی‌خویشم دمی با خویشم آر — هر که را بینی، برون شو، پیشم آر
تا سخن گوید زهر جایی مرا — راه بگشاید مگر جایی مرا
رفت خادم، دید گبری، خواندش — پیش شیخ آوردش و بنشاندش
شیخ گفتش: حالِ خویشم بازگوی — نقدِ وقتِ خویش پیشم بازگوی
گبر گفتش: ای امام هر یکی — در وجود آمد مرا، دی، کودکی
کردمش من نام جاویدان زیاد — دوش مرد و شیخ جاویدان زیاد

۱/۶۱ کلیسیاه: در آخر کلمه‌ها، دیده می‌شود. شاهدی دیگر برای آن ندیده‌ام.

۲/۶۱ پای بگردانید: عین همین تعبیر در اسرار التوحید ۱/۲۱۰ نیز آمده است و کنایه از فرود آمدن از اسب است.

۲/۶۳ بروشیخا که دستگیری کارتو نیست: این حکایت را که در اسرار التوحید و حالات و سخنان نیامده است، عطار، از همین مقامات بوسعید گرفته و آن را بدین گونه نظم کرده است (منطق الطیر، ۲۵۷):

بوسعید مهنه با مردانِ راه — بود روزی در میانِ خانقاه
مستی آمد اشک‌ریزان بی‌قرار — تا درِ آن خانقاه آشفته‌وار

پـــرده از نـــاسازگاری بـــاز کـــرد / گـــریه و بـــدمستیی آغـــاز کـــرد
شـــیخ کـــو را دیـــد آمـــد در بـــرش / ایســتاد از روی شــفقت بــر سـرش
گفت: هان ای مست اینجا کم ستیز / از چه می‌باشی، به من ده دست و خیز
مست گـفت: ای حق تعالی یارِ تو / نـیست شـیخا دسـتگیری کـارِ تـو
تـو سـرِ خـود گیر و رفتی مردوار / ســرفرو رفــته مــرا بــا او گــذار
گـــر زهـــر کس دسـتگیری آمـدی / مــور در صــدرِ امــیری آمـدی
دســتگیری نـیست کـارِ تـو، بـرو / نــیستم مــن در شـمارِ تـو بـرو
شـــیخ در خـــاک اوفـتاد از دردِ او / ســـرخ گشت از اشک روی زردِ او

۱/۶۴ صوفیی سگی را عصایی سخت بزد: این داستان نیز در اسرار التوحید و حالات و سخنان نیامده است و عطار از همین مقامات بوسعید گرفته و آن را بدین گونه منظوم کرده است (الاهی‌نامه، چاپ ریتر، ۵۷):

یکـی صـوفی گـذر می‌کرد ناگـاه / عـصا را بـر سگـی زد در سـرِ راه
چو زخمی سخت بر دستِ سگ افتاد / سگ آمد در خروش و در تگ افتاد
بـه پـیشِ بـوسعید آمد خروشان / به خاک افتاد، دل از کینه جوشان
چو دستِ خود بدو بنمود بر خاست / از آن صوفیِّ غافل داد می‌خواست
به صوفی گفت شیخ ای بی‌وفا مرد / کسی با بی‌زبانی این جفا کرد؟
شکسـتی دستِ او تـاپست افـتاد / چـنین عاجز شد و از دست افتاد
زبان بگشاد صوفی، گفت: ای پیر / نبود از من که از سگ بود تقصیر
چـو کـرد او جـامهٔ مـن نـانمازی / عصایی خورد از من، نه به بازی
کـجا سگ مـی‌گرفت آرام آنـجا / فـغان مـی‌کرد و مـی‌زد گام آنجا
به سگ گفت آنگه آن شیخِ یگانه / که تـو از هـر چـه گردی شادمانه،
به جان من می‌کشم آن را غرامت / بکـن حکـم و مـیفکن با قیامت
و گر خواهی که من بدهم جوابش / کـنم از بـهرِ تـو اینجا عـقابش
نـخواهم من که خشم آلودگردی / چنان خواهم که تو خشنود گردی
سگ آنگه گفت ای شیخ یگانه / چـو دیـدم جـامهٔ او صـوفیانه
شـدم ایـمن کـز و نـبود گـزندم / چـه دانسـتم کـه سوزد بند بندم

اگـر بـودی قـباپوشی دریـن راه / مـرا زو احـترازی بـود، آنگـاه
چـو دیـدم جـامهٔ اهـلِ سلامت / شـدم ایـمن نـدانسـتم تـمامت
عـقوبت گـر کـنی او را کـنون کـن / وزو ایـن جـامهٔ مـردان بـروکن
... بکش زوخـرقهٔ اهـل سـلامت / تـمام استَ ایـن عـقوبت تـا قـیامت

۵/۶۴ به جای او چه عقوبت کنم: در حقِ او، چه عقوبتی کنم؟

۱۰/۶۴ صوفی باستغفار باز ایستاد: در نظام خانقاه، وقتی صوفیی مرتکبِ خطایی می‌شد، سرو پای برهنه می‌کرد و به عذر می‌ایستاد. این را بـه «عذر ایستادن» می‌گفتند «در مقام استغفار بایستاد و دستار برگرفتِ و گفت توبه کردم.» تذکرة الاولیاء، ۳۱۵/۱ و مقایسه شود با مرصادالعباد، نیز مراجعه شود به اوراد الاحباب، ۲۵۵؛ تلبیس ابلیس، ۲۶۴؛ اِلاهی‌نامه، عطار، چاپ ریتر، ۲۵۵.

۱/۶۶ مُحبّ: در لغت به معنیِ دوستدار است و در نظام خانقاه بر کسی اطلاق می‌شود که به شیخ و مرادِ صوفیه ارادت می‌ورزد ولی رسماً در حلقهٔ درویشان او به شمار نمی‌رود. در میان مردم عادی هـر عـصری بسیار بوده‌اند کسانی کـه بـه یکـی از مشـایخ تـصوف عـصر عـلاقه و دلبستگی داشته‌اند ولی رسماً مرید او نبوده‌اند. درین بیتِ حافظ، میان کلمهٔ «مراد» و «محب» این ظرافت، به گونهٔ شگفت‌آوری، رعایت شده است، دیوان ۱۹۳:

تا چند همچو شمع زبـان آوری کـنی / پروانه **مراد** رسید، ای **مُحبّ**، خموش!

برای کاربُردهای محب مراجعه شود به تعلیقات اسرار التوحید، ۴۸۸/۲ و قابوسنامه، ۲۵۱.

۲۲/۶۶ هریسه: هلیم، حلیم غذایی از گندم و گوشت.

۲۵/۶۶ معلوم: هر نوع دارایی و چیزی که بـتوانـد مـالیّت داشـته بـاشد. تعلیقات اسرار التوحید، ۵۰۷/۲.

۲/۶۷ مقدم کرامیان: مقدم، ظاهراً اصطلاح کرامیّه بوده است، یعنی بر رئیس این فرقه «مقدم» اطلاق می‌شده است. عنوان شیخ الکرامیّه و مقدّمهم، دربارهٔ بسیاری ازیشان، در متون تاریخی دیده می‌شود از جمله در تاریخ الاسلام، (وقایع ۵۴۱-۵۵۰) ۱۹۷ در موردِ علی بن عثمان بن محمد بن هیصم. کرامیّه یکی از فرقه‌های مذهبی بسیار مهم خراسان در قرن چهارم و پنجم است که پیروان محمد بن کرام سیستانیِ نیشابوری بودند. مراجعه شود به ترجمهٔ تاریخی یمینی، ۴-۳۹۳ و زبدة التواریخ، ابوالقاسم کاشانی، ۱۷۱ و تعلیقات اسرار التوحید ۶۴۳/۲ و جانبِ عرفانی مذهبِ کرامیّه، چهار مقاله، نوشتهٔ نگارنده، چاپ توکیو، ۱۹۹۹.

۲/۶۷ محضر نوشتن: گواهی دسته جمعی و با امضای گروهی از معاریف شهر دربارهٔ امری، خطاب به سلطان یا خلیفه.

۴/۶۷ بیت گفتن: به معنی خواندن شعر است و نه به معنیِ سرودنِ آن، چنان که بعضی از محققان معاصر تصور کرده‌اند. مراجعه شود به تعلیقات اسرار التوحید ۴۷۴/۲.

۷/۶۷ ائمهٔ فریقین: منظور دو فرقهٔ حنفیان و کرامیان است. که درین عصر در نیشابور، دارای کمالِ قدرت سیاسی بوده‌اند. صاحب اسرار التوحید ۶۹/۱ تصریح کرده است که منظور از فریقین شافعی و حنفی است.

۸/۶۷ مثال: فرمانی که از سوی پادشاه یا خلیفه صادر شود دربارهٔ امری سیاسی و اجتماعی. دستور دبیری، ۳۰.

۱۰/۶۷ به دست و پای مردن: کنایه از کمال ترس و خودباختگی است.

۱۵/۶۷ حلوای خلیفتی: ظاهراً نوع بسیار عالی و شاهانهٔ این شیرینی استِ. در اسرار التوحید نیز این تعبیر آمده است ۶۹/۱.

۱۶/۶۷ کرباس‌های گازر شسته: منظور از کرباس سفره است. سفرهٔ مساجد و تکایا و حسینیه‌ها تا همین اواخر کرباس‌های مستطیل درازی بود که در برابرِ صفِ مهمانان می‌گستردند و طبعاً بعد از مصرف آلوده می‌شد و باید شسته شود. گازر شسته نوع بسیار تمیز آن است که قصّاران (گازران) که در شستن جامه‌ها مهارت داشته‌اند، آن را بشویند. راحةُ الصدور، ۵۱۱؛ مقایسه شود با پیراهن گازری، در تعبیرِ نَفْثَةُ المصدور، ۹۹.

۲۰/۶۷ گستاخی کردن: حالتِ خودمانی بودن و احساس صمیمیّت کردن در فارسیِ معاصر «رو انداختن.» بعدها معنیِ این کلمه قدری تغییر یافته و به معنیِ نوعی «بی‌شرمی و رعایت نکردنِ حدِّ خود» به کار رفته است. بنگرید به مقدمهٔ نوشته بر دریا، ۴۳-۴۷.

۲۱/۶۷ بشولیده: از مصدرِ بشولیدن، در معنیِ شوریدن و برآشفتن. بنگرید به شمارهٔ ۴۱/۲۴.

۲۵/۶۷ یک حبّه در نبایست: یعنی نه کم آمد و نه زیاد. به همان اندازه بود که بدان نیاز بود. در بایستن: ضرورت داشتن و لازم بودن. حبّه، کوچکترین واحدِ پول رایج عصر است.

۲۸/۶۷ شکم چرب کردن: شبیه «شکم از عزا درآوردن» در فارسی معاصر است.

۲۹/۶۷ مقصوره: در معماری مساجد، به ایوانِ اصلی اطلاق می‌شود بزرگترین ایوانِ مسجد، آنجا که نماز جماعت برگزار می‌شود.

۲۹/۶۷ سجاذه: چنین است به ذال. و این خود دلیل است برین که کلمه عربی نیست. در فرهنگهای عربی هم نوشته‌اند که این کلمه مولَّد است. هیچ وجهِ اشتقاقی هم برای آن وجود ندارد.

۳۰/۶۷ سجّاده فروکردن: سجّاده گستردن. فروکردن به معنی گستردن،

تعبیر بسیار رایجی بوده است، عطار گفته است (مختارنامه، ۸۵):

بد چند کنی کار نکو کن بنشین   سجادهٔ تسلیم فروکن بنشین

۳۱/۶۷ به دنبالهٔ چشم نگریستن: کنایه از نگریستن به دیدهٔ تحقیر و بی‌اعتنایی است در همین داستان، تعبیر به گوشهٔ چشم نگریستن را نیز در همین معنی به کار بُرده است «به گوشهٔ چشم به من باز نگریست» و گویا این تعبیر در فارسی و عربی مشترک بوده است، یا ایرانیانِ عربی نویس آن را به عربی نیز منتقل کرده‌اند «و نَظَرَ فیه [ای الوزارة] ایّام الفترة بمؤخَّرِ عَیْنیه» تتمّةُ الیتیمة، ۲/۶۰.

۳۲/۶۷ چارسوی کرامیان: در نسخه‌های اسرار التوحید، چارسوی کِرمانیان آمده است و مربّعهٔ کرمانیّه، یکی از محلاّتِ مشهور نیشابور و از مراکز تجاری شهر بوده است. ضبطِ چهارسوی کرامیان که در متنِ ما به تکرار آمده است اگر خطای کاتب نباشد، باید ناظر به یکی دیگر از چهارسوهای نیشابور باشد که به قرینه، محلِّ زندگی و اقامتِ فرقهٔ کرامیّه بوده است. احتمال اینکه کرامیان چهارسوی ویژهٔ خویش داشته باشند، چندان دور بنظر نمی‌رسد. در باب مربّعهٔ کرمانیّه مراجعه شود به دُمیَةُ القصر، ۲۸۴ التحبیر، ۲۷۲/۱ السیاق، تلخیص اول 77a وتلخیص دوم 125b طبقات الشافعیّه، سُبکی، ۱۸۳/۳ و تعلیقاتِ اسرار التوحید ۷۳۷-۸/۲.

۳۳/۶۷ کاک: در محاورهٔ امروز خراسان «قاق» نانی که با شیر و روغن پزند و خشک کنند.

۳۴/۶۷ مُنَقّیٰ: مویزی که دانهٔ آن را بیرون آورده و پاک کرده باشند.

۵۵/۶۷ قوّال: کسی که معمولاً دارای صوتی خوش است و در خانقاه، با آهنگی خوش شعرها را می‌خواند و با آوازِ او درویشان به رقص و

پایکوبی و سماع می‌پردازند.

۱/۶۸ امیرمسعود: منظور، امیرمسعودِ بنجیر است که از امرای محلّی پیرامونِ نیشابور بوده و به تعبیر اسرار التوحید ۱/۲-۱۸۱ از «ملوکِ اطراف» مراجعه شود به تعلیقات اسرار التوحید ۲/۲-۷۲۱.

۹/۶۸ سگانِ غوری: سگان غوری به درندگی و مهابت مشهور بوده‌اند «ملک الجبال، امیرداد را جُفتی سگِ غوری فرستاده بود سخت بزرگ و مهیب» چهار مقالهٔ عروضی، چاپ قزوینی، ۶۰ نیز مقایسه شود با طبقاتِ ناصری، ۱/۳۳۱.

۱۳/۶۸ پوستینی بیرون با اندرون کرده: یعنی باژگونه پوشیده.

۳/۶۹ تصوفِ آسیا: این داستان را، عطار، در مصیبت‌نامه، ۱۰۰، بدین گونه منظوم کرده است:

رفت سوی آسیایی بوسعید | آسیا را دید در گشتن مزید
ساعتی اِستاد آخر بازگشت | با گروهِ خویش صاحب راز گشت
گفت: هست این آسیا استاد نیک | چشم نامحرم نمی‌بیند ولیک
زانک با من گفت: این ساعت نهان | کاین زمان صوفی منم اندر جهان
در تصوف گر تو رنجی می‌بری | من بسم پیرِ تو در صوفیگری
روز و شب در خود کنم دایم سفر | پای بر جایم ولیکن در گذر
می‌ستانم بس دِرشت از هر کسی | می‌دهم بس نرم و می‌گردم بسی

۱/۷۱ ظالمان یکی را در آب سرد نشانده بودند: این حکایت در اسرار التوحید و در حالات و سخنان نیامده است. عطار، از مقامات بوسعید گرفته و آن را بدین گونه منظوم کرده است (مصیبت‌نامه، ۶۸):

ظالمان کردند مردی را اسیر | ریختند آبی برو چون زمهریر
می‌زدندش چوب و او می‌گفت زار | دستِ من گیر ای خدای کامگار
شیخ مهنه می‌گذشت آن جایگاه | خادمی گفتش که ای سلطانِ راه،
گر ازیشانش شفاعت می‌کنی | همچنان دانم که طاعت می‌کنی

این شفاعت، گفت، چون آرم بجای / کین زمان یاد آمد او را از خدای
هر که را این لحظه یاد آید ازو / دل دریده، سر بریده باد ازو

۱/۷۲ لعبت بازان: کسانی که صحنهٔ «خیال بازی» را می‌گرداندند و اداره می‌کردند.

۱/۷۲ خیال‌بازی: نوعی تئاتر، یا بازی سایه‌ها که در ادبیّات فارسی به آن اشارت شده ولی از جزئیاتِ آن اطلاع بسیاری در دست نیست، شاید متنِ ما یکی از مهمترین اطلاعاتی باشد که در باب کیفیّتِ «بازی خیال» و «لعبت بازی» باقی مانده است. براساس این متن می‌توان دریافت که «خیال بازی» یا نوعی از آن، تقلید کار و پیشهٔ اصحاب حرفه‌ها بوده و افرادی می‌آمده‌اند و طرزِ کار و پیشهٔ یک گروه مُعیّن را تقلید می‌کرده‌اند و مردم به تماشای آن می‌پرداخته‌اند. ضمناً از همین متنِ ما به خوبی روشن می‌شود که برای تقلیدِ کار و پیشهٔ هر دسته از ارباب حرفه‌ها، سرودی و آهنگی هم وجود داشته که به آواز آن سرود را به هنگام نمایش آن شغل و پیشه، می‌خوانده‌اند. تا عصر حافظ، «لعبت‌بازی» و «بازی خیال» یک مفهوم داشته است و زمینه‌ای بوده است برای جمع شدنِ مردمان و «تماشا» (حافظ، دیوان، ۸۸):

در خیال اینهمه لعبت به هوس می‌بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

نیز مراجعه شود به تعلیقات منطق الطیر، چاپ سخن، ۳۹-۶۳۵.

۳/۷۲ پرده دربستند: ظاهراً منظور پرده‌ای است خیمه مانند که لُعبت بازان ترتیب می‌داده‌اند و اشکالی و صوری که باید در صحنهٔ خیال بازی ظاهر شود، از درون آن پرده ظاهر می‌شده است.

۷/۷۲ جاءَ ریحٌ فی القفص: ترجمهٔ کلمه به کلمه این است: «آمد، بادی در قفس» و «ریحٌ فی القفص» ضرب‌المثلی بوده است به معنیِ چیزی که

کمترین اعتباری ندارد مانند بادی که بخواهند آن را در قفسی نگه‌داری کنند. و شاعری گفته است (ثمار القلوب، ثعالبی، ۲۶۶):

اِنَّ ابن آواىٰ لشـدیدُ المُـقتَنَص　　وَ هْوَ اِذا ما صِیدَ ریحٌ فی قفص

و عطار گفته است، مصیبت‌نامه ۳۶۵ (با اصلاح ما در متن):

گر دهی غصّه که هستم قصه گوی　　غُصّه خور چون بُرده‌ام در قصّه‌گوی

قصّه گفتن نیست ریحٌ فـی القـفص　　مـی‌نبینی روحِ قـرآن از قـصص

۹/۷۲ گرد در می‌گشت: می‌رقصید و چرخ می‌زد. در مقامات ژنده‌پیل، ۳۰ آمده است:

اشتر به خراس می‌بگردد صد گرد　　تو نیز زبهرِ دوست گردی در گـرد

۲/۷۵ یک شکر در پیشانی: شکر در پیشانی داشتن کنایه از گشادگی چهره و روی خوش است در مقابل ترش‌رویی. در متون کهن رخبین (دوغِ ترش یا قره قروت) در پیشانی داشتن، کنایه از ترش‌رویی بوده است و طبعاً شکر در پیشانی نقطهٔ مقابل آن است. «یک شکر» تعبیری است که بعدها به عنوانِ واحدِ اندازه‌گیری شکر در شعر و نثر بسیار رواج دارد.

۴/۷۵ دِلْوایی بی‌جگر: بی‌جگر، کنایه از بی‌دردسر و بی‌رنج است، جگر خوردن کنایه از رنج بُردن است. دلوایی بی‌جگر، یعنی دلوایی که رنج و زحمت در آن نباشد. این کلمه در نسخهٔ اساس ما بیشتر «حلوایی» خوانده می‌شود ولی در نسخهٔ خطی تذکره، متعلق به نگارنده، و نیز تذکرة، شمارهٔ 13314 کتابخانهٔ آیة‌الله مرعشی در قم، به جای «حلوا» «دلوا» دارد که بسیار زیبا و مناسب است. تقریباً یقین دارم که در گفتارِ بوسعید کلمه «دِلوا» بوده است؛ یعنی غذایی که از «دل» ساخته شده باشد. مقایسه شود با شوروا (شوربا)، زیره‌وا (زیره‌با) «ناروا» و «دوغ‌وا» و «خواجه‌وا»)، غذایی که از «خواجگیِ» حسنِ مؤدّب در آن مصرف

شده است (اسرار التوحید، ۱۹۷/۱) و «بوسعید خود دلی» می‌جُسته است (همانجا، ۱۴۵/۱). مقصود بوسعید این است که غذایی باشد که میزبان از «میلِ دل» به مهمانان عرضه کند نه با اخم و پیشانیِ درهم. تناسبِ هنریِ «دِلوایی بی‌جگر!» زیبایی و طنز بیشتری دارد، بویژه اگر بدانیم که «بی‌جگر» به معنیِ بی‌رنج و بی‌زحمت است. برای معنی «جگر» و «بی‌جگر» و «جگر خوردن» بنگرید به تعلیقات منطق الطیر، ۴۶۶ و ۵۴۴.

۱/۷۶ سماع درنگرفت: مجلسِ سماع گرم نشد.

۵/۷۶ خرقه‌ها در میان افتاد: یعنی صوفیان بر اثرِ گرم شدن در سماع از خویش بی‌خویش شدند و خرقه‌ها از سر بدر آوردند و به قوّال افکندند.

۷/۷۶ نعره بر کجا زده‌اند: چه چیزی در خاطر ایشان بوده است، هنگامی که از خویش بی‌خویش شده‌اند و نعره زده‌اند. هجویری در شمارِ آفتهای سماع به مسألهٔ حضور زنان بر بام و تماشای مراسم سماع اشارت دارد «و آفتِ مهینِ آن، آن است که زنان از بامی یا جایی به درویشان می‌نگرند اندر حالِ سماع ایشان و ازین مر مستمعان را حجابهایِ صعب افتد.» کشف المحجوب، ۶۱۰.

۳/۷۸ در سلطانِ دوخته‌ام: در سلطانی دوخته‌ام. کسرهٔ اضافه به جای یایِ وحدت مراجعه شود به نوشته بر دریا، ۱۰۳.

۳/۷۸ که ایشان هرگز خواب نکنند: اشاره است به حق تعالی که «لا تأخُذُه سِنَةٌ و لا نَوْمٌ ۲۵۵/۲) او را هرگز خواب و چُرت زدن نیست. صوفیه از حق تعالی به شاهنشه بی‌خواب تعبیر کرده‌اند، مولانا گفته است، گزیدهٔ غزلیّات شمس، ۴۶۸:

آورده یکی مشعله آتش زده در خواب از حضرتِ شاهنشهِ بی‌خواب رسیده

۳/۷۹ آخه: تپیدن و اضطراب گوسفند در حال کشته شدن. مترجم عربی تذکرة الأولیاء در برابر آخه، **تأوُّه** آورده است که به معنیِ نالیدن و آخ کردن است.

۲/۸۳ شاهِ شادیاخی: منسوب به شادیاخ از محلّات قدیمی نیشابور (تاریخ نیشابور، الحاکم، شمار ۲۷۲۲ و تعلیقات آن در صفحات ۲۶۸ به بعد) قریه‌ای متصل به شهر نیشابور که سرای سلطان در آنجا بوده است و این شاهِ شادیاخی نامش بدین قرار است: ابوبکر شاه بن احمد بن عبدالله الشاذیاخی الصوفی که به‌گفتهٔ سمعانی از اهل خیر و دیانت بوده است و از نزدیکان ابوالقاسم قشیری. شاه شادیاخی از جماعتی از اهل علم روایت حدیث داشته از جمله ابوحفص عمر بن احمد بن مسرور و نیز ابوالقاسم قشیری و جز ایشان. عده‌ای از علما نیز از او روایت حدیث داشته‌اند از جمله ابوالحسن عبدالغافر بن اسماعیل فارسی، شاهِ شادیاخی در ۴۷۴ بروزگار قحطیِ نیشابور درگذشته است. پسر او به نام ابوالفتح (یا ابوالفتوح) عبدالوهاب بن شاه شادیاخی، مردی از اهل صلاح بوده و در بابِ عَزْرهٔ نیشابور سکونت داشته است. الأنساب، سمعانی، ۲۲۴b و نیز ۳۶۷b و معجم الشیوخ، ابن‌عساکر، شماره‌های ۷۶۱ و ۸۰۹.

۲/۸۳ ازاری طبری: دستار طبری.

۲/۸۴ باطن بشولیده شد: به تعبیرِ امروز، دل چرکین شد.

۲/۸۵ شکوفهٔ گز: ← ۴/۱۶.

۲/۸۵ گُلِ گز: ← ۴/۱۶.

۱/۸۶ کوی حرب: یکی از دروازه‌ها و محلّاتِ معروفِ نیشابور و از

آبادترین آنها. اصطخری می‌گوید «رَبَضِ [نیشابور] را دروازه‌هاست در وازه‌ای که از سوی مرو و بلخ و ماوراءالنهر روند آن را دروازهٔ جنگ خوانند» ترجمهٔ مسالک و ممالک، ۲۰۴ و از نوشتهٔ تاریخ نیشابور، الحاکم، شمارهٔ ۶۸۵ دانسته می‌شود که محمد بن عقیل خزاعی، بر سرِ این کوی مسجد و مناره‌ای ساخته بوده است و نیز تعلیقات تاریخ نیشابور، شمارهٔ ۱۵/۲۷۲۲ و تعلیقات اسرار التوحید ۲/۴-۷۵۳.

۲/۸۷ درِ دوست: محله‌ای بوده است از محلاّتِ نیشابور که با همین نام در السیاق تلخیص دوم ۵۰b از آن یاد شده استِ: درِ دُست و در حاشیه: در دوست.

۲/۸۸ خوان و خان: خان به معنی منزل و خانه است و خوان به معنی سفره و ضیافت. نسخه‌های دیگر این تمایز را حفظ نکرده‌اند.

۱/۹۰ مجلس می‌داشت: ← ۴۱/۲۶.

۱/۹۰ مُعَرِّف: کسی بوده است که در مجالس عمومی، وقتی یکی از بزرگان وارد می‌شد حضورِ او را اعلام می‌داشت و عملاً برای نشستنِ او جایی را تعیین می‌کرد. و از سخن سعدی می‌توان دریافت که اگر کسانی از مردمِ گمنام و بی‌اهمیّت می‌خواسته‌اند، در صدرِ مجلس بنشینند معرّف ازین کار جلوگیری می‌کرده است. بوستان، ۲۰-۱۱۸ و معیدالنعم، سُبکی، ۶۲ و تعلیقات فیه ما فیه، ۳۰۸ و تعلیقات اسرار التوحید ۵۶۶/۲.

۲/۹۰ یک گام فروتر نهد: در نسخه‌های دیگر و در اسرار التوحید، ۲۰۰/۱، «فراتر آید» است ولی متن ما هم معنایی می‌تواند داشته باشد؛ در جهتِ تواضع و خویشتن را ندیدن.

۱/۹۲ پنج ده: پنج دیه، در نواحیِ مروالرود (بالا مرغابِ امروزی) حواشی علامه محمد قزوینی بر شد الازار، ۴۱۶.

۲/۹۴ تصرف کردن، به اندرون: نسبت به امری با سوء ظن و بدگمانی اندیشیدن «دوستانِ او پوشیده باشند و تا بصیرت و فراستِ صادق نداری، نگر تصرّف نکنی در میانِ خلق که بر خود ستم کنی.» طبقات الصوفیه، انصاری، ۴۲۵، نیز تعلیقات منطق الطیر، ۵۱۷.

۳/۹۴ غاشیه: پوشش زین، زین پوش. پوششی بوده است که بر روی زینِ اسب می‌افکنده‌اند.

۴/۹۴ بهم برآمدن: سرآسیمه و آشفته و مضطرب شدن. سعدی گفته است (دیوان، ۵۱۴):

سرمست اگر درایی عالم **به هم برآید**   خاکِ وجودِ ما را گرد از عدم برآید

۳/۹۷ تسویی و دوجو: در تقسیم زمین و واحدِ پول، هر واحد به شش دانگ و هر دانگ به چهار تسو، تقسیم می‌شده است و جو کوچکترین واحدِ اندازه‌گیری بوده است.

۱/۹۹ مَتْ بینما: مبینمت، مبینم ترا. بزبان امروز: نبینمت! جمله دعایی است.

۱/۱۰۱ کَلاه گوشه راست کردن: کنایه از قدرتِ برابری داشتن و از عهدهٔ مقابله با کسی برآمدن است.

۲/۱۰۵ بلاغتِ بالغان: بالغان را، ظاهراً به معنی بلیغان به‌کاربُرده است یعنی کسانی که دارای مَلَکهٔ بلاغت‌اند و قادرِ بر سخنِ بلیغ گفتن.

۱۰/۱۰۵ هستیِ بوسعید: متن را حفظ کردیم ولی قراین معنوی و اصول آموزشهای بوسعید نیستی را تأیید می‌کند.

۱/۱۱۰ برسیدند: تمام شدند. برسیدن به معنی تمام شدن است. هنوز در ضرب‌المثل می‌گویند: به ما که رسید برسید (= وارسید) یعنی به ما که رسید تمام شد!

۲/۱۱۲ به جهان درشدن: گریزان و فراری شدن.

۱/۱۱۴ همسرایگان: همسایگان.

۳/۱۱۷ سؤال ما از ایشان کنی: بجای کنید در متون قرن پنجم و ششم، این صورت بسیار شایع است مراجعه شود به مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/ صد و نود و شش، و نیز نوشته بر دریا، ۵۲۳.

۵/۱۱۷ در خورانیدن با: در شمار و در حساب کسی یا چیزی قراردادن.

۵/۱۱۷ سر در سخن کسی جنبانیدن: شنونده و مستمع سخن کسی بودن، کنایه از ارادت داشتن نسبت به کسی است.

۷/۱۱۷ به نرخی نیکو برگیرند: با اهمیّت تلقی کنند و به دیدهٔ اعتبار در آن بنگرند. قیمت بسیار برای آن قائل شوند.

۱/۱۲۰ و۲ صدیق و زندیق: صدیق تعبیر قرآنی است و مقام صدیقان از بالاترین مقام‌ها نزدِ خداوند است در کنارِ شهیدان (قرآن کریم، ۶۹/۴). امّا زندیق در اینجا که در تقابل با صدیق است به معنی شخصی است که هیچ ایمان و اعتقادی ندارد.

۲/۱۲۱ از شادی خدای بالم: تقریباً عین گفتارِ بایزید است که «این فربهیِ من از شادی به اوست» (دفتر روشنایی، ۵۳۷).

۴/۱۲۱ هجده هزار عالم: در تقسیم‌بندی و تصوری که مردم قدیم از عالم داشته‌اند، گاه عوالم را به هجده هزار تقسیم می‌کرده‌اند. آفرینش و تاریخ ۱/ ۳۱۶ و خریدة العجایب، ۲۵۳.

۱/۱۲۵ یحبهم و یحبّونه: این تفسیر بوسعید، پس از او، مورد توجه بسیاری از بزرگان قرار گرفته است. غزالی، در احیاء العلوم، ۲۳۵/۴ و ترجمهٔ احیاء، رُبعِ منجیات، ۲۳۳ و ۹۱۵ و مولانا، در مثنوی، ۲۴۶/۱ و نجم‌الدین رازی در منارات السائرین، ۲۲۱ و نیز مرموزات اسدی، ۳۹ و ابن

دبّاغ در مشارق انوار القلوب، ۶۵ و صدرالدین شیرازی (ملاصدرا) در اسفار (الحکمة المتعالیه) ۲۶۴/۷. بوسعید احتمالاً این تفسیر را از ابوالفضل حسنِ سرخسی آموخته که در یک شب هفتصد تفسیر ازین آیه برای بوسعید بیان داشته است. تذکرة الأولیاء، ۳۳۸/۲.

۲/۱۲۶ نهاده: مُقدَّر، نصیبهٔ ازلی.

۱/۱۲۸ گوش دارید تا سرِ نیش بدوست نرسد: ظاهراً این گفتهٔ بوسعید، که بایزید هم در داستان مجنون و لیلی بیانی از آن دارد (دفتر روشنایی، بند ۸۹)، منشأ یکی از تمثیلهایِ معروفِ مولاناست (مثنوی، ۱۲۸/۳):

لیک از لیلی وجودِ من پُر است — این صدف پُر از صفاتِ آنِ دُر است
ترسم ای فصّاد گر فصدم کنی — نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل‌روشنی ست — در میانِ لیلی و من فرق نیست

۱/۱۳۰ جُحی: جوحی، مردی تاریخی یا افسانه‌ای که قهرمان بسیاری از حکایات طنزآمیز است و با تحولاتی تبدیل به مُلاّ نصرالدین شده است. دربارهٔ جوحی مراجعه شود به جوحی، تألیف احمد مجاهد، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۸۳.

۱/۱۳۱ مر زنی صوفیی: ظاهراً «ی» در مرزنی جانشین کسرهٔ اضافه است. شمارهٔ ۳/۷۸ دیده شود.

۱/۱۳۳ مشغله: سروصدا و بانگ و فریاد. حافظ گفته است (دیوان، ۱۴۶):

به کوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود — که جوشِ شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

۱/۱۳۳ سرود به اصحاب می‌رسید: یعنی جماعت اصحابِ شیخ و صوفیه، صدای آواز خواندن میخوارگان را می‌شنیدند.

۱/۱۳۴ پای چپ در مسجد: رسولص در همه کاری از سمت راست آغاز می‌کرد، مثلاً پوشیدنِ کفش یا لباس (فیض القدیر، ۳۰۴/۱ و ۴۳۶). بنا بر این، با پای چپ وارد مسجد شدن خلافِ سنّت است.

۱/۱۳۵ ایزارپای بر پای ایستاده پوشیدن: مراجعه شود به بخش پایانی تعلیقات، ص۳۱۳.

۱/۱۳۶ ابوالقاسمِ روباهی: ← ۵/۲۸.

۴/۱۳۶ جارُب: جاروب، جارو.

۱/۱۳۹ قایم حمام: کیسه‌کش.

۱/۱۳۹ شوخ: چرک، چرکِ بدن.

۱/۱۳۹-۵ درهم آوردن: جمع کردن.

۱/۱۳۹ سنّتِ قایمان بعد از بوسعید: عطار در منطق الطیر، ۲۵۹، این داستان بوسعید را به نظم درآورده است و بعد از بوسعید، در میان قایمان گرمابه‌ها، سنّتی شده است که قایم «وَسَخِ [چرکِ] اندام‌های او را بر سرِ کتفِ او جمع نیارد تا او بر آنجا نظر نیندازد.» (اوراد الاحباب، ۱۵۲؛ فتوت‌نامه، از قرن هفتم، چاپ استاد سعید نفیسی، در فرهنگ ایران‌زمین، ۲۳۶/۱).

۴/۱۴۰ گوشت او را مخورید: گوشت کسی را خوردن کنایه از غیبت کردن از اوست. و از تعبیرات قرآنی است در موردِ غیبت: «اَیُحبُّ اَحَدُکُم اَن یأکُلَ لَحْمَ اَخِیهِ مَیتاً فَکَرِهْتُموه» (۱۲/۴۹).

۱/۱۴۱ در تسنیم المقرّبین، ۲۴۵، از آثار قرن نهم، روایت دیگری ازین حکایت آمده است که احتمالاً از مقامات بوسعید گرفته شده است «نقل است که قاضی مهنه می‌خواست که حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر را به درِ خانهٔ خود آورد. شخصی را برانگیخت که سرای شیخ را دعوی کند. چون آن مدّعی این سخن به عرض رسانید، شیخ فرمود اصحاب را که فی الحال سرای را تسلیم وی نمودند با وجودِ کذبِ دعوی. قاضی انفعال عظیم یافت و در پای شیخ افتاد و بر دستِ شیخ توبه کرد.»

۴/۱۴۱ بپرداز: خالی کن.
۴/۱۴۲ دست به پیشانی‌ـ بازنهادن: کنایه‌ای بوده است در موردِ اعتراض کردن بر کسی یا امری.
۲/۱۴۲ محمود و غارتِ مهنه: از لحاظ تاریخی این واقعه قابل قبول نمی‌نماید. در نسخه‌های A و C، به جای محمود، مسعود آمده است و از لحاظ تاریخی درست است. بنگرید به اسرار التوحید، ۱/۱۵۶-۱۵۸. عبارتی که در آغازِ این حکایت آمده «نقل است که در آن وقت که جوان بود...» مربوط به پایان حکایت قبلی است ولی ما صورت اصل را حفظ کردیم. ← نسخه‌بَدَلها.
۹/۱۴۴ افسوسم می‌آید: دریغم می‌آید.
۱/۱۴۶ و ۲ امروز برانگاه پیدا بودی: عبارت مبهم است. در نسخه‌های A و C: «امروز بران کله پیدا بودی» و در نسخهٔ مجلس شورای ملی به شمارهٔ 5659 مورخ ۱۳۱۰ هق: «امروز برابز کاه پیدا بودی.» تنها احتمالی که می‌دهم این است که برانگله (= گویِ پیراهن، دکمه) باشد.
۵/۱۴۷ دوست داشته‌تر چیزی بودی: ترجمهٔ این عبارت است: لَو لا اَنَّ العَفْوَ اَحَبُّ الأَشیاء الی الله تعالی لما ابتلی بالذنبِ اَحَبَّ الخلق اِلَیْهِ، یعنی آدم[ع] (اسرار التوحید، ۱/۳۰۵) و اصل این سخن ظاهراً گفتار یحییٰ [معاذ رازی] است. بنگرید به الفصول، نسخهٔ دانشگاه تهران، ۵۰b.
۲/۱۵۰ خُرده جزین دارد: خُرده به معنی عیب و نقص است. معنیِ این کنایه این است که عیب آن را آشکار مکن و مپرس که عیبی جزین دارد؟
۴/۱۵۳ خدای را به خدای توان شناخت: قبل از بوسعید عارفان بسیاری این سخن را گفته‌اند از جمله ابوالحسنِ خرقانی. تعلیقاتِ منطق الطیر، ۴۶۴ و مقدمهٔ نوشته بر دریا، ۶۵-۶۸.

۶/۱۵۳ آنجاکه چه‌گونگی بُوَد معرفت بود: یکی از ژرف‌ترین سخنانی است که تاکنون انسان دربارهٔ معرفة الله بر زبان آورده است. می‌خواهد بگوید که معرفت جایی **قابل** تصوّر است که کیفیّت و چه‌گونگی وجود داشته باشد، ذاتِ باری‌تعالی بیرون از مقوله «کیف» و چه‌گونگی است، پس معرفت را بدانجا راه نیست. مراجعه شود به مقالهٔ «ادراکِ بی‌چه‌گونهٔ هنر» به قلم نگارندهٔ این سطور، در شرفنامه (یادنامهٔ دکتر شرف‌الدین خراسانی)، صص ۳۶۵-۳۷۵.

۲/۱۵۴ آن تحیّر قانع گردند: ظاهراً صورت درست متن این است: بدان تحیّر قانع نگردند.

۲/۱۵۴ زِدْنی تحیّراً: دعایی است در بعضی متون عرفانی قرنِ ششم به بعد به صورت «یا دلیلَ المُتحیّرین زِدْنی تحیّراً» (نوشته بر دریا، ۱۷۱؛ شرح شطحیات، ۳۲۰) و «ربِّ زدنی تحیراً» (اوراد الاحباب، ۳۰۴).

۲/۱۶۲ از بسکه بجستیی همه آن گشتی: مصراعی است از یک رباعی که تمام آن در اسرار التوحید بدین گونه آمده است ۲۹۸/۱:

زلفت سیه است مشک را کان گشتی　　　از بسکه بجستی تا همه آن گشتی

نیز نامه‌های عین‌القضات ۱۷۳/۲.

۱/۱۶۳ چون گمان بُردی: اصل عربی این گفتار، در اسرار التوحید، ۲۶۳/۱، به عنوان گفتار بوسعید آمده است که «اِذا ظننتَ اَنَّکَ وَجَدْتَهُ فحینئذٍ فَقَدْتَهُ و اذا ظَنَنْتَ اَنَّكَ فَقَدْتَهُ فَحینَئِذٍ وَجَدْتَهُ» ولی در اصلْ گفتارِ شبلی است با اندکی تصرّف. حِلیَةُ الأولیاء، ۳۶۹/۱۰.

۱/۱۷۳ هرکه با خدای معامله بصدق کند: اصل عربی این گفتار در اسرار التوحید، ۳۰۶/۱، آمده است که «مَنْ عامَلَ الله بالصدق کُتِبَ لَهُ منشورُ الوِلایة. مقایسه شود با تلبیس ابلیس، ۳۱۱ و تعلیقاتِ اسرار التوحید،

۸۱۹/۲.

۱/۱۷۴ معلوم: هر نوع مال و داشتنی.

۲/۱۷۴ فضلهٔ سر آستین: «آنچه از سرِ آستین افزونی باشد» اشاره‌ای دارد به اینکه خلیفهٔ دوم عمر بن الخطّاب پیراهنی پوشید که آستینهای آن قدری بلندتر بود و از پسرش عبدالله خواست تا آن را ببرد و کوتاه کند. حلیة الأولیاء، ۴۵/۱.

۲/۱۸۵ واجکیدن: ظاهراً ارتباطی با جکیدن وژکیدن (در معنیِ زیر لب غُر و لُند کردن) ندارد. شاهد دیگری برای «واجکیدن» نیافتم. حدس می‌زنم میانِ این مصدر و «جگی جگی» که در بُرهان آمده است ارتباطی باشد؛ مؤلف برهان نوشته است «لفظی است که در وقتِ جزع و فزع، در طلب و مبالغه و در اخذ می‌گویند.» در مشهدِ روزگارِ کودکیِ من، نزدیک به شصت سال پیش از این، گدای پیری به درِ خانه‌ها می‌آمد و با صدای بلند می‌گفت «جگی جگی ننه خانم!» و با این عبارت گدایی می‌کرد و مردم او را به همین نامِ «جگی جگی» می‌خواندند.

۱/۱۸۶ سعادت بر زبرِ سرِ تست: نوعی بیانِ نقیضی است شبیه آنچه در حکایت شکارنامهٔ سیدگیسو دراز آمده است: «دیگی دیدیم بر طاقِ بلند که به هیچ حیله دست [بدان] نمی‌رسید. مغاکی، چهار گز، زیر پای کندیم دست به آن دیگ رسید.» (شکارنامه، گیسودراز، مجموعهٔ یازده رسائل، و نیز مقالهٔ «شکار معنی در صحرای بی‌معنی» در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تربیت معلم، سال نهم، شمارهٔ ۳۲ (بهار ۱۳۸۰)، ص ۲۵.

۱/۲۰۱ هر حالت که از مجاهده: بنگرید به تعلیقات اسرار التوحید، ۸۲۰/۲.

۲۰۵ هرکه نظر کند: در اصل گفتار بایزید است و با تفاوتهایی سخن شاه بن شجاع کرمانی. حلیة الأولیاء، ۲۳۷/۱؛ و کتاب النور، ۸۱ و ۸۴؛ نیز تعلیقات

اسرار التوحید، ۸۲۱/۲.

۱/۲۰۷ هرکه به نَفْس زید: صورت عربی آن به نام بوسعید در اسرار التوحید، ۲۹۳/۱، آمده است.

۱/۲۰۹ هرکه به خدای زید: در اصل، گفتار ابوالفضل حسن سرخسی است. تذکرة الأولیاء، ۳۳۸/۲؛ و در اسرار التوحید، ۲۹۳/۱، به عنوان سخن بوسعید نقل شده است.

۱/۲۱۰ درویش نبود که اگر درویش بود درویش نبود: معنی این سخن این است که درویش از خود وجودی ندارد و اگر از خود وجودی داشته باشد، دیگرْ درویش نخواهد بود. اشارهٔ حضرت مولانا نیز به همین سخن بوسعید است (مثنوی، ۲۰۹/۲):

گفت قایل: در جهان درویش نیست ‌‌ ‌ ور بود درویش، آن درویش نیست

هست از روی بقای ذاتِ او ‌ ‌ نیست گشته وصفِ او، در وصفِ هو

شارحانِ مثنوی، از جمله استاد نیکلسون، در تفسیرِ این ابیات به این نکته توجه نکرده‌اند و نیکلسون نوشته است منظور از قایل صوفی برجسته است (*Commentary*, p. 93).

۳/۲۱۴ اگرچه از ما نیاز بر مرحله‌هاست: مقایسه شود با اسرار التوحید، ۲۹۷/۱.

۱/۲۱۹ این کار به عیّاری فراپیش باید گرفت: مقایسه شود با سخن خرقانی، در نوشته بر دریا، ۲۱۴.

۳/۲۲۰ آبگینهٔ شامی: آبگینه و شیشه‌ای که در ناحیهٔ شام ساخته باشند، آبگینهٔ حلبی (منسوب به شهرِ حلب، شام) حافظ می‌گوید (دیوان، ۳۳۰):

بیا به شام غریبان و آب دیدهٔ من بین ‌ ‌ بسانِ بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

۳/۲۲۰ چیزی با او کوید: به جای کوبد و در همین معنی. بنگرید به نوشته بر

دریا، ۵۲۷.

۱/۲۲۱ هر چیزی بجای خویش: تبیینی است از آنچه به نظام احسن، در کاینات، تعبیر شده است و درین جمله خلاصه می‌شود که لیس فی الامکان اَبْدَعُ ممّا کان. امثال و حکم، ۱۳۷۴/۳.

۳/۲۲۳ رگوی: قطعه و پاره‌ای از منسوج و بافتنی.

۳/۲۲۳ درمگانه: جنسِ دِرَم (درهم) مانندِ دینارگان که به معنی جنسِ دینار است. در فرهنگ‌ها نیامده است.

۲/۲۲۶ هر که به جهد...: حافظ به همین گونه سخنان نظر داشته آنجا که گفته است (دیوان، ۱۹۲):

گر چه وصالش نه به کوشش دهند   هر قدر ای دل که توانی بکوش

۱/۲۲۷ هر بی‌سروپایی را: بسیار نزدیک است به سخن ابن‌سینا در مقامات العارفین (اشارات، ۱۵۷) که جَلَّ جنابُ الحق عن اَن یکونَ شریعةً لِکلِّ واردٍ.»

۱/۲۳۱ گوهر در قفصِ انسانیت: در ترجمهٔ عربی تذکرة الاولیاء نیز آمده است که «و قالَ جوهرکَ طیرٌ مُقَفَّصٌ فی قفصِ الاِنسانیة یطیرُ مِنْ هذا الغُصْن علیٰ ذاکَ فافتح بابَ القفص و خلّصه عن هذا القید و الطَیَران.» و سپس در تفسیرِ خود مطلبی افزوده است که ترجمهٔ آن چنین است «جوهر ناسوتی که همان نَفْسِ ناطقه است، همچون پرنده‌ای است که پیوسته در قفسِ این قلب پرواز می‌کند یعنی در حرکت است در راه اندیشه در عالمِ مُلک، یعنی عالم محسوسات و عالم ملکوت، یعنی عالم مُغَیّبات و در هرکدام ازین دو عالم اجناس و انواع و اصناف و اشخاصی هستند و این پرنده از جهتِ فکر ازین یک به دیگری پرواز می‌کند و همچنین از صنفی به صنف دیگر. ابوعلی سینا گفته است:

هبطت الیك من المحل الأرفع و رقـاء ذات تـعزّزٍ و تـمنّع»

آیا عبارت اصلیِ بوسعید [کبوتر] بوده که کاتبان آن را به گوهر / جوهر تصحیف کرده‌اند در آن صورت اشتراک نظری میان او و ابن‌سینا، به وجود خواهد آمد و از مراودات معنوی ایشان خبر خواهد داد. تقریباً یقین دارم که کوتر [کبوتر] به «کوهر» تصحیف گردیده است و مترجم عربی کتاب هم گرفتارِ این تصحیف شده است به‌ویژه که در نسخهٔ اساس، کلمه را خط زده‌اند و تبدیل به کوهر کرده‌اند. کوتر، به جای کبوتر بسیار رایج است. خاقانی گفته (تحفة العراقین؛ به نقل لغت‌نامه):

دست آب دهِ مجاورانش ارزن دهِ بـرج کـوترانش

۲/۲۳۵ مَحْمَح و مَحْمَحه: مَحْمَح، به معنیِ در دوستی اخلاص ورزیدن است. محیط المحیط، در همین ماده امّا محمحه، ظاهراً در این معنی نیامده است. شاید هر دو، یک کلمه بوده است و کاتب آن را بدین دو صورت درآورده است.

۲/۲۳۵ المؤمنون هَیِّنُون: به صورت «المؤمِنونَ هَیِّنُون لَیِّنُونَ کالجَمَلِ الأَنِفِ اِنْ قُدْتَهُ اِنقادَ و اِن اَنَخْتَهُ اَناخَ» آمده است و به عنوان حدیث کشف الخفاء، ۲/۲۹۱.

۳/۲۳۹ از عزیزی که هستی: از فرطِ عزّت، این ساختارِ نحوی به شکل [از + صفت + ی + که ...] را ما امروز به صورتِ «از فرطِ ...» ادا می‌کنیم و قدما همه جا به همین شکل می‌آورده‌اند. تعلیقات منطق الطیر، ۷۶۵.

۲/۲۴۱ می‌کشی دم: به همین صورت در نسخهٔ اساس آمده است.

۱/۲۴۲ چنانک مار از پوست: تمثیل از خویش برون آمدن آن‌گونه که مار از پوستِ خود بیرون می‌آید، ظاهراً، در اصل گفتار و تجربهٔ بایزید است که گفت «از خویشتنِ خویش برون آمدم آن‌گونه که مار از پوست خود»

(دفتر روشنایی، شمارهٔ ۱۳۰ و ۳۷۴) و در مقاماتِ ابوالحسن خرقانی نیز این تعبیر دیده می‌شود: «چون مار که از پوست بدر آید از خویشتن به در آمدم» (نوشته بر دریا، ۱۵۵).

۱/۲۴۲ همه کس در بند آن است که خویشتن را برود: اگر تصحیف نباشد، معنای آن این خواهد بود که به جهتِ میل و خویشتنِ خویش حرکت کند. و «را» معنای «برای» دارد. با اینهمه عبارتی از خرقانی را به ذهن می‌آورد که «خلق در زیر زمین بریزند و بوالحسن در زیر زمین برورد.» نوشته بر دریا، ۱۶۱، و تعلیقاتِ همان کتاب، ۵۰۲.

۱/۲۴۷ یکسان زیستن: تکمیل افتادگی از اسرار التوحید (۲۹۶/۱) است.

۲/۲۵۲ خداوندگی: خداوندی. گزیدهٔ غزلیات شمس، ۲۵۵:

بنده و خربنده بُدم شاه وخداونده شدم

۱/۲۵۴ تصوف ایستادنِ دل است: صورت عربی این گفتار به نام بوسعید در کشف المحجوب، ۲۰۷، آمده است: التصوفُ قیامُ القلبِ مَعَ اللهِ بلاواسطة.

۱/۲۵۵ التصوف ترك التكلف: تصوّف رها کردنِ به خود بستگیها و تکلّفها است. در اصل، گفتارِ ابوعبداللهِ رودباری است. طبقات الصوفيّه، سُلَمی، ۴۶۰.

۲/۲۵۶ التصوف استعمال الوقت: سخنِ عمرو بن عثمانِ مکّی است (شرح تعرّف، ۲۲۷).

۱/۲۵۸ قُرب سه وجه است: اصل گفتارِ بوسعید، ظاهراً، به عربی بوده و آنچه در اینجا آمده است ترجمهٔ آن سخن است: یا برعکس: القُربُ علیٰ ثلاثة اَوْجُهٍ قُربٌ مِنْ حیث المَسافةِ و هو محالٌ و قربٌ مِن حیث العلمِ و القُدرَةِ و هو واجبٌ و قربٌ مِنْ حیث الفضلِ و الرحمةِ و هو جایز.

اسرار التوحید، ۱/۳۰۷.

۱/۲۶۰ اِنَّ اللهَ لا ینظُرُ اِلیٰ صُوَرِکُم: حدیث است و مشهور (کنز العُمّال، ۱۴/۳).

۱/۲۶۳ این پیر با آن برناو گفت: در اصلِ نسخه کاتب بدین گونه کتابت کرده و گفت این ببرنا آن بُرنا (در اینجا علامت پایان عبارت نهاده) و گفت اگر هفت...» برای صورت بُرناو، بنگرید به لغت‌نامه، یادداشت به خطِّ استاد دهخدا.

۶/۲۶۳ شوره خورده: سختی کشیده و کاردیده.

۵/۲۹۲ چهار شاخ گریستن: به گونه‌ای گریستن که از چهار گوشهٔ دو چشمْ اشک بریزد. در احیاء العلوم، چاپ سنگی ایران، تعبیرِ «عیناها تَدْمَعُ باربع» آمده است و در ترجمهٔ مؤیدالدین خوارزمی به «چهارشاخ می‌گریست» ترجمه شده است (ترجمهٔ احیاءُ علوم الدین، چاپ خدیو جم، ربعِ منجیات، ۱۳۲۴).

۹/۲۹۴ چون ترا ما را می‌باید: فعلهایی از نوع بایستن، خواستن، دریغ آمدن، در بعضی متون با دو «را» به کار می‌رفته است. مراجعه شود به مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/ صدونودوچهار-پنج؛ و تعلیقاتِ نوشته بر دریا، صص ۵۰۴-۵۰۵.

۲۱/۲۹۴ قینهٔ گِل کار: در اسرار التوحید ۱/۳۶۸ این نام قتیبه آمده است.

۵/۲۹۵ عاشوری ساخته بودیم: مؤلف تصریح دارد که نوعی غذاست که در روز عاشورا می‌ساخته‌اند. شاید قدیم‌ترین موردِ استعمال آن باشد. از خطِّ استاد دهخدا، در لغت‌نامه، نقل شده است «آشی که در کرمان و بعضی ولایاتِ دیگر، به نذر، در روزِ عاشورا پزند و هر نوع حبوب در آن ریزند.» در معارف بهاءِولد، نیز این کلمه یک بار استعمال شده است.

در بعضی نسخه‌ها (سه نسخهٔ اساس طبع استاد فروزانفر) به صورتِ «دیگِ **عاشورایی** را چندین حوایج نکنند که تو در خود می‌کنی.» و در نسخهٔ دیگری که بعداً مورد استفادهٔ استاد فروزانفر قرار گرفته است به صورتِ «عاشوروا» و بدین گونه «دیگِ **عاشوروایی** را چندین حوایج نکنند» (معارف بهاءِولد، ۲۶۳/۱ و ۸۰/۲). استاد فروزانفر در تعلیقات جلد اول، و نیز جلد دوم مطالبی نوشته‌اند که خلاصهٔ آن این است که آشی است مشتمل بر تمام حبوبات که در شب عاشورا پخته می‌شود و شعری از مهذّبُ‌المُلکِ طرابلُسی (متوفی ۵۴۸) نقل کرده‌اند که در آن به پختن چنین آشی در محرم اشارت رفته است (به نقل از انوار الربیع، چاپ سنگی، ۳۵۹). آنچه در نوشتهٔ استاد فروزانفر قابل یادآوری است این است که در سه نسخهٔ اساس طبع جلد اول این کلمه **عاشورایی** بوده و در نسخهٔ دیگری که اساس طبع جزءِ چهارم (جلد دوم) بوده **عاشوروایی** آمده است. و استاد افزوده‌اند که صورت **عاشوروا** صحیح‌تر است: مرکّب از **عاشور** (روز دهم محرم) و وا به معنیِ آش.» شاید ضبطِ متنِ ما تأییدی باشد برای ضبط سه نسخهٔ اساس طبع استاد فروزانفر. در آشپزی عصرِ صفوی، ۲۴۶، ازین آش به نام **آش عاشورا** یاد شده است.

۶/۲۹۵ رِکْوَه: در اصل به معنیِ مشکِ کوچک برای آب بوده است ولی، توسّعاً، هر ظرف کوچکی را که در آن غذا و خوردنی نهند رکوه می‌خوانده‌اند.

۸/۲۹۵ **خلاب**: گل و لای، آبِ آلوده به لجن. در خراسان به صورتِ «خرو» هنوز به کار می‌رود به معنیِ آبی که از شستنِ لباسهای چرکین حاصل می‌شود.

۹/۲۹۵ پتو: همان است که امروز هم به کار می‌رود به معنیِ نوعی منسوج پشمین. در لغت‌نامه، یک شاهد برای این کلمه از شعرِ فرالاوی بدین گونه نقل شده است:

به تن بر یکی ژنده‌ای از پتو   شب و روز بودی به روی و به مو

آنچه در متن ما آمده شاهد دیگری است برای این کلمه در متونِ کهن.

۲/۲۹۶ ولوع داشتن: حرص و آزمندی.

۱/۲۹۷ شیخ علی سنجاری: ابوالحسن علی بن ابی‌منصور مُزَکّیِ سنجاری از صوفیان بزرگ نیشابود در قرن پنجم. وی از عبدالکریم قشیری (۳۷۶-۴۶۵) و شیخ الاسلام ابوعثمانِ صابونی (۳۷۳-۴۴۹) روایت حدیث داشته است و از اقرانِ سنّیِ این دو تن است (السیاق، تلخیص اول، ۶۹b و اسرار التوحید، ۱۲۸/۱).

۲/۲۹۸ ما ظلم کردیم بر شیخ: اصلِ گفتارِ قشیری، ظاهراً به عربی بوده است و در اسرار التوحید، ۳۶۳/۱ بدین گونه روایت شده است: «کُنّا نَعتَرِضُ علیٰ الشیخ ابی‌سعید فی اشیاء و کُنّا نَظْلِمُهُ لأنَّ مَن قابَلَ صاحب الحالِ بالعلمِ ظَلَمَ.»

۱/۲۹۹ بوسهل صعلوکی: در اِلاهی‌نامه عطار، چاپ فؤادِ روحانی، ۲۹۳ این داستان آمده است:

شبی بوسهلِ صعلوکی سحرگاه   چنان در خواب **می‌دیدی** که ناگاه

درآمد بوسعیدِ مهنه از دور   فرو می‌ریختی از روی او نور...

در اصالتِ این ابیات، به لحاظِ سبک‌شناسی، جای تردید است و طرزِ استعمالِ «فعل خوابگزاری» خلاف قواعدِ عصر عطار است. در نسخه‌های مورد استنادِ استاد ریتر هم این حکایت وجود ندارد. احتمالاً شخصی از روی مقامات بوسعید این حکایت را منظوم کرده و وارد

نسخهٔ اِلاهی‌نامه شده است. اگر این حکایت در اِلاهی‌نامه اصیل باشد و سرودهٔ عطار، در آن صورت باید پذیرفت که این بوسهلِ صعلوکی که بعد از سال ۴۴۰ (سال درگذشتِ بوسعید) هنوز زنده بوده است غیر از امام ابوسهل صعلوکی (۲۹۶-۳۶۹) فقیه و مفتی و عارف و ادیب بزرگ قرن چهارم است و قدر مسلّم این است که منظور ابوالطیّبِ صعلوکی (مُتوفی ۴۰۴) که فرزندِ این ابوسهل است نیز نمی‌تواند باشد. پس باید یکی از افراد این خاندان باشد که به نام نیای خویش نام‌گذاری شده بوده و بعد از ۴۴۰ زنده بوده است. با اینکه دولتشاه سمرقندی از یک نفر ابوسهل (اصل: سهیل) صعلوکی که در حدود چهارصد و چهل (سالهای کمالِ شهرتِ ناصرخسرو) قاضی القضات نیشابور بوده یاد کرده است (تذکرة الشعراء، ۵۰-۵۱) ولی تقریباً یقین دارم که این ابیات در نسخهٔ اِلاهی‌نامه الحاقی است و در اصل مقامات بوسعید هم، مؤلف، هر کسی که بوده است این داستان را که مربوط به شخص دیگری بوده است به بوسعید نسبت داده و شخصیتی غیرتاریخی به نام ابوسهل صعلوکی آفریده است که بعد از ۴۴۰ زندگی می‌کرده است. باحتمال قوی این حکایت در مقامات بوسعید هم باید الحاقی تلقی شود زیرا صورت تحریف شدهٔ این حکایت است در رسالهٔ قُشَیریّه، ۶۹ و ۱۹۴ و ترجمهٔ فارسی، ۲۰۲ و ۷۰۷:

از استاد ابوعلی [دقّاق] شنیدم که استاد امام ابوسهل صعلوکی، رحمه الله، بوسهلِ زُجاجی را به خواب دید ـ و این زُجاجی به وَعیدِ اَبَد بگفتی ـ گفت: حالت چون است؟ گفت «کار آسان‌تر از آن است که من پنداشتم.» و این بوسهل زُجاجی هم، در جستجوهایی که کردم، شناخته نشد. ظاهراً از متکلمینِ گمنام قرن چهارم در خراسان و نیشابور بوده

است. استادان فروزانفر و فریتز مایر نیز در باب او به جایی نرسیده‌اند (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ۷۹۱؛ و ابوسعید ابوالخیر، ۱۸۷). در باب ابوسهل صعلوکی مراجعه شود به وَفَیاتُ الأعیان، ۲۰۴/۴؛ و الوافی بالوَفیات، ۲۵/۳-۱۲۴؛ و در باب ابوالطیب صعلوکی، تاریخ الاسلام، ذهبی، چاپ بشّار عَوّاد، ۷۵/۹.

۱/۱۳۵ ایزارپای بر پای ایستاده پوشیدن: «چند چیز غم افزاید: ایستاده شلوار پوشیدن و رفتن در میان گوسفندان...» (از سخنان خواجه عبدالله انصاری، منقول در تاریخ گزیده، ۶۶۴). در روایات شیعی نیز از امام صادق[ع] نقل کرده‌اند که فرمود: «روزی امیرالمؤمنین[ع] غمگین بود. فرمود: نمی‌دانم از چیست. نه بر درگاهی نشسته‌ام و نه از میان گوسفندان گذشته‌ام و نه ازارپای خویش ایستاده پوشیده‌ام...» (مکارم الاخلاق، طبرسی، ۱۰۱).

نمایه*

---

* مشتمل بر اعلامِ تاریخی و جغرافیائیِ متن و نیز لغات و ترکیبات و مفاهیم و مصطلحاتِ عرفانی و حکمی. تمام ارجاعات به شمارهٔ بندهای متن است.



میراث عرفانی ایران

۳

چشیدن طعم وقت

از میراث عرفانی

ابوسعید ابوالخیر

محمدرضا شفیعی کدکنی





۵۵۰۰ تومان

ISBN:964-372-142-6